



www.romanbaz.ir



دوباره زندگی | نویسنده: دوشیزه

دستی برای همکارش نهال که مسیرشون سر این خیابون از هم جدا میشد تکون داد و راه افتاد سمت خونه... معمولاً راه برگشت و با ماشین میرفت ولی اون روز هوا خوب بود و به سرش زد یه کم پیاده روی کنه... سرش تو گوشیش بود و داشت از سر یه کوچه رد میشد که ماشینی جلوی پاش ترمز کرد... بدون اینکه به ذهنش خطور کنه که شاید با اون کار داشته باشه و بدون اینکه سرشو بالا بگیره ماشین و دور زد و به راهش ادامه داد که یقه مانتوش از پشت کشیده شد و همونطوری کشون کشون توسط دستی به داخل ماشین برده شد...

از زمان کشیده شدن تا زمانی که مغزش دستور جیغ زدن بده چند ثانیه طول کشید و همین چند ثانیه زمان مناسبی بود برای اون مرد قوی هیکل که دستش و بذاره جلوی دهنش و اجازه این کار و بهش نده... کل هیکلشو انداخته بود رو تن نحیف دختر طوری که دولا مونده بود و زانوهاش داشت داخل شکمش فرو میرفت... نه میتونست تکون بخوره نه حرف بزنه نه جایی و بیینه ولی با تمام وجودش جیغ میزد و تقلا میکرد... هرچند بی فایده...
-حسام آروم برو تا جلب توجه نشه... حواست باشه... آگه سوتی بدیم میدونی که آقا...
-خیله خب بابا حواسم هست... تو اون و خفه کن فعلاً...

صدای جیغ خفه اش قطع نمیشد... ذهنش به طور کامل قفل بود ولی حس بدی داشت و شرایط و شدیداً بحرانی میدونست... تو اون وضعیت جور دیگه ای هم نمیتونست فکر کنه...
اشکاش صورتشو خیس کرده بود و با موقعیت بدی که بدنش قرار گرفته بود همه تنش درد میکرد ولی مهم تر از همه فکر کردن به چیزی بود که بی رحمانه در انتظارش بود...

نزدیک به چهار ساعت تو یه اتاق تاریک و سرد بدون هیچ وسیله ای زندانی شده بود و هیچکس هم سراغش نیومد... وقتی دید جیغ و داد کردنش به جز از بین بردن انرژیش هیچ کاری براش نمیکنه تصمیم گرفت ساکت بشینه و خودش و آماده کنه واسه اتفاقی که قرار بود بیفته...

با اینکه دلش گواه بدی بهش میداد ولی هنوز امید داشت و نمیخواست تسلیم بشه... گرسنگی ضعفشو شدیدتر کرده بود ولی باید تحمل میکرد... تو دلش هرچقدر دعا بلد بود خوند... ولی ذره ای از فشار عصبی و استرسش کم نشد...
(خدایا تو کنارمی دیگه مگه نه؟؟؟ هوامو داشته باش...)

با شنیدن صدای پایی که نزدیک میشد نفسش و تو سینه حبس کرد و بی حرکت موند... نباید بندو آب میداد... شاید دیگه این موقعیت پیش نیاد... خودش و به دیوار کنار در رسوند... در باز شد و یه مرد اومد تو... حس کرد باید همون مردی باشه که تو کل مسیر وزنشو روش انداخته بود...
-حسام اون کنتورو بزن بیینم اینجا هیچی معلوم نی...

آروم بهش نزدیک شد... تو به لحظه که صدای کشیده شدن پاش روی زمین به گوش مرد رسید و برگشت ببینه چه خبره باتمام توانی که براش مونده بود زد تخت سینه اش و از اون یه کم فاصله ایجاد شده استفاده کرد و با نهایت سرعتش دوید بیرون...

صدای مرد و از پشت سرش شنید...

-بگیرش این سلیطه رو نذار فرار کنه... بدبخت میشیما!!!!!!...

یه لحظه برگشت ببینه چقد باهاش فاصله داره که محکم با یه نفر برخورد کرد و دنیاپیش چشمش تیره و تار شد... فکر اینجاشو نکرده بود... اونادو نفر بودن... چشمای هراسونش و دوخت به پسری که سد راهش شد... داشت با غضب نگاهش میکرد... بلافاصله بازوهاش تو چنگالش اسیر شد و به سمت اتاق کشیده شد... تقلا میکرد و زار میزد...

- ولم کن عوضی... شما کی هستید؟؟؟ چی میخواید از جونم؟؟؟ بذارید برم حمالای پست فطرت...

با مشتت که تو صورتش کوبیده شد صداشم قطع شد... مشت مال همونی بود که اومده بود تو اتاق... تا صورتشو صاف کرد اینبار با پشت دست کوبوند تو دهنش... اگه اون یکی نگرفته بودتش در اثر شدت ضربه پخش زمین میشد... تمام دماغ و دهنش پر خون شد... ولی ترسی که از این دو غول بیابونی تو جونش افتاده بود خیلی بیشتر از این بود که به این چیزا فکر کنه...

- بار آخرت باشه جفتک میندازی جن *ده خانوم... مادر زاده نشده کسی که به کاوه نارو بزنه... افتاد؟؟؟

نفهمید با چی فکری تمام خونای تو دهنش و جمع کرد و تف کرد تو صورتش... کاوه با انزجار خونا رو پاک کرد... دستش و بلند کرد تا سیلی بعدی و بزنه که حسام مانعش شد...

-ولش کن کاوه... بابت هر غلطی که میکنی تا یکی دو ساعت دیگه باید جواب پس بدیا...

-اگه نباید دست نخورده نگهش میداشتیم خودم صد بار ترتیشو میدادم هرزه تخم سگو...

انقدر درد داشت که حتی دیگه نمیتونست به مزخرفاتشون عکس العمل نشون بده... دوباره به همون اتاق برگشت و پرتش کردن رو زمین...

-حسام برو طناب بیار ببندش... لیاقت نداره آزاد باشه... از اول مثل سگ باید می بستیمش...

«خدایا یعنی همه اینا رو داری میبینی و صدات در نمیاد؟؟؟»

حسام دستاشو بست بدون اینکه مهلت بده جلوی خونریزی بینیشو بگیره... تا خونش بند بیاد... اینجوری همه انرژیش تحلیل میرفت و این اصلاً خوب نبود... نفهمید چقدر گذشته... چشماش و از شدت ضعف و درد روهم گذاشته بودو داشت خوابش میبرد که چراغ اتاق روشن شد و آروم لایه چشماشو باز کرد...

دیدش تار بود ولی از لای چشمای نیمه بازش دید که سه نفر اومدن تو... از رنگ لباس اون دوتارو تشخیص داد... ولی اونیکی... اولین بار بود میدیدش...

تمام تلاششو کرد تا بدون کمک از دست طناب پیچش بالاخره تونست بشینه...چشماشو محکم بست تا شاید پرده تار برداشته بشه...وقتی چشماشو باز کرد اون شخص سوم که یه مرد جوون بود جلوی پاش نشست بود و داشت با دقت به چهره اش نگاه میکرد...حالا که دیگه تار نمیدید میتونست قیافه اش و تشخیص بده...

این نگاه با این ابروهای گره خورده به نظرش آشنا اومد...ولی نه اونقدری که بلافاصله تشخیص بده...میتونست به قطعیت بگه که شاید فقط یکی دوبار در حد چند ثانیه دیدتش...ولی ذهنش انقدر درگیر بود و انقدر استرس داشت که قدرت تجزیه و تحلیل به کلی ازش سلب شده بود...

پسره یه کم عمیق و با اخم بهش نگاه کرد و بعد از جاش بلند شد و رو به اون دو تا گفت:

-چرا این ریختی شده؟؟؟کدومتون دست روش بلند کردید؟؟؟!

(انگار اینیکی دلرحم تر از اون دوتاس...خدایا یعنی بالاخره صدام و شنیدی؟؟؟)

کاوه سرشو انداخت پایین و گفت:

-من آقا...داشت در میرفت...به زور دوتایی نگهش داشتیم...حرصیم کرد منم یه دونه زدم تو صورتش...

دخترک بیچاره... خیلی خوشبینانه امیدوار بود که الان میخواد بگه شما غلط کردید...ولی در عوض نیش پسره باز شد... همونطور که نگاش کثیفشو رو بدن بی حال دختر میگرددوند گفت:

-ای بابا...اینجوری که بد شد...با این همه خونی که ازش رفته دیگه جون و واسش نمی مونه...

زنگای خطر یکی یکی داشتن برایش به صدا در میومدن...جون و برایش نیمونه؟؟؟برای چه کاری به جون و توان احتیاج داشت؟؟؟این ماجرا با این اوصاف نمیتونست یه پایان خوبی داشته باشه...

با بی حالی گفت:

- شماها...کی هستید؟؟؟ با من...چی کار دارید؟؟؟

پسره بدون اینکه جوابشو بده چرخید سمت اون دوتا و مشغول صحبت شد...حالا داشت با دقت بیشتری نگاش میکرد...کت و شلوار تنش بود...یه تیپ رسمی که حس میکرد همون یکی دوباری هم که دیده بودتش با همین تیپ بوده...به خصوص اون آرم طلایی روی جیب کتش که حتم داشت تو اون برخورد نگاهش روش خیره مونده...مسلماً آرم جاییه که توش کار میکنه...ولی کجا؟؟؟

حس میکرد تو اون لحظه از زندگیش همه بهش پشت کردن...شانسش...ذهنش...توان بدنیش...اعتماد به نفسش...خداش...انگار میخواستن تمام تلاششون و بکنن تا بهش ثابت کنن بدون ما تو هیچی نیستی...

با رفتن اون دوتا و برگشتن مرد جوون به سمتش دیگه فرصت فکر کردن پیدا نکرد...

-یعنی میخوای بگی من و نمیشناسی؟؟؟

-نه... من...از کجا باید...بشناسم؟؟؟

- هه! حق داری... مسلماً انقدر دور و برت شلوغه که دیگه امثال من تو ذهنت نمونن... ولی متاسفانه یا شایدم خوشبختانه... من امثال تو سلیطه ها رو خوب تو ذهنم نگه میدارم... تا سر به فرصت مناسب زهرمو بهشون بریزم... گنج و منگ نگاش میکرد... هیچ ذهنیتی با این حرفا براش ایجاد نشد... -باشه... فرض میکنیم که باورم شد منو یادت نیما... ولی اون خراب شده ای که توش کار میکنی و که خوب میشناسی هوم؟؟؟ هم اونجا رو هم اطرافشو... بازم مغزش ارور داد... اون تو به دفتر خدمات کامپیوتری کار میکرد... مگه اونجا چه اتفاقی افتاده بود که... -دیگه خودتو به خریدت نزن... بهت نیما انقدر خنگ باشی... یعنی تو میگی کارکنای بانکی که همسایه اون دخمه اتونه رو نمیشناسی؟؟؟ خصوصاً اون کسی که به بار با گستاخی باهاش حرف زدی و بهش تنه زدی... با دست به خودش اشاره کرد و ادامه داد: -اونم از بس روحیه اش حساس بود... خیلی به دل گرفت و از اون روز منتظر به فرصته تا تلافی کنه... کلمات یکی یکی داشت تو ذهنش تکرار میشد... بانک... همسایه... کارمند بانک... گستاخی... تنه... آره داشت یادش میومد... حالا فهمید این پسر و این کت و شلوار اتوکشیده رو کجا دیده... به واسطه همسایه بودنشون تو محیط کار فقط چند بار وقتی داشت از جلوی مغازه رد میشد... با هم چشم تو چشم شده بودن... اصلاً این برخورد در حدی نبود که بخواد به خاطر بسپاردش... فقط به بارش و... اونم همین الان یادش اومد... وقتی بود که سرکار پیرو شده بود و طبق معمول اعصابش بهم ریخته بود... موقع برگشتن به خونه خیلی غیر عمد به یکی تنه زده بود و وقتی برگشت دید اینه... خواست معذرت خواهی کنه که پسر به پیش دستی کرد و گفت: -هووووووش... یابو... کوری مگه؟؟؟ نمیبینی اینجا وایستادم؟؟؟ اعصاب خوردش خوردتر شد و با عصبانیت و لحن بدی گفت: -یابو باباته... ببخشید که شونه ام عینکشو تو خونه جا گذاشته... وگرنه همچین غول بیابونی ای رو مگه میشه ندید؟؟؟ دیگه صبر نکرد تا دعوا بالا بگیره فقط موقع رد شدن از کنارش صداشو شنید که گفت: -جواب این گستاخیتو بد میدی... همین... دیگه از اون به بعد حتی باهاش چشم تو چشم نشد... طوری که به کل فراموش کرد که همچین حرفی زده و شنیده... ولی حالا... انگار میخواست جواب به قول این پسر همون گستاخی رو بده... اما این کارا نیاز بود؟؟؟ یعنی واقعاً میخواست انتقام به تنه زدن و ازش بگیره؟؟؟ کدوم قانون برای این کارش مجازات تعیین کرده بود؟؟؟ مجازات کارش چی بود واقعاً؟؟؟

بادرموندگی زل زده بود به چهره مردی که با دستای بسته اسیرش کرده بود و داشت با لبخند پیروزمندانه نگاش میکرد... ولی نباید به این زودی تسلیم میشد... باید تلاششو میکرد... کارش اونقدری که این مرد تو ذهنش به تصویر کشیده بود بد نبود...

-حالا که چی؟؟؟ میخوای... به خاطر... یه تنه زدن... ازم... انتقام بگیری؟؟؟ واقعاً... انصافت همین قدره؟؟؟ تو کدوم... قانون... اینو نوشته؟؟؟

-تند نرو دختر خانوم... من کاری به قانون این مملکت خراب شده ندارم... من قانون خودم و دارم... کسی که تو روم وای میسته و هرچی از دهنش در میاد بارم میکنه... باید تقاص بده... همون لحظه هم بهت گفتم... آگه یادت باشه...

-این... این... این واقعاً بی انصافیه...

-دنیا دار مکافاتۀ عزیز دلم... چه بهتر که همین الان و همینجا تقاص کارتو پس بدی... چون هرچی بگذره کینه ام ازت بیشتر میشه و مسلماً انتقامم هم شدیدتر...

هنوز نمیدونست دقیقاً میخواد باهاش چی کار کنه و امیدوار بود اون فکری که داشت سرشو سوراخ میکرد غلط باشه... ولی دلشوره عجیبش بهش میگفت فکرش همچین بی راهم نیست... برای محقق نشدن همچین اتفاق شومی حاضر بود هر کاری بکنه... حتی تقاضای بخشش از همچین موجود رذلی... حتی التماس... حتی...

-آگه... آگه بگم... معذرت میخوام... ولم میکنی؟؟؟ باور کن... که اون روز... حالم... دست خودم نبود... عصبی بودم...

-هه... نه دختر جون... با این چیزا درست بشو نیست... وقتی یه چیز بره تو سرم تا عملیش نکنم دست بردار نیستم...

بیخیال غرورش شد و زد زیر گریه... لحن خونسرد طرف مقابلش ترشو بیشتر و بیشتر میکرد... انگار پیشاپیش بهش میگفت که برنده این بازی مسخره اونه...

- میخوای... باهام چی کار کنی؟؟؟

پسره با دیدن صدای لرزانش و وحشتی که تو چشمش لونه کرده بود داشت لذت میبرد... ولی لذت اصلی هنوز تو راه بود...

-کاری میکنم کارستون... کاری میکنم هیچوقت یادت نره که با گنده تر از خودت دهن به دهن نذاری... کاری میکنم به گه خوردن بیفتی... محض اطلاعات باید بگم که من تو یه زمینه خیلی تخصص دارم... میدونی چی؟؟؟

چند قدم بهش نزدیک شد و دختر بیچاره هنوز امید داشت که فکرش به واقعیت تبدیل نشه تا اینکه با جمله بعدیش تمام امیدش ناامید شد...

-کردن دختری پررو و بی حیا... اونم به بدترین شکل ممکن...

به دنبالش خنده بلندی کرد... بدون اینکه کوچکترین توجهی کنه به رنگ مثل گچ شده دختر و نگاه مات و توخالیش... به لرزش بدنش و پریدن پلکش... به نفس های بریده بریده اش... به صدای برخورد دندوناش به هم... حتی

اگه خوب گوش میکرد... میتونست صدای ضربان بلند قلبشم بشنوه که انگار اونم داشت التماس میکرد... ولی جز صدای بی ادبی کردن اون روز این دختر چیزی توی گوشش نبود...

وقتی خنده هاش تموم شد و به قدر کافی ترس و وحشت به جون دختر انداخت نگاهش کرد... همونطور که کنشو از تنش درمیاورد گفت:

-عین ماتم زده ها نگام نکن... تو که این کاره ای... چه فرقی برات میکنه؟؟؟ یه بارم با ما... هوم؟؟؟ شایدیه کم نسبت به دوست پسرات سخت تر باشه... ولی اگه اهل حال باشی لذتم میبری...

من... من... چرا... نه... نمی... شه... به... خدا... ب... ببخش... نمی... دونستم...

دستاش بسته بود و هیچ راهی به جز التماس کردن که همونم نمیتونست درست انجام بده براش نمونده بود... غافل از اینکه طرفش مثل یه سنگ می مونه هیچ احساسی نداره...

-بیخود ننه من غریبم بازی در نیار... خودتم بدت نیاد... فقط نمیدونی چی کار کنی تا ذوق زدگیت کمتر نمایان شه... اصلاً اگه انقدر میترسی بیا یه کاری کنیم... قضیه انتقام و کلاً فراموش کن... فکر کن منم یکی از دوست پسراتم... که

قراره با هم حال کنیم... آره... اصلاً اینجوری بهترم هست... به منم بیشتر حال میده...

-چ... چرا... آخه چرا من؟؟؟ اگه میخوای... حال کنی... این... اینهمه دختر... تو این... شهر... هس... چرا... چرا من؟؟؟

-هوم... سوال خوبی... راستش و بخوای یه جورایی از اون روز به بعد ازت خوشم اومد... دیدم همچین جریزه داری... با توجه به موقعیت اجتماعیم همه دخترا برام سر و دست میشکنن... ولی وقتی دیدم تو اونجوری باهام برخورد کردی یا

هر وقت باهام چشم تو چشم میشدی روتو برمیگردوندی شاکی شدم و همونجا به خودم گفتم که من اگه یه روز ترتیب این دختره رو ندم... مهرداد نیستم...

خودش حرف میزد و خودش به مسخرگی حرفای خودش میخندید...

-من... این کاره... نیستم... بذار... بذار برم... تو رو خدا...

-باشه باشه... باور کردم... یکی تو اینکاره نیستی... یکی هم لابد من...

بی توجه به حال دختر که لحظه به لحظه وخیم تر میشد به خنده هاش ادامه داد و با آرامش لباساشو در میاورد...

-دیگه باید ببخشید که واسه بار اولمون نتونستم بیرمت یه جای بهتر و مجبوریم رو زمین کارمون و بکنیم... اینم بذار به حساب اون یه نمه کینه ای که ازت به دل گرفته بودم...

-نه... نه... نه... تو رو... خدا... من... حالم خوب نیست...

-خوب میشی ایشالا...

دستاشو به حالت دعا بلند کرد و با مسخره گفت:

-خدایا خودت همه مریضا رو شفا بده...

دیگه علناً داشت زار میزد...

-ای خدا... بذار برم... من... نمیتونم... همیشه...

کمر بندشو از دور شلوارش باز کرد...

-چرا خانوم کوچولو... همیشه... سخت نگیر...

شلوارشو که در آورد زبونت دخترم بریده شد... فقط داشت با چشمای خیس و بهت زده نگاش میکرد که فاصله اش لحظه به لحظه کمتر میشد و بوی عطر تندش شدید تر... حتی دستاشم باز نکرد... با همون وضعیت خودشو انداخت رو تن نحیف دختر و کارشو به وحشیانه ترین حالت ممکن شروع کرد... بدون اهمیت به تقلاهاش... بدون اهمیت به ضجه زندناش... بدون اهمیت به التماساش...

واسه یه دختر لحظه خیلی سختیه... لحظه از بین رفتن دوران دخترنگی... اونم با این وضعی... تو ذهنش فقط یه چیز بود... حرفایی که همیشه به خودش میزد... اینکه باید بکارت روح و جسمشو فقط عشقش از بین ببره... نه همچین آدمی که عین حیوون روش افتاده بود و یه جورایی داشت سلاخیش میکرد... درد تو تمام تنش نشست... از ته دل زار میزد... ولی انگار مهاد تو این دنیا نبود... با نهایت قدرتش به بدن بی جون دختر ضربه وارد میکرد...

درد از بین رفتن بکارتش به قدری شدید بود که حتی تو تمام مدت کام گرفتن ادامه داشت و لحظه ای قطع نشد... حرکت مایعی رو روی رون و ساق پاهای لختش حس میکرد... سرما تو تک تک سلولای تنش رسوخ کرده بود... عین یه تیکه یخ بی اراده همگام با حرکت بد مهاد تکون میخورد... ولی هیچکدوم اینا اهمیت نداشت... فقط میخواست هرطور شده یه ذره از فشار ضربه های طاقت فرسای جلادشو که عین چاقوی تیز و برنده تو بدنش فرو میرفت کم کنه... که با دست بسته محال بود... چرا تموم نمیشد؟؟؟ تا کی باید این زجر روحی و جسمی و تحمل میکرد؟؟؟ چرا حتی ثانیه ها هم باهاش لج کرده بودن و با بی رحمی تمام کند تر میگذشتن... چرا خدا صداشو نشنید؟؟؟ انقدر جیغ زد و درد کشید و گریه کرد که از هوش رفت و همونجا زیر دست مهاد بی حرکت موند...

چشماشو با درد باز کرد... دنیا پیش چشمش تیره و تار شده بود... نه به خاطر تن و بدن کبودش و کتکایی که حین رابطه اجباریش نوش جان کرده بود... به خاطر از بین رفتن پاکی و دختر بودنش که یک عمر برای حفظش تلاش کرده بود و خودشو از هر رابطه ای محروم... به همین راحتی تموم شد... زن شده بود... اونم با فجیع ترین وضع ممکن که یه دختر میتونست تجربه کنه... اونم با بدترین پارتنری که میتونست تو کل عمرش داشته باشه...

میدونست وضعیت فعلیشم اصلاً خوب نیست... هوای سردی که بدنش و پاهاش میخورد نشون میداد که لخته... ولی حتی توان بلند شدنم نداشت... چه برسه به اینکه بخواد برهنگی هاشو بپوشونه...

تمام تنش مثل یه تیکه یخ شده بود و صدای برخورد دندوناش که از شدت لرز بود تو اتاق پیچیده میشد... هم سردش بود و هم حسابی ترسیده بود... به سختی سرشو چرخوند تا موقعیتشو تشخیص بده که چشم خورد به متجاوزش... فقط شلوارش تنش بود... با تکیه به دیوار نشسته بود رو زمین و داشت سیگار میکشید...

چشمای نیمه باز و نگاه تو خالی و سرد و یخی دختر و که دید پوزخندی زد و گفت:

-انگار راستی راستی اولین بارت بودا... خب زودتر میگفتی لطیف تر باهات برخورد میکردم کوچولوی پررو...

لحظه به لحظه داشت انزجارش از این موجود پست بیشتر میشد...

-البته این شیوه جدید دختراس... لطف میکنن و این یه تیکه پوست و نگه میدارن برای اینکه به همسر آینده اشون ثابت شه چه دختر نجیبین... اون بدبخت از همه جا بیخبرم نمیدونه که برای هرزه بودن هیچ احتیاجی به وجود اون لایه وسط پاهاشون نیست...

سیگارشو انداخت جلوی پاش و لهش کرد...

-حکایت تو هم همینه... یه عمر از عقب دادی... این بارم از جلو... تازه... باید ازم ممنون باشی که مانع لذت همه جانبه اتو برداشتم... حالا با خیال راحت برو با هر کی دوست داری بخواب... آ بم از آب تکون نمیخوره...

انقدر بهت زده و تو شوک بود... که حتی نمیتونست در جواب این مزخرفات بی سر و ته... کلمه ای حرف بزنه... باهر مشقتی بود خودشو جمع و جور کرد و با کمک دستش که حالا دیگه باز بود نیمخیز شد... شلوارش تا مچ پاش پایین کشیده شده بود و شورتشم کاملاً پاره بود... بی توجه به دریاچه خونی که زیر پاش راه افتاده بود و همون لحظه به نظرش رسید خیلی غیر عادیه... دولا شد شلوارشو بکشه بالا که با قرار گرفتن دست داغی رو دستای سردش متوقف شد...

-صبر کن خانومی... هنوز باهات کار دارم... تا الان که همش بیهوش بودی... اصلاً هیچ حالی به من نداد...

تو کسری از ثانیه چنان حالت نگاه و رنگ صورتش عوض شد که حتی مهادم پی به حال و خیمش برد... با همون پوزخند دائمی گوشه لبش گفت:

-خیله خب بابا... پاشو خودتو جمع کن تامجبور نشدیم نعشتو اینور اونور بکشیم...

بلند شد از اتاق بیرون رفت... هرکاری کرد نتونست به خودش بقبولونه که همه چیز تموم شده... یه حسی بهش میگفت که تازه شروعه...

تا وقتی با حال نزار خودشو به همون ماشینی که باهاش اومده بود رسوند دیگه مهادو ندید... و چه بهتر... چون یه کم حالش جا اومده بودو اگه میدیدش نمیتونست جلوی زبونشو بگیره و وضع بدتر میشد... این عوضی فقط دنبال آتو بود... تا ضعیف کشی کنه و زور خودشو به معرض نمایش بذاره...

مسیر برگشت و با دست و چشم بسته طی کرد... انگار میترسیدن یهو آدرس و یاد بگیره و بخواد بیاد سراغشون... ولی حتی اگه چشمش بازم بود نمیتونست اون لحظه چیزی رو به خاطر بسپاره...

آخرین توانش داشت با اشکایی که تو کل مسیر ریخت از بین میرفت که ماشین ایستاد و دستا و چشمش باز شد... ماشین درست جلوی خونه اشون ایستاد... براش مهم نبود آدرس خونه اشو از کجا میدون... طبیعی بود که تعقیبش کرده باشن...

- صورتت خونیه قبل از اینکه بری تو پاکش کن...

نگاهشو دوخت به حسام که یه دستمال گرفته بود سمتش...

(حرومزاده های عوضی... هر غلطی میخوان میکنن بعدشم گندشون و ماست مالی میکنن...)

با اینحال حرف بی ربطی نزده بود... دستمال و ازش گرفت و از ماشین پیاده شد... صورتشو حدسی تمیز کرد و دستمالشو انداخت دور... ساعت یازده شب بود... حالا جواب مادرش و چی میداد؟؟؟ اون لحظه واقعاً خوشحال بود از اینکه پدر و مادرش جدا شدن و مجبور نیست به دونفر جواب پس بده... باشونه های آویزون و روحی زخم خورده کلید انداخت و رفت تو... سوری داشت با گوشیش حرف میزد... فقط سلام داد و رفت تا نگاهش به صورت رنگ و رو رفته اش نیفته...

صدای سوری و شنید که گفت:

- گوشه یه لحظه... صبر کن بینم... کجا بودی؟؟؟

(هه... گوشه یه لحظه!!! دیر کردن دخترت فقط برات قدر یه لحظه اهمیت داره؟؟؟)

- پیش یکی از دوستانم...

- نمیتونستی یه خبر بدی؟؟؟

- شارژ نداشتم...

- همینه دیگه... بابا که بالا سر بچه نباشه همین میشه...

دلش میخواست حرص اتفاقات امروزو سر مادرش خالی کنه و بگه مثلاً اگه بابام بود چی کار میخواست بکنه که الان دخترش اینجوری بدبخت عالم نشه؟؟؟ اون باباهمون بهتر که نباشه... چون با نبودش آرامشمون بیشتره...

مادرش دوباره مشغول صحبت شد... نمیدونست چرا حس کرد این حرفا رو بیشتر برای این میزنه که اونور خطی صداشو بشنوه... با وجود تیرکشیدنای مدوم بدنش و ضعف شدید سریع حوله اشو برداشت و رفت حموم... دلش میخواست تموم قسمتای بدنشو که دست اون عوضی بهش خورده بود و انقدر بسابه که دیگه اثرش نمونه... کثیفی بدنش شسته میشد... زخمای بدنش درمان میشد... زخمای روحش و چه جوری باید درمان میکرد؟؟؟

تو حموم که خودشو دید و رفت... از اون کسی که به مادرش زنگ زده بود متشکر بود چون اگه مامانش با این وضع میدیدش رسوا میشد... تحت هیچ شرایطی حاضر نبود حرفی از این اتفاق شوم جایی درز پیدا کنه... حالا که دیگه دستخورده شده بود نمیتونست بذاره آبروشم به همین راحتی بره...

باهمون حوله رو تخت خیره به دیوار رو به روش نشسته بود... چی به سرش اومد در عرض چند ساعت که تا این حد شکسته و داغونش کرد؟؟؟ چی شد که یهو زندگی بدترین روی خودش و بهش نشون داد و باعث شد تو بیست و سه سالگی آینده اشو تباہ شده ببینه؟؟؟

با حس و بیبره نگاهش به گوشیش افتاد... اس ام اس بود از یه شماره ناشناس...

- فولدر بلوتوث گوشیتو نگاه کن...

تمام تنش به نبض افتاد... همونطور که حدس میزد تازه شروع ماجرا بود... تو اون پوشه فیلمی بود که به محض باز کردنش چشمام سیاهی رفت... فیلم رابطه و حشیانه اش که توسط دوربین گوشه اتاق گرفته شده بود... اون فیلم مثل آینه دق بود... یعنی میخواست... بازم اذیتش کنه؟؟؟ همه اش... به خاطر یه حاضر جوابی؟؟؟

باینکه از فاصله دور گرفته شده بود ولی صورتش معلوم بود... مال زمان بیهوشیش بود... چون نه اثری از جیغ و داد و ضجه و التماسش بود نه دستای بسته شده اش... عین مجسمه خیره به صفحه گوشیش بود که تو دستش لرزید... همون شماره داشت زنگ میزد...

تماس و برقرار کرد و با انزجاری که صداشو میلرزوند گفت:

- خیلی پستی...

- چرا خانومی از ابتکارم خوشت نیومد؟؟؟

- چه جوری تونستی این کارو بکنی؟؟؟ اونم... با دختری که... پاکی و نجابت... همه چیزش بود؟؟؟

...

- من حتی... ازت معذرت خواهی کردم... عوضی من دستام بسته بود... چه جوری یه آدم انقدر رذل میشه؟؟؟

- اینم یه جورشه... اگه همه فرشته بودن که دنیا گلستون بود... این وسط باید یکی مثل من باشه... که خوب بودن بقیه به چشم بیاد...

- حال ازت بهم میخوره... دعای هر شبم اینه که... به بدترین شکل بمیری...

- خوب نیست آدم همچین دعایی واسه زیدش بکنه... اونم وقتی یه مدرک تپل داره... که میتونه به همه ثابت

کنه... اونجوری که ادعا میکنی دخترپاکی نیستی... اصلاً دیگه دخترم نیستی...

خون تو بدنش یخ زد...

- چی تو سرته؟؟؟ بی سیرتم کردی... دیگه چه بلایی میخوای سرم بیاری؟؟؟

- فعلاً چیز خاصی تو سرم نیست... ولی اگه فکرمو باهات درمیون گذاشتم... اول به این فیلم و اتفاقاتی که به دنبال پخش شدنش میفته فکر کن... بعد بگو موافقی یا مخالف...

این پسر حالاحالاها باهات کار داشت...

- مهمترین دلیلش اینه که پانسی بری دنبال شکایت و طول درمان... بذار خیالت و راحت کنم... شاید متهم من باشم... ولی آداما حتی وقتی من نباشم این فیلم و بین دور و بریات پخش میکنن... دوماً تهش چی؟؟؟ بعد از کلی اینور اونور و البته با کمک پارتنرهای گردن کلفت... ثابت میشه که توهم راغب بودی... در نتیجه ماروبه عقدهم درمیارن...

اشک صورتشو خیس کرده بود... انقدر خودشو ناتوان میدید که حتی نمیتونست حرف بزنه...

- بدم نیستا... ولی من حوصله دوندگیشوندارم... ماهمینجوریشم زن و شوهریم... دیگه باقیش فرمالیته اس...

چی میتونست بگه در برابر اینهمه وقاحت؟؟؟

با دردی که یهو از زیر دلش شروع شد و تا پهلوش پیچید نالید:

- آآآ خخخ...

- چی شد خانومی؟؟؟ پیام بیرمت دکتر؟؟؟

- تموم تنم... درد میکنه... کثافت... یعنی... نفهمیدی... بار اولم بود؟؟؟

سکوت مهرداد طولانی شد... خواست قطع کنه که صداش تو گوشش پیچید...

- تقاص بعضی چیزاتو زندگی سخته... الانم قرعه به نام تو افتاد... باید باهات کنار بیای... شب خوش لیدی...

دلش میخواست داد بزنه... جیغ بکشه... ولی نمیتونست... مادرش نباید چیزی از این اتفاق شوم میفهمید... باید خودش

تنهایی این غم و درد و تحمل میکرد...

تا صبح اشک ریخت و خودخوری کرد که چرا باید اینجوری بشه؟؟؟ کم تو زندگیش بدبختی داشت؟؟؟ فقط جای همچین

چیزی خالی بود...

کاش میتونست اون روز سرکار نره... ولی نمیشد... به مامانش چی میگفت؟؟؟ اصلاً اگه میرفت بهتر بود... شاید از فکرو

خیال بیرون بیاد... تو دستشویی متوجه شد که بازم خونریزی داره... کاملاً میتونست بفهمه که نه این خونریزی عادی نه

اینهمه دردش... هرچند رابطه اشم به رابطه عادی نبود... هیچکس و نداشت که بخواد درباره اش باهات حرف بزنه... باید

تو اولین فرصت به دکتر زنان خوب پیدا میکرد...

جلوی آینه و ایستاد تا به کم به صورت بی روح و چشمای پف کرده اش رنگ بده... ولی پشیمون شد...

(واسه چی آرایش کنم؟؟؟ که دیده شم؟؟؟ میخوام صد سال سیاه نشم... چه بهتر که همه با دیدنم حالت تهوع بگیرن و

دیگه طرفم نیان... حال از همه به هم میخوره... مرده شور این جامعه رو ببرن که زنا باید انقدر توش تحقیر بشن و

صداشون در نیاد...)

با قدمهای آروم داشت میرفت سمت مغازه و همونطور که سعی میکرد هر قدمش تو یه موزاییک قرار بگیره... غرق در افکارش بود که با صدای کسی از پشت سرش میخکوب شد...

- واسه چی اومدی؟؟؟ امروز و می موندی استراحت میکردی دیگه...

عرق سردی که رو کمرش سر خورد و حس کرد... صداشو خوب میشناخت... مگه میشد از ذهنش بیرون بره؟؟؟ تا آخر عمرش کابوس هر شبش بود... چرخید و وقتی نگاهش به چهره خونسرد با اون پوزخند مسخره اش افتاد... با ترس و اضطراب به دور و برش نگاه کرد که یهو یه آشنا نبینتش...

مهراد زل زده بود بهش و با دیدن حال نه چندان مساعد و رنگ و روی پریده اش ماتش برده بود... تا حالا هیچ دختر باکره ای تو زندگیش نبود... برای همین نمیدونست ممکنه بعد از اولین تجربه اشون تا این حد حالشون وخیم بشه... رنگ صورتش با گچ دیوار هیچ فرقی نمیکرد و لباس به کبودی میزد... چشمای باد کرده و قرمزش خبر از شب تا صبح گریه کردنش میداد... کاملاً غیر ارادی دستشو برد بالا و انگشتشو رو پوست صورتش کشید... به هوای اینکه شاید لوازم آرایش این رنگیش کرده...

- بینم چی زدی به صورتت انقدر سفید شدی؟؟؟

ولی وقتی دید روی انگشتش هیچ اثری از لوازم آرایش نیست... تازه فهمید که واقعاً حالش بده...

دخترک از شدت انزجار حتی نمیتونست یه کلمه جوابشو بده... روشو با نفرت برگردوند و خواست بره که مچ دستش کشیده شد و بدون اینکه خودش بخواد... به همراه کسی که بدترین کابوس زندگیش و براش رقم زده بود رفت تو کوچه پشتی مغازه اشون...

کشیدش یه گوشه خلوت و خیلی جدی گفت:

- نمیدونم باور میکنی یا نه... مهم نیست که باور نکنی... ولی خواستم بدونی... واقعاً فکرشو نمیکردم که دختر باشی... آخه... اصلاً به ظاهرت نمیومد...

خون به صورتش دوید... هرکی که به ظاهرش میرسید یعنی اینکاره اس؟؟؟

- حالا که فهمیدی... میخوای چی کار کنی؟؟؟ نگو برات مهمه که خنده ام میگیره... چون این چیزا واسه آدمای مهمه نه حیوونا...

- هه... درست حدس زدی... اصلاً برام اهمیت نداره... اینو گفتم شاید یه کم از سوزشت کم بشه... وگرنه میدونم که اونجات عروسیه... از این به بعد بیشتر حال میکنی... درد کمتر لذت بیشتر...

هیچ جوابی نداشت تا به گستاخیای این پسر بده... خواست از کنارش رد بشه که مهراد دستشو سد راهش کرد و نداشت...

- صبر کن...یه پیشنهاد توپ دارم برات...

چشماس از ترس ماجرای تازه گرد شد...

-تترس به نفع خودتم هست...اگه قول بدی که باهام راه بیای...منم میبرمت واسه ترمیم تا دوباره دختر شی...

یه لحظه خواست بگه از بین رفتن بکارت روحمو چجوری میخوای درمان کنی ولی عبارت باهام راه بیا بدجوری داشت

تو ذهنش تکرار میشد...مگه...تموم نشده بود؟؟؟

-ب...باهات...باهات راه بیام؟؟؟منظورت چیه؟؟؟

-نکنه خیال کردی حالا که به دستت آوردم به همین راحتی ولت میکنم؟؟؟نه دختر جون...از این خبرا نیست...اتفاقاً از

دیشب که فهمیدم صفر کیلومتری بیشتر طالبت شدم...مگه مغزم و خر گاز زده که دست از سرت بردارم؟؟؟

-توی آشغاله...ردل...دیگه...دیگه دستتم بهم نمیره...فکر کردی...چون یه بار از زور بازوت استفاده کردی و...با

دستای بسته من...کارتو پیش بردی...بازم میتونی؟؟؟مملکت قانون داره...مگه شهر هرته؟؟؟میندازمت زندان...تقاص

تک تک کاراتو پس میدی...فقط صبر کن و نگاه کن...

از کنارش رد شد...ولی با شنیدن صداس مجبور شد دوباره وایسته...

-مثل اینکه دوباره باید جریان اون فیلم و بهت یادآوری کنم...آخ...آخ...به همین زودی یادت رفت که خیلی کارا از

دست من بر میاد؟؟؟

دخترک که چرخید سمتش صورتش خیس از اشک بود...دوست نداشت انقدر پیشش ضعیف جلوه کنه ولی واقعاً اون

لحظه احساس ضعف میکرد...

-منم دلم نمیخواد همه کارامو با زور پیش ببرم...دیشب زیاد بهم مزه نداد...ولی اگه بخوای جفتک بندازی کلامون میره

تو هم و مجبور میشم یه کارایی بکنم که اصلاً به نفعت نیست...

نمیخواست کاری کنه تا مهرداد بفهمه اون فیلم نقطه ضعفشه...ولی نمیتونست حقیقت و کتمان کنه...واقعاً بود...نباید سر

این موضوع ریسک میکرد...یه آدم روانی که به خاطر یه انتقام مسخره با زندگی یه دختر بازی کرد...پس هر کاری از

دستش بر میاد...

مهرداد از سکوت دختر استفاده کرد و بهش نزدیک شد...تترس و میتونست به راحتی تو تک تک سلول های بدنش

تشخیص بده...چقدر از این حس قدرتش...نسبت به یه دختر بی پناه احساس لذت و رضایت میکرد!

با انگشت شست گونه یخ زده اشو نوازش کرد و گفت:

-تترس...اگه با من باشی نمیذارم بهت بد بگذره...الآنم برو سر کارت...بذار منم به کارم برسم...کاری باهات داشتم اس

میدم...

چشمکی حواله نگاه بی فروغش کرد و همینکه چرخید تا بره دوباره گفت:

- راستی؟؟؟

دیگه کلافه شده بود... دلش میخواست هرچه سریع تر از دور و برش دور شه تا بتونه با خیال راحت نفس بکشه... ولی با این حال برگشت...

- شماره ات تو گوشیم سیو نیست چون هنوز اسمتو نمیدونم...

گوشیش و از تو جیبش درآورد و همونطور که مشغول پیدا کردن شماره اش شد گفت:

- اسمت چیه؟؟؟

چشماشو محکم رو هم گذاشت... منتظر بود تا این کابوس هرچه سریع تر تموم شه ولی اون تازه داشت اسمشو میپرسید...

- با توام... میگم اسمت چیه؟؟؟ کری؟؟؟

چشماشو باز کرد و سرد گفت:

- برفین...

- چی چی؟؟؟!!!

- برفین...

پقی زد زیر خنده... یه خنده تمسخر آمیز که به شدت آزارش میداد...

- برفینم شد اسم؟؟؟

وقتی دید برفین بیحوصله تر از اونه که جوابشو بده گفت:

- خيله خب دیگه برو گمشو... دیرم شد...

اونم از خدا خواسته با نهایت سرعتش ازش دور شد...

سرکار همه با دیدن چهره آشفته و حال نزارش فهمیدن که ممکنه مریض باشه و زیاد سر به سرش نداشتن... نهال همکار دخترش که اینجور مواقع بدجور پیله میکرد تنها گیرش آورد و پرسید:

- چرا انقدر رنگ و روت پریده؟؟؟ اصلاً مشخصه که حالت خوب نیست... میخوای برو خونه...

- نه نه... خوبم... صبح که داشتم میومدم پریود شدم... واسه اونه... بعضی وقتا بدون دردها... ولی بعضی وقتا هم پدرمو در میاره...

- ای بابا... حتماً به دکتر برو...

با شنیدن اسم دکتر یاد خونریزش افتاد و سریع گفت:

- آره اتفاقاً باید برم ولی دکتر خوب سراغ ندارم... تو کسی و نمیشناسی معرفی کنی...

- من که نه... ولی خواهرم پیش یه دکتر میره... خیلی کارش خوبه... اما دیر به دیر نوبت میده ها چون سرش شلوغه...

-باشه...شماره اشو میتونی برام بگیری؟؟؟

-آره حتماً شب بهت اس ام اس میکنم...

-دستت درد نکنه...

دوباره مشغول کارش شد...هرچند ضعف و ناتوانی و فکرای آشفته اش نمیداشت رو کارش متمرکز بشه و مدام خرابکاری میکرد...

نگاهش به مانیتور رو به روش بود که صدای عماد و از پشت سرش شنید...

-این پسره چرا امروز انقدر اینجا میپلکه؟؟؟

با شنیدن صدای همکارش عماد...سرشو بلند کرد...مهراذبود...بیخیال داشت جلوی مغازه اشون قدم میزد و سیگار میکشید...هرازگاهی نیم نگاهی هم به داخل مغازه مینداخت...دوست داشت از خجالت آب شه و بره تو زمین...حس میکرد از همین نگاه های زیر زیرکی هم همه همکارش متوجه اتفاق شوم دیشب میشن...

حسین اون یکی همکارش رو به عماد گفت:

-کی هست این پسره؟؟؟

-بابا پسر رییس بانک بغله دیگه...یه چند وقتیہ معلوم نیست باباش کجا رفته این پسره جاش میاد...

-همون پس بیکار اینجا ول میچرخه و سیگار میکشه...پولش داره از جیب بابائه تامین میشه...منم بودم ول میگشتم...

-پس چی؟؟؟این پورشه زرده که هر روز از صبح جلوی در پارکه مال اینه دیگه...

-تو روحش...بابا بریم تو عالم همسایگی وامی چیزی ازش بگیریم...

دیگه بقیه حرفاشون و نمیشنید...سرش پایین بود و داشت خون خونشو میخورد...هرچقدر بیشتر ازش میشنید بیشتر منزجر میشد...علامت سوالی توی سرش بیشتر و بیشتر میشد...یعنی واقعاً همه آدمای پولدار اینجوری بودن؟؟؟به خودشون اجازه میدن تا با قشر ضعیف تر از خودشون هر جور که دلشون میخواد رفتار کنن؟؟؟چرا؟؟؟چرا باید آدمی مثل مهراذ که ذره ای انسانیت تو وجودش نیست انقدر پولدار باشه و دختر بدبخت بی کس و کاری مثل برفین علاوه بر اینکه تو بی پولی غلت بزنه به این وضعیتم دچار بشه؟؟؟حالا بر فرض که یه پول بادآورده ای داری...چرا باید ازش تو این راه استفاده کنی؟؟؟

باصدای ویبره گوشیش از فکر و خیال بیرون اومد...شماره مهراذ بود که هنوز عارش میومد تو گوشیش سیو کنه...چی باید سیو میکرد؟؟؟متجاوزم!!!

اس ام اس و باز کرد...

-اون دو تا پیویز چی دارن بالا سرت وز وز میکنن؟؟؟

همیشه تو اس ام اس زبونش درازتر بود...

- گورتو از جلوی چشم من گم کن و انقدر مثل عزرائیل جلوم رژه نرو... برو تو همون خراب شده ای که ازش اومدی بذار منم به درد خودم بمیرم...

- مواظب حرف زدنت باش خانوم کوچولو... صبر منم همیشه تا یه حدیه... دعا کن که هیچ وقت از اون حد فراتر نره... حرفاش که در نهایت خونسردی زده میشد بیشتر میترسوندش... دیگه هیچی نگفت و سعی کرد اصلاً سرشو از رو مانیتور بلند نکنه... باید تو اولین فرصت از اونجا میومد بیرون... باید با صاحبکارش صحبت میکرد... دیگه طاقت موندن و نداشت... لازم نبود به مادرشم چیزی بگه... هر وقت بنا شد بیاد بیرون یه بهونه ای جور میکرد... همینکه یه کم از محیط اطراف این عوضی فاصله بگیره میتونست خیلی به حفظ روحیه اش کمک کنه...

- آقای یزدانی باور کنید مجبورم... واقعاً شرایطم برای موندن جور نیست...

- چرا خانوم فرهادی؟؟؟ چه مشکلی پیش اومده؟؟؟

- یه مشکل خنوادگیه... آگه زیاد مهم نبود یه جوری باهاش کنار میومدم ولی الان...

- به هر حال خانوم... من حرفمو گفتم... تو این وقت سال نه میتونم و نه میخوام که نیروی جدید بیارم... هرچی باشه شما چند ماهه اینجاید... با کارمون آشناید...

یزدانی یه ریز حرف میزد و حتی فرصت اعتراض به برفین نمیداد...

- می بینید که چند وقته چقدر سرمون شلوغه... همین که بتونیم کارمون و راست و ریست کنیم و مشتری و راه بندازیم هنر کردیم... شما حساب کن... تو این گیرودار... من باید تمام کارای شما رو برای یه شخص جدید توضیح بدم... میدونید تا راه بیفته چقدر ضرر میکنیم؟؟؟ به فکر منم باشید...

- چشم... حق با شماست...

- حالا ناراحت نباشید... من قول میدم که به دوست و آشناها بسپارم برام دنبال نیرو بگردن... هر وقت پیدا شد و صلاحیتش از نظر من تایید شد شما میتونید تشریف ببرید... ولی الان خواهش میکنم اصلاً حرفشو نزن... ایشالا مشکلتونم سریعتر حل شه...

بغض بدی گلوشو فشار داد... صاحبکارش چه میدونست که مشکلش لاعلاج و دیگه هیچوقت درمان نمیشه... مثل کسی شده بود که افتاده تو باتلاق و انگار هرچی دست و پا میزد بیشتر فرو میرفت...

سرشکسته از مغازه اومد بیرون... غروب بود و ابرای سیاه توی آسمون که سیاهی زندگی آینده اش و به یادش مینداخت نوید بارون میداد... برای اینکه خیس نشه و قبل از تاریک شدن هوا به خونه برسه... قدم هاشو تندتر کرد... ولی با شنیدن صدای بوق ماشینی از تو خیابون یه لحظه مکث کرد و سرشو چرخوند...

لازم نبود کامل برگردد...اون پورشه زرد رنگ حتی از چند کیلومتری هم معلوم بود مال کیه...فکر میکرد چون بانکا بعد از ظهرا تعطیله اگه این ساعت بیاد بیرون دیگه نمیبینتش...ولی انگار با بد کسی در افتاده بود...عین جن هر لحظه جلوش ظاهر میشد...

-بیا بشین دیگه...چرا استخاره داری میکنی؟؟؟

از خودش بدش میومد که هر بار با دیدنش رعشه به اندامش میفتاد و زبانش بند میومد...هرچند تقصیری نداشت...ولی باید خودشو کنترل میکرد تا دم به دقیقه ازش سواری نگیره...

باینکه عاقبت خوبی واسه این کارش نمیدید ولی بی اختیار سرعت قدماشو تند کرد...مهراوم با خونسردی هم سرعت با قدم های برفین دنبالش میرفت و منتظر بود ببینه تا کجا میخواد پیش بره که یهو برفین دوید اون سمت خیابون تا ماشین بگیره...از همونجا دید که مهراوم پاشو گذاشت رو گاز تا تو اولین دور برگردون بره سراغش...از هولش دستشو تو هوا واسه ماشینا تکون داد...معمولاً هیچوقت این کار و نمیکرد...ولی الان شرایط بحرانی بود...

اولین ماشینی که جلوی پاش ترمز کردیه پرشیا بایه راننده جوون بود...دیگه حالش از هرچی پسر جوون بود بهم میخورد...احساس میکرد نگاه هیچ کدومشون عاری از شهوت و هوس نیست...

با اشاره سر ردش کرد بره که همون موقع دید ماشین مهراوم داره با سرعت میاد طرفش...دیگه وقت گرفتن ماشین نبود...شروع کرد به دویدن...با اون ضعف بدنش احمقانه ترین کار ممکن و کرد...ولی چاره ای نداشت نمیتونست تو ماشین متجاوزش بشینه...

با احساس سرگیجه و دوتایی شدن دیدش قدم هاشو آرام کرد ولی بازم فایده نداشت تا اینکه ایستاد...یه دستش رو سرش بود و با اونیکی به دیوار تکیه زده بود که صدای مهراوم و از تو خیابون شنید...

-موش و گربه بازیت تموم شد؟؟؟حالا بیا سوار شو...

این خونسرد بودنش بیشتر عصبیش میکرد...یعنی واقعاً نمیفهمید که برفین چشم دیدنش و نداره؟؟؟شایدم میفهمید و میخواست بیشتر اذیتش کنه...دوباره شروع کرد به راه رفتن...همینکه خواست از یه فرعی رد شه...مهراوم پیچید جلوش و گفت:

-اگه دوست نداری با زبون خوش سوار شی...راه های دیگه هم هستا...

با خشم مهار نشدنیش گفت:

-چی میخوای از جونم؟؟؟راحتم بذار...

-میخوام بهت یه چیزی بگم...تو گوش کن اگه منطقی نبود بعد هر جا که دلت خواست برو...

دلش نمیخواست بیشتر از این سوژه نگاه مردم بیکار بشه...از طرفی پیش خودش گفت اون که اول و آخر کار خودشو میکنه پس بهتره بره ببینه چی میخواد بگه...

از رو ناچاری سوار شد و مهرادم حرکت کرد...یه کم جلوتر تو یه کوچه ماشین و نگه داشت...

-خیله خب...اینجا نگه داشتم تا اگه یه وقت حرفامو قبول نکردی و خواستی پیاده شی...زیاد از خونتون دور نباشی...

تا حدودی خیالش راحت شد...مثل اینکه این چیزا هم حالیشه...

منتظر نگاهش کرد که گفت:

-یه برنامه ارتباطی هست...به اسم تلگرام...خیلی وقته اومده و الآن دیگه اکثراً دارن...دیشب که بیهوش شدی یه دوری

تو گوشیت زدم...دیدم تو هم داری...و در کمال ناباوری فهمیدم مادرتم داره...خلاصه کنم...از بین صدو سی و شیش تا

کنتاکت گوشیت...هشتادو چهارتاشون تو تلگرام هستن...بقیه هم یا شماره خونه اس...یا اینکه زیاد مهم نیستن چون

خیلی باهاشون در تماس نیستی...

حس میکرد اگه زودتر حرفش و تموم نکنه ممکنه قلبش تا توی دهنش بالا بیاد...تمام فضای ماشین بوی تهدید گرفته

بود...

-خلاصه اش اینه که...علم اونقدر پیشرفت کرده که من تو کمتر از نیم ساعت میتونم یه فیلم ده دقیقه ای رو به راحتی

فقط با چند بار لمس صفحه گوشیم واسه هشتاد و چهار تا از مخاطبینت ارسال کنم...خیلی جالبه نه؟؟؟

حس میکرد اتاقک ماشین داره دور سرش میچرخه...حتی فکرشم لرزه به اندامش مینداخت...آبرویی که تو این سالها

ذره ذره برای خودش جمع کرده بود قرار بود فقط در عرض نیم ساعت به باد بره...

-البته همه اینا بستگی داره...به میزان رضایتم از تو...صبحم بهت گفتم...ولی جدی نگرفتی...الآنم با این موش و گربه

بازیا ثابت کردی بدت نیماه این فیلم به دست دوست و آشناهات برسه...باشه حرفی نیست...میتونی بری دیگه باهات

کاری ندارم...

میدونست دیگه چاره ای نداره ولی واقعاً نمیشد به این راحتی کوتاه بیاد...

نفهمید چی شد که گفت:

-فکرکردی باهالو طرفی؟؟؟پخش شدن اون فیلم فقط آبروی من و نمیره...خودتم تو اون فیلمی...واقعاً واست بد

نمیشه کارمندای بابات بفهمن پسر رییشون چقدر آدم عوضی ایه که یه دختر با دست بسته رو بی حیثیت

میکنه؟؟؟دوست داری همه مردم با دید یه آدم بی ناموس و لاشی...

وقتی پشت دست مهراد تو دهنش نشست و طعم خون و حس کرد ساکت شد...ولی پیش خودش فکر کرد می ارزید به

اینکه یه کم خالی بشه...

-دیگه داری گنده تر از دهنه گه میخوری پتیاره دوزاری...منی که اینجا نشستم و دارم با ملایمت باهات حرف

میزنم...با کلی قرص و دارو و هزار جور کوفت و زهر مار دیگه آرومم...ولی وای به روزی که اثراون قرصااز بین بره و

تو بخوای روی واقعی منو ببینی...یه بارتو زندگیت بدشانسی آوردی...میدونی کی؟؟؟همون روزی که بهم تنه زد...اون

روزم قرصامو نخورده بودم... واسه همین انقدر از دستت عصبانی شدم که نقشه کشیدم واسه انتقام... یه کاری نکن تا یه روز شوم دیگه رو با اعصاب تخمिम برات ایجاد کنم... فهمیدی توله سگ؟؟؟
 باید زودتر از اینا میفهمید که این بشر حالت عادی نداره و مسلماً با هزار جور بیماری روانی داره سر و کله میزنه... پس بحث و کل کل باهاش منطقی نبود...

مهراد با چند تا نفس عمیق دوباره به خودش مسلط شد و گفت:

- ولی خوشم اومد... خوب بلدی دست پیش و بگیری... البته چاییدی عنتر خانوم... انگار اون فیلمی که دیشب برات فرستادم و خوب نگاه نکردی... چون نفهمیدی که تو تمام صحنه هاش دستات بازه... منم پشتم به دورینه... یعنی حتی نزدیک ترین کسامم نمیتونن به قطعیت بگن که اون منم... درثانی... تو یعنی واقعاً حاضری همه فامیلت اون فیلم و بینن فقط برای اینکه به زیردستای بابای من ثابت شه من چه آدمیم؟؟؟... هه... خیلی بچه ای... ولی با اینحال... میذارم تو دنیای بچگی و حماقتت بمونی... برو هرکاری دلت میخواد بکن... منم کارمو شروع میکنم... بینم کی زودتر به نتیجه میرسه...
 دولا شد در سمت برفین و باز کرد...

- خوش گذشت...

مکت برفین نشونه تردیدش بود... مهراد با اشاره دست به سمت بیرون گفت:

- زود تر گورتو گم کن... کار دارم...

آب دهنش و قورت داد و با صدای ناامید و لرزانش گفت:

- چی میخوای؟؟؟

- میخوام همین الان تن لشتو پیاده کنی...

- نه...

- چی نه؟؟؟

- بامن اینکارو نکن...

- کدوم کار؟؟؟

- اون... فیلم... آبروم و نبر...

- من که بهت گفتم... فقط اگه دختر حرف گوش کنی باشی اون فیلم پخش نمیشه... ولی رفتار تو...

کنترلش و از دست داد...

- گفتم باشه دیگه لعنتی... قبول... هر غلطی میخوای بکن... چرا انقدر عذابم میدی؟؟؟

لبخند پیروزمندانه ای رو لبای مهراد نشست...

- درو ببند بریم...

برفین در و بست و تا ماشین راه افتاد گفت:

- کجا؟؟؟

- خونه من...

- الان؟؟؟

- اوهوم...

- الان نه... من... نمیتونم... مادرم منتظره... بعدشم از دیشب حالم... حالم بده...

- آگه دوباره تقلانکنی بهت سخت نمیگذره... مادرت مشکل من نیست... سرو تهشو هم بیار... راستی... اینجا چی کار

داشتی؟؟؟ مگه فقط صبحا نمیری؟؟؟

- با... صاحبکارم کار داشتم... بعد از ظهرا میاد...

- چی کار؟؟؟

- میخوام بگم دیگه نمیرم سر کار...

- چرا؟؟؟

- چون نمیخوام... جایی کار کنم که عزرایلم فقط چند قدم باهام فاصله داره... میخوام ازت دور شم...

از اینکه صادقانه حرفشو میزد خوشش میومد... حتی وقتی باید میترسید...

- حق داری... حالا موافقت کرد؟؟؟

- نه...

یهو یه چیز مثل برق از تو ذهنش رد شد...

- تو به صاحبکار من گفتی که باید منو نگره داره؟؟؟ کار خودته مطمئنم...

- ک* شر نگو... من واسه نگره داشتنت احتیاجی به اون پنگوئن بی ریخت ندارم...

از تصور صاحبکارش در شمایل پنگوئن داشت خنده اش میگرفت... که سریع جمعش کرد...

- خدایی یه مشت حیوون دورمون جمع شدن و تشکیل جامعه دادن... اون از صاحبکار پنگوئن... اونم از تو با اون

اسمت...

دوباره زد زیر خنده...

- برفینم شد اسم؟؟؟ بابا مامانت چی فکر کردن؟؟؟ انگار میخواستن رو خرگوش یا بزگاله اسم بذارن...

همینطوری داشت میخندید که صدای پر از خشمشو شنید...

- اونم از تو...

- من چی؟؟؟

-یه نره غول بی شاخ و دم که مثل حیوون فقط غریزه داره... آدم اگه اسمو هیکلش شبیه حیوون باشه... شرف داره به تویی که همه چیت حیوانیه و... فقط داری هیبت آدم و یدک میکشی...
براش عجیب بود... داشت مثل بید میلرزید... ولی حرفش و میزد...
-بترس بچه... بترس از روزی که با میل خودم قرصام و نخورم... الان که آروم هشدارامو جدی بگیر... چون اون لحظه دیگه هیچی جلودارم نیست...
-باید در مطب اون دکتر و که خیال میکنه درمانت کرده گل بگیرن...
-من اگه جای تو بودم به یک ساعت دیگه فکر میکردم و خفه خون میگرفتم...
ترسی که تو وجود برفین نشست انقدر واضح بود که مهراوم متوجهش شد و خندید...
تو اتاق روتخت نشسته بود و داشت با حرص پوست لبشو میکند... مهراوم بیرون داشت با تلفن حرف میزد و قبلش خیلی دستوری بهش گفته بود که بره تو اتاق و لباساشو در بیاره...
ولی... مگه واسه دختری مثل برفین در آوردن لباس و آماده کردن خودش برای یه رابطه زوری و نامشروع به این راحتی بود؟؟؟ با اینکه مهراوم قانعش کرده بود هیچ راهی به جز تن دادن به خواسته هاش نداره... ولی هنوز امید داشت بتونه تو این لحظه آخر راضیش کنه تا دست از سرش برداره... دوست نداشت تو این سن تبدیل بشه به شریک جنسی یه بچه پولدار از خود راضی... که غیر از خودش و منافعش... به هیچ بنی بشر دیگه ای فکر نمیکنه...
اتاقی که توش بود با دیشبی فرق داشت... با اینکه وسایل کهنه و ساده ای داشت و هیچ وسیله گرمایی توش به چشم نمیخورد ولی حداقل مثل دیشب مجبور نبود چند ساعت رو زمین سنگی بمونه... مطمئناً خونه خودش نبود و چقدر حس تحقیر کننده ای بود فکر کردن به اینکه این خونه مخصوص کساییه که در شاننش نیستن و وضعشون زیاد خوب نیست... سخت بود تحمل اینهمه تحقیر برای دختری که تا قبل از این غرورش مهمترین دغدغه اش بود...
تو فکر و خیال خودش بود که در اتاق باز شد و مهراوم در حالی که هنوز سرش تو گوشیش بود اومد تو...
با نیم نگاهی به برفین گفت:
-تو که هنوز لباسات تنته...
هیچ جوابی نشنید... گوشی و گذاشت رو میز کنار در و همونطور که با قدم های مطمئنش به برفین نزدیک میشد گفت:
-نکنه خانوم ناز داره میخواد نازش و بخریم؟؟؟
برفین با یه حرکت از رو تخت بلند شد و خلاف جهت حرکت مهراوم عقب عقب رفت... ابروهای مهراوم پرید بالا و گفت:
-چرا باز افسار پاره کردی سلیطه؟؟؟ مگه با هم حرف نزدیم؟؟؟
در حالیکه داشت فکر میکرد تا کی میتونه عقب عقب بره... لرزون و نامطمئن گفت:
-این کارو نکن... تو رو خدا...

- فهمیدی چی گفتم؟؟؟ با هم حرف زدیم...
 - نه... نیا... گناه داره... گناه لعنتی...
 خنده ی مستانه ای کرد و گفت:
 - گناهش پای من... اون دنیا هر کی ازت پرسید چرا بگو مهاد گفت...
 - تو رو خدا...
 - انرژی تو با قسم دادن من هدر نده... من اهل خدا و پیغمبر نیستم... فقط و فقط از مغز و هورمونام دستور میگیرم...
 - تو رو جون هر کی که دوست داری... دست از سرم بردار...
 - شاید برات جالب باشه که بدونی هیچکس و دوست ندارم...
 دیگه داشت کلافه میشد... بالاخره رسید به دیوار و دیگه هیچ جایی برای عقب رفتن نداشت...
 اشکاش راهشو پیدا کرد و با آخرین توانش زار زد:
 - التماس می‌کنم... هر کار دیگه ای بخواهی می‌کنم... ولی اینو ازم نخواه... اصلاً تا آخر عمرم کلفتیتو می‌کنم...
 - اووممم پیشنهاد خوبیه... فردا بهش فکر می‌کنم...
 - تو... تو که... پولداری... میتونی... میتونی...
 - پس بگو... بوی پول به دماغت خورده که داری ادای تنگا رو در میاری... وگرنه تو که دیشب افتتاح شدی... اینهمه عز و
 جز نداره... باشه سگ خورد... حق الزحمه ات و فردا اگه ازت راضی بودم...
 دیگه شنیدن این حرفا براش زیاد بود... خیلی زیاد...
 - خفه شو عوضی... خفه شو حرومزاد... مگه من هرزه ام؟؟؟ مگه من هر جاییم؟؟؟ نمیبینی دارم التماس
 می‌کنم؟؟؟ نمیبینی دیگه نمیتونم... مگه زنای هرزه التماس می‌کنن؟؟؟
 ماتش برده بود و هیچی نمیگفت... حرکات برفین خیلی هیستیریک بود و مشخص بود که اصلاً حالتش عادی نیست...
 - من میگم اینهمه زن تو خیابونه که واسه یه قرون دو زار حاضرین هر کاری بکنن... تو که پولداری برو سراغ یکی از
 اونا... چی از جون من بدبخت می‌خوای آخه؟؟؟ انتقامتم که گرفتی... دیگه چی می‌خوای که نگرفته
 باشی؟؟؟
 تو فکرش اومد که کدوم زن خیابونی ای به بکری و لوندی برفینه ولی به زبونش یه چیز دیگه اومد:
 - آخه بدبختی اینجاس که اصلش به زور بودنشه... یکیم اینکه...
 فاصله باقی مونده بینشون و پر کرد و خیره تو چشمای بی روح و هراسون برفی ادامه داد:
 - خودتو بذار جای من... وقتی یه قاشق تمیز و یه قاشق دهنی جلوت بذارن و بهت حق انتخاب بدن... کدومشون و
 برمیداری و باهاش غذا میخوری؟؟؟ هوم؟؟؟

داشت فکر میکرد که یعنی واقعاً ارزشش به اندازه یه قاشقه...

مهرداد چونه اش و محکم گرفت...

- دیشب یه جورایی داشتم تنبیهت میکردم... قبول دارم زیادی وحشی بازی در آوردم... هرچند وحشی بازی جزوی از

خصایل اخلاقیه ولی خوب... امشب میتونیم یه کم ملایم تر پیش بریم... به شرطی که تو هم باهام راه بیای...

صورتش داشت به صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد که مغزش فرمان داد و شروع کرد به تقلا کردن و پرت کردن

سرش به چپ و راست... با دستاش سعی میکرد مهرداد و از خودش دور کنه ولی مگه با قدرت اون دستای ناتوان و بی

جون میتونست بدن تمام عضله ای مهرداد و که زورش چندین برابر خودش بود و دور کنه؟؟؟

با تمام اوصاف مهرداد موفق شد و لباسو با فشار گذاشت رو لبای برفین... حس از تمام بدنش رفت... اولین بار بود که

طعم بوسه رو هرچند وحشیانه حس میکرد... دلش میخواست این اولین بارها یه چیزی به جز همه اینا باشه ولی با این

حال همینم برای اونی که هیچ تجربه ای تو این زمینه نداشت زیاد بود...

شروع کرد به تکون داد صورتش... مهرداد با عصبانیت ازش جدا شد و دوباره فکشو مشت کرد... تا حالا کسی تا این حد

پسش نزده بود...

-بین بچه... دیشب ثابت کردم بیهوشم بشی کارمو میکنم... حالا دلم برات سوخته میخوام تو هم یه لذتی ببری... آگه

بینم بازداری جفتک میندازی از روش دیشب استفاده میکنم... خر فهم شدی؟؟؟

سرشو تکون داد و لبای مهرداد و بین لباس گرفت و مشغول مکیدنش شد... ولی درست تو لحظه ای که مهرداد فکر میکرد

آدم شده لباسو با دندوناش گرفت و با نهایت زوری که از حرص دیشب و امشب نشئت میگرفت فشارش داد... انقدر

فشار داد که طعم خون لبای مهرداد وحس کرد...

مهرداد باناله ای که از عصبانیتش بود لباسو از بین دندونای برفین بیرون کشید و یه سیلی تو صورتش کوبید که پرت شد

رو زمین... سریع نشست رو شکمش... یقه لباسشو مشت کرد و بالا تنه اشو کشید بالا...

-بازیت گرفته حرومزاده؟؟؟ بزخم تو سرت دیگه نتونی از جات بلند شی؟؟؟

اینبار ضربه دستش به جایی بالا تر از گوشش برخورد کرد که حسابی گیج شد... مهرداد بلندش کرد و کمرشو کوبوند به

دیوار... خواست دوباره خودشو از بین دستای مهرداد بیرون بکشه که اینبار مهرداد با زانوش محکم تو شکمش کوبید

طوری که از درد خم شد و یه لحظه نفسش رفت...

-من موندم وقتی میبینی زور و هیکلم دوتای توهه چرا انقدر داری خودت و منو خسته میکنی هان؟؟؟ دلت میخواد عین

سگ کتک بخوری و درد بکشی؟؟؟

ساعت از دوازده هم گذشته بود... این وقت شب تو خونه به آدم غریبه... چی کار میکرد؟؟؟ حتی به سوری هم خبر نداده بود که شب دیر میاد...

لباساشو پوشید و رفت سمت کیفش... هرچی گشت گوشیش و پیدا نکرد... همون لحظه در باز شد و مهرداد اومد تو... بی اختیار عضلات منقبض شده اشو کشیده کنار دیوار و تو خودش جمع شد... بدنش آشکارا میلرزید... بالا سرش و ایستاد و لیوان آبی که دستش بود و گرفت طرفش... با اینکه گلوی خشک شده اش تشنگیش و فریاد میزد ولی نخواست از دست اون حیوون آب بگیره... با دست بیجوشش زد زیر لیوان... دلش میخواست بیفته بشکنه ولی نه زورش و داشت نه فشار انگشتای مهرداد میذاشت...

مهرداد بی خیال از این حرکت عصبی برفین... پشتشو کرد بهش و گفت:

- به درک...

ته مونده آب توی لیوان و سر کشید... گوشش برفین و از رو میز برداشت و دوباره اومد طرفش...

- مامانت سرویسمون کرد انقدر زنگ زد... مگه خبر نداده بودی بهش؟؟؟

با بهت سرشو بلند کرد و گفت:

- جواب... دادی؟؟؟

- آره... برداشتم گفتم دخترت الآن زیرمه داره دست و پا میزنه... بعداً زنگ بزن...

خودشم فهمید که سوال احمقانه ای پرسیده...

- بگیر... به زنگ به مامانت بزن بگو شب نمیری خونه...

دستش که برای گرفتن گوشی دراز شده بود... وسط راه متوقف شد... شب نمیری خونه؟؟؟ یعنی... یعنی بازم...

تمام توانش و جمع کرد و نالید:

- چ... چی میگی؟؟؟ باید برم...

- باهات تعارف نکردم... گفتم شب نمیری... دیگه هم بحث نکن...

- بگم... بگم شب... کجا موندم؟؟؟ زندگیمو... بهم نریز... باید برم...

- آخه بدبخت روانی... فکر کردی اگه اینوقت شب و با این ریخت و قیافه که عین روح سرگردون شدی بری خونه خیلی

بهتر از اینه که به دروغی سر هم کنی و شب اینجا بمونی؟؟؟

مگه قیافه اش چش بود؟؟؟ اصلاً هرچی... حاضر نمیشد شب و با این مامور عذاب زیر به سقف بمونه... اصلاً شاید به

مادرش همه چیز و میگفت... اینجوری به کم با غصه ای که رو دلش بودم کمتر میشد... هرچی باشه مادره...

- برای بار آخر بهت میگم... زنگ میزنی یا از به راه دیگه وارد شم؟؟؟

دیگه حالش داشت از این تهدیداش بهم میخورد...گوشی و گرفت... با خودش گفت زنگ میزنه و مسلماً مامانش نمیذاره و اونوقت مهرداد مجبور میشه بذاره بره...با همین فکر شماره مادرش و گرفت و بعد از چند تا بوق جواب داد...
-بله؟؟؟

منتظر بود به محض دیدن شماره برفین رو گوشیش...صدای نگرانش و بشنوه و بگه معلوم هست این وقت شب کجایی؟؟؟
-س... سلام...

-سلام...کجایی تو؟؟؟چند بار زنگ زدم جواب ندادی...
صداش خیلی عادی تر از صدای یه مادر نگران بود...

-بیرون بودم که مهسا زنگ زد...گفت برم پیشش...الآنم اصرار میکنه بمونم...چی کار کنم؟؟؟
(بگو مامان...سرم داد بزن...بگو غلط میکنی شب جایی بمونه...هر جا هستی یه آژانس بگیر پاشو بیا...بگو مامان...)
-خیله خب...خودت میدونی...

وا رفت...به همین راحتی اجازه شو صادر کرد...همه امیدی که به مادرش داشت از بین رفت...
-میخواستی بمونی خب زودتر خبر میدادی...
چرا مامانش میخواست زودتر بفهمه که تنهاس؟؟؟نکنه...
-دیگه نشد...خدافظ...

حتی وای نستاد تا خدافظ مامانش و بشنوه...مادری که اهمیتی به بیرون موندن دخترش نمیداد چه فرقی براش میکرد که خدا حافظش باشه یا نه...جدای حرفای مادرش که هی تو گوشش تکرار میشد یه حقیقت خیلی تلخ داشت تو مغزش رژه میرفت...اینکه دوستی به اسم مهسا نداشت...

مهرداد که از بابت موندنش خیالش راحت شد...رفت بیرون و برفینم با جون کندن و کمک در و دیوار سر پا شد تا بره دستشویی...تو آینه دستشویی خودشو نگاه کرد...به معنای واقعی کلمه وحشت کرد...مهرداد خوب گفت روح سرگردون...پوست صورتش حتی سفیدتر از رنگ پوست عادیش شده بود...چشماش گود افتاده بود و هاله قرمزی که چشمای بی فروغ و خمارش و قاب گرفته بود...لبای ترک خورده اش به سفیدی میزد...کم خون بود و این حجم خون از دست رفته براش مثل مرگ بود...اون لحظه آرزویی هم جز مرگ نداشت...

تو دستشویی یادش افتاد فردا سرکار باید بره...خوشحال از اینکه یه دلیل برای برگشتن پیدا کرده از دستشویی اومد بیرون...

مهرداد با باز شدن در دستشویی چرخید سمتش و با دیدنش حس کرد لحظات آخرشه...

(اوه... چرا رنگش هی داره سفید تر میشه؟؟؟ نمیره یهو خونش بیفته گردن من؟؟؟)

بدون توجه به مهراد کیفشو برداشت و خواست بره سمت در...

- کجا؟؟؟

- فردا... سر کار... میخوام برم...

- خب یه زنگم به پنگوئن جون بزن بگو برات مرخصی رد کنه...

- نمیشه... به همین راحتی مرخصی نمیدن...

با تمسخر گفت:

- مگه تو کدوم وزارت خونه کار میکنی؟؟؟ زر زر اضافی نکن... من حوصله ندارم این وقت شب تو رو جایی ببرم... تو هم

که قدم اول به دوم نرسیده کف آسفالت میچسبی و دیگه با کاردکم جمع نمیشی...

- نکن... حالا که داری... روح و جسمم و از بین میبری... زندگیمو بهم نریز...

- ببین بچه جون... تا الان خیلی مراعات کردم... وگرنه وقتی یه حرفی میزنم نباید به جز چشم چیز دیگه ای

بشوم... حالته بزمجه؟؟؟ وقتی میگم یه کاری و بکن بهم ربطی نداره چه جوری... اون کار باید انجام شه... فهمیدی؟؟؟

گفت و رفت بیرون... برفین موند و درموندگی هایی که داشت از پا درش میاورد... همونجا کنار در رو زمین نشست و

زانوهایش و بغل کرد... با اینکه دیر وقت بود ولی زنگ زد به یزدانی و ازش مرخصی گرفت... انگار جدی جدی باید

امشب و با مهراد زیر یک سقف سر میکرد...

مهراد تو آشپزخونه بود... اهل شام نبود و خودشو با میوه و چند تا تیکه نون سیر کرد... البته چیز دیگه ای هم تو اون

خونه که مکان کثافت کاری هاش بود پیدا نمیکرد... فکر کرد حتماً برفینم گشش... با اینکه دلش نمیخواست پیشش

خیلی کوتاه بیاد ولی از بد شدن حالش میترسید... رفت تو اتاق که دید نشسته رو زمین و سرشو گذاشته رو زانوهایش... با

پاش یه کم هولش داد...

- هوی... تن لش... برو یه چیز کوفت کن جنازه ات نمونه رو دستمون...

برفین تو خواب و بیداری بود... سرشو یه کم بلند کرد و از لای چشمای نیمه بازش چشم غره ای به مهراد زد و دوباره

سرشو گذاشت رو زانوهایش...

مهراد اینبار یه کم نرم شد...

- بلند شو رو تخت بخواب...

انقدر خسته بود که حتی نتونست از لحن آروم مهراد که اینبار بدون متلک بود تعجب کنه ولی با اینحال بازم نخواست

به حرفش گوش کنه و همونجا رو زمین به پهلو خوابید... مهراد دیگه کفری شد... خواست حرصشو با دو تا لگد تو

شکمش که درست جلوی پاش بود خالی کنه ولی باز خودشو کنترل کرد... باید تا جایی که راه داشت مراعاتشو میکرد...

جلوی تلویزیون نشسته بود و هر از گاهی هم فکرش پر میکشید تو اتاق و کنار دختری که مسلماً از شدت ضعف از حال رفته بود... دلش میخواست مشروب بخوره تا به ذره از فکرش بیرون بیاد... ولی حس کرد اونجوری بدتره... حداقل تا یکی دو روز نمیخواست طرفش بره... آگه مشروب میخورد کنترل خودشو از دست میداد...

یاد تقلاهای برفین افتاد... با اینکه میدونست اول و آخر زیر دست مهراده... ولی بازم تا آخرین لحظه تلاش خودش و کرد... حتی بدون ترس از عواقبش سعی داشت به مهراد آسیب بزنه... برای اولین بار تو این دو روز که از کارش مطمئن بود... به ذره ته دلش احساس پشیمونی داشت... دختر بودن برفین و این همه جنگ و جدالش حتی بعد از بین رفتن باکرگیش عصییش میکرد... با همه اینا نمیتونست از این دختری که اولین تجربه هاش و با مهراد پشت سر میذاشت بگذره...

کم کم داشت صبح میشد... میخواست این یکی دو ساعت و همونجایه چرت بزنه... ولی رو اون کاناپه دو نفره کمرش داغون میشد و صبح نمیتونست سر پا وایسته... رفت تو اتاق تا خواب و برای خودش حروم نکنه...

پاشو که گذاشت تو اتاق موج سرما به صورتش خورد و خیلی سریع به برفین خیره شد که عین جنین توی رحم مچاله شده بود و به طرز محسوسی داشت میلرزید... با دیدنش تو اون حال یاد دختر بچه های خیابونی افتاد... زیاد سرمایی نبود میتونست این هوا رو تا صبح تحمل کنه ولی این دختر ممکن بود تو این هوا با توجه به ضعف بدنیش مریض بشه... نفسشو با کلافگی فوت کرد و زیر لب گفت:

-مهد کودک راه انداختم... کم بدبختی دارم باید له له ی اینم بشم...

با این فکر که حوصله مریضیش و دردسرای جدید و نداره... پتوی تخت و برداشت و انداخت روش... به کم بالا سرش وایستاد و تو همون تاریک و روشن اتاق بهش خیره شد... با دیدن چهره یخیش اولین چیزی که به ذهنش رسید اسمش بود... برفین... بیشتر میخوره سفید برفی باشه... پوست صورت و بدنش به سفیدی برف بود... انقدر سفید و شفاف که حتی رگای سبز و آبی زیر پوستش به راحتی پیدا بود... این برای مهرادی که تا اون روز از پوست برنزه بدن دخترا خوشش میومدویه جورایی تحریکش میکرد تازگی داشت... مثل موهای حالت دار مشکیش... که در کنار پوست سفید صورتش بیشتر خودنمایی میکرد...

خواب نداشت زیاد به این فکراش پر و بال بده... نگاهش و از برفین گرفت و رفت رو تخت دراز کشید و خیلی سریع خوابش برد...

بیدار که شد مکان غریبی که توش خوابیده بود خیلی سریع ترس و به جوش ریخت و بی توجه به درد پهلو و کمرش سریع نیم خیز شد...

یواش یواش اتفاقات شوم دیشب و یادش افتاد... با دیدن مهرداد که رو تخت خوابیده بود قلبش عین یه بچه گنجشک شروع به تپیدن کرد... حدس اینکه مهرداد واسه همین امروز نگهش داشته که وقتی بیدار شد دوباره بره سراغش سخت نبود... پس عزمشو جزم کرد که تا قبل از بیدار شدنش از اونجا بره... همینکه خواست بلند شه... متوجه پتویی که روش بود شد... موقع خواب چیزی روش نکشید... پس یعنی کار مهراذه؟؟؟ با اینکه باید ازش ممنون میشد ولی انقدر بدی ازش دیده بود که این چیزا توش گم بود...

از جاش بلند شد و بلافاصله دستشو گرفت به دیوار... چون داشت سقوط میکرد... حالش به معنای واقعی کلمه بد و وخیم بود و سرش مدام گیج میرفت... هرچقدر وایستاد تا سرگیجه اش قطع شه بعد راه بیفته دید بی فایده اس... چه اهمیتی داشت که با این حال و روز چه جوری میخواد خودش و به مقصد برسونه... فقط میخواست بره...

نگاهش دوباره به مهرداد افتاد... رو تخت تو خودش جمع شده بود و دستاشو بغل کرده بود... عادت نداشت زیر دین کسی بمونه... آگه کسی بهش خوبی میکرد حتی خیلی کم و ناچیز... باید عیناً همون و براش جبران میکرد... با این فکر دولا شد و پتویی که مهرداد روش انداخته بود و از رو زمین برداشت...

افتان و خیزان خودشو به تخت رسوند و خیلی آرام پتو رو کشید روش... یه صدایی مدام بهش میگفت ولش کن بابا... بذار از سرما همینجا بیفته بمیره... آگه بمیره تو هم راحت میشی... ولی اون حتی به مرگ دشمنش هم راضی نبود... نگاهش اینبار رو زخم گوشه لب مهرداد ثابت موند... بدجوری زخمیش کرده بود... ولی نه به اندازه زخمایی که اون براش یادگاری گذاشته بود... جلوی دلش و گرفت تا واسه این حیوون نسوزه... حقش بود... باید بیشتر از اینا سرش میومد...

تو فاصله اتاق تا در ورودی چند بار نزدیک بود بیفته... ولی سری خودشو جمع و جور کرد چون میترسید کوچکتترین تعللش مهرداد و بیدار کنه... بی خیال گشنگی و تشنگیش شد و بی توجه به اینکه اصلاً اون بیرون تا رسیدن به خونه دووم میاره یا نه دستشو گذاشت رو دستگیره و به پایین فشار داد... ولی هنوز در و به سمت خودش نکشیده بود که دستی روی دستش نشست...

کی میتونست باشه به جز ملکه عذاب این دو سه روزش؟؟؟ آبی تو دهنش نبود که قورت بده یا لباسو تر کنه... سرشو برگردوند به امید اینکه با چهره عین میر غضبش مواجه بشه... ولی از لای چشمای خمار و نیمه بازش دید هیچ خشم و عصبانیتی تو چشمش نیست و داشت در نهایت آرامش نگاش میکرد... با این حال با ترس و صدای گرفته و لرزونش گفت:

-من... من... آخه... خواب بودی... گفتم...

نمیدونست چی میخواد بگه فقط حس کرد برای جلوگیری از تنبیه شدن باید توضیح بده...

مهراد هیچی نمیگفت... فکر میکرد صبح حالش بهتر میشه ولی الآن کاملاً مشخص بود که نسبت به دیشب بدتره... دستاش داغ بود و این نشون میداد که تب داره... چون تو این چند روز هر موقع لمسش کرده بود سرد بود... چشمای خمار و ملتهبشم حال بدشو فریاد میزد...

- کجا داشتی میرفتی؟؟؟ با این حالت فکر کردی دووم میاری؟؟؟

- میارم... میارم... بذار برم... آگه... آگه... نتونم... میمیرم... راحت میشم...

با اینکه قصد نداشت با این حال ولش کنه فقط برای اینکه نشونش بده نمیتونه قدم از قدم برداره ازش فاصله گرفت و گفت:

- خيله خب برو... جلوتو نمیگیرم... رسیدی بهم خبر بده...

نگاه برفین برای لحظه ای متعجب و ناباور شد... ولی سریع روشو گرفت و از در رفت بیرون... موج سرمای بیرون که بهش خورد همون یه ذره توانی هم که تو تنش موند ازش گرفت...

دیگه نمیتونست وزنشو رو زانوهای لرزونش نگه داره... یه پرده سیاه جلوی چشمش کشیده شد و سر سنگینش به عقب خم شد... ولی قبل از اینکه بدنش با زمین برخورد کنه... دستی از پشت تو بغل کشیدش...

مهراد بدن لخت و بی جون برفین و تو بغلش گرفت و برد گذاشت رو تخت... نمیتونست انکار کنه... واقعاً نگرانیش بود... هیچوقت نگران دوست دخترش نمیشد وقتی مریض میشدن... چون یه جورایی میفهمید که دارن تمارض میکنند... ولی حال بد برفین... راه هرگونه شک و شبهه ای رو میبست... از طرفی هم خودش و مسبب این حال و روزش میدونست و نمیتونست بی تفاوت باشه...

پتو رو کشید روش و زنگ زد به دوستش فریبرز... دکتر بود و همیشه وقتایی که گند میزد دست به دامنش میشد... بعد از اینکه کلی پای تلفن بهش غر زد و توپید بالاخره راضی شد که بیاد... بعد از اونم یه زنگ به معاونش تو بانک زد و گفت که امروز نمیرسه تا بره...

(اوووف... دختره هنوز نرسیده منو از کار و زندگی انداخت... هرچند تقصیر خودمه... آگه اونجوری وحشیانه نمیفتم به جونش الآن اینجوری نمیشد... من چه میدونستم انقدر چسکیه... اصلاً فکر نمیکردم اولین بارش باشه... حالا که فهمیدی چی شد؟؟؟ هیچی... صبر میکنم تا یه کم حالش بهتر بشه بعد ادامه ماجرا...)

کنارش رو تخت نشست و زل زد بهش... نمیتونست از فکر اون پتویی که صبح روش کشید بیرون بیاد... وقتی برفین بیدار شد مهراد بیدار بود و داشت یواشکی نگاش میکرد... حدس میزد بخواد بیخبر بره... ولی اصلاً فکرش نمیکرد همچین کاری کنه...

این حرکت برای مهرداد تشنه محبتی که... تو کل زندگیش به دست محبت خالص رو سرش کشیده نشده بود... خیلی زیاد بود...

محبت دخترای دور و برشم زیاد دووم نداشت... چون بعد از یکی دو هفته که نمیتونستن خشونت مهرداد و موقع رابطه دووم بیارن میرفتن... با اینهمه برفین هنوز برارش به دختر بود مثل بقیه... فقط اینهمه لجاجت و مظلومیتش به کم متمایزش میکرد...

-تو آدم نشدی مهرداد؟؟؟ کی میخوای دست از این وحشی بازای برداری؟؟؟

-برو تو فریبرز شر و ور نگو... از کار و زندگی افتادم...

-هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه...

چشمش که به برفین افتاد از همون اول از تفاوت ظاهری این دختر با دوست دخترای قبلی مهرداد متعجب شد... ولی گفت شاید سلیقه اش عوض شده مثلاً واسه تنوع...

-چشه؟؟؟

-از صبح که بیدار شد تب داشت... تا پاشد راه بره عین جنازه افتاد زمین...

نشست کنارش و تبش و اندازه گرفت...

-تبش که خیلی بالاست... عقلت نرسید تا من پیام به دستمال خیس بذاری رو پیشونیش؟؟؟

-به من چه؟؟؟ مگه من له له شم؟؟؟

همونطور که مشغول وصل کردن سرم میشد گفت:

-اون موقع که باهش حال و حوت و میکنی خوبه... حالا که احتیاج به کمک داره آخ شد؟؟؟

-کدوم حال و حول؟؟؟ دو بار باهش سکس داشتم... هر دو بارم به ديقه نکشید بیهوش شد...

-واسه چی؟؟؟

-چه میدونم... معلوم نیست چه درد و مرضی تو جونشه...

خیلی آشکارا داشت قضیه باکره بودن برفین و مخفی میکرد...

-مهرداد تو این دختره رو از کجا گیر آوردی؟؟؟ اگه مریض باشه چی؟؟؟ اصلاً چرا با هر بنی بشری که تو خیابونه میخوابی؟؟؟ اینجور آدمای برای آسیب رسوندن به مردا این کاره شدن... اصلاً شاید ایدز داشته باشه... واجب شد حتماً بری به آزمایش بدی...

همونطور که به سیگار روشن کرد داشت فکر میکرد که این دختره بدبخت تنها کسی بوده که از خیابون جمعش نکرده و هیچ رضایتی هم واسه این کار نداشته... اولین تجربه اشم که با خود مهرداد بوده...

بعد از چند دقیقه فریبرز اومد سمتش و گفت:

-تبش اومد پایین...ولی نمیدونم مشکلش چیه...به نظر من باید حتماً به آزمایش بده...

فریبرز داشت میرفت که یهو دلشوزد به دریا و گفت:

-تو این یکی دوبار...بعد از...سکس...خونریزی داشته...به نظرت به خاطر همونه که حالش بد میشه؟؟؟

بهت و تو تک تک اجزای صورت فریبرز دید...

-خونریزی؟؟؟مگه...مگه باکره بوده؟؟؟

-آره...

-چـــــی؟؟؟الآن باید به من بگی اینو؟؟؟مهراد تو چه غلطی کردی؟؟؟نگو که به زور به دختر مردم تجاوز کردی...

-من نمیدونستم باکره اس...

-جواب منو بده بیشتر...تجاوز کردی بهش آره؟؟؟خودش نمیخواست مگه نه؟؟؟مگه نـــــه؟؟؟

حالا دیگه صدای هر دوشون بالا رفته بود...

-آره...آره تجاوز کردم...به زورم تجاوز کردم...حتی وقتی دیدم بیهوش شد...بازم دست از سرش برنداشتم و تا آخرش رفتم...چون ازش خوشم نیومد...پررو بود و باید به جورایی آدمش میکردم...

- اینجوری؟؟؟ اینجوری آدمش کردی؟؟؟ با از بین بردن عفت و پاکیش؟؟؟ تو کی انقدر رذل شدی مهراد؟؟؟ کی اینجوری شدی که من نفهمیدم؟؟؟

-بس کن فریبرز...از بالا منبر بیا پایین...فقط گفتم بیای به سرم بزنی بری...حوصله پندر و اندرز و نصیحت و ندارم...

- وای مهراد...واللهای...تو به خدا عقلتو از دست دادی...زدی آینده دختر مردم و تباه کردی فقط به خاطر اینکه پررو بود؟؟؟ بعدشم میگی بعد از هر بار بیهوش میشه؟؟؟ یعنی واقعاً انتظار دیگه ای ازش داشتی؟؟؟

- عوضی نفهم...میگم نمیدونستم پرده داشت...چرا نمیفهمی؟؟؟

- من میفهمم مهراد...این تویی که نمیفهمی...البته میفهمیا...ولی داری خودتو به نفهمی میزنی...اگه فقط میخواستی لافی کنی چرا دست از سرش بر نداشتی و کارت و به بار دوم و سوم کشوندی؟؟؟

مهراد ساکت شد...دیگه نمیخواست حرفی از فیلم به فریبرز بزنه...

-بعدشم یعنی میخوای بگی با این همه تجربه تو این زمینه و سر و کله زدن...با هزار جور دختر خیابونی...نمیفهمی کی اینکاره اس و کی نیست؟؟؟

- پوووووف...اصلاً من غلط کردم بهت گفتم بیای...بیا برو سر کارت...بذار منم برم به کار و زندگی خودم برسم...

شونه فریبرز و گرفت و داشت میبردش سمت در...که فریبرز با خشم پشش زد و برگشت سمت برفین...

- من مثل تو نیستم... هنوز انسانیت دارم... نمیتونم بذارم این دختر بدبخت با این حالش اینجا پیش توی جلاد بمونه...
صدای پوزخند و زمزمه زیر لبی مهرداد و که داشت کلمه انسانیت و تکرار میکرد و نشنید و ادامه داد:

- الآن برو گمشو بیرون میخوام معاینه اش کنم...

- هه... من از پریشب بهش محرم شدم شما راحت باش...

نگاه سرشار از سرزنش و تاسف فریبرز رو صورتش نشست... انسان صدا کردن همچین موجودی بزرگترین توهین به بشریت بود...

بعد از یه معاینه سرسری پتورو کشید روش که مهرداد سریع گفت:

- چطوره حالش؟؟؟ خوب میشه؟؟؟

- مهمه برات؟؟؟

- معلومه که مهمه!

فریبرز یه لحظه جا خورد... متعجب بود از اینکه کسی برای مهرداد مهم باشه... اون خیلی وقت بود که به هیچکس... علی الخصوص دختر جماعت توجهی نمیکرد و همشون و فقط واسه یه چیز میخواست... داشت فکر میکرد که شاید این دختر بتونه اونو به خودش بیاره... که با جمله بعدیش فهمید اشتباه فکر کرده...

- بالاخره باید خوب شه تا بتونه به من سرویس بده یا نه؟؟؟

با عصبانیت توپید:

- من چه میدونم؟؟؟ من که دکتر زنان نیستم... فقط فهمیدم دیواره های واژنش در اثر وحشی بازیهای تو زخم شده... که البته با کلی درد همراهه... ولی خونریزیش نمیتونه به خاطر اون باشه... بعضی از دخترا بکارتشون و اینجوری از دست میدن... باید بره پیش یه دکتر زنان خوب من اطلاعاتم تو این زمینه کافی نیست... تنها چیزی که مطمئنم اینه که وضعیتش آنرماله...

- آههههه... خب میگی من الآن چی کار کنم؟؟؟

- کمترین کاری که میتونی در حقش بکنی اینه که چند روز اصلاً کاری به کارش نداشته باشی... بذار یه کم استراحت کنه... تا هم با خودش کنار بیاد هم شاید وضعیتش بهتر بشه...

با نیم نگاهی دوباره به برفین گفت:

- از دیروز چیزی خورده؟؟؟

- نه دیشب گفتم برو بخور لج کرد نخورد...

بازم نگاه فریبرز رنگ تاسف و شماتت گرفت...

-خیلی خری... برو به غذای درست حسابی بگیر برایش... بهوش که اومد بده بهش بخوره... تو این خراب شده ات هم که چیزی پیدا نمیشه... اینجوری که تو داری پیش میری تا چند روز دیگه باید جنازه اشو تحویل خانواده اش بدی...
-بهتر... اینجوری خودشم خوشحال تره... اصلاً دلم میخواد تا جایی پیش برم که هیچ اثری از جنس مونث تو زمین باقی نمونه... همشون به درک واصل شن...

فریبرز اینبار با نگرانی به مهرداد خیره شد... این لحن پر از حرصش و خوب میشناخت... مال زمانی بود که دوباره یاد گذشته ها افتاده... گذشته ای شوم... تلخ و خراب...
با احتیاط گفت:

-خودت... قرصاتو خوردی؟؟؟

-مطمئن باش خوردم که الان دارم به این ملایمت باهات حرف میزنم...

راست میگفت... اگه مهرداد چند ساعت خوردن قرصاش به تاخیر میفتاد... به معنای واقعی کلمه دیوونه میشد و کسی جلودارش نبود... فریبرز فقط داشت تو دلش دعا میکرد که تو بر خورد با این دختر هوس نکنه قرصاشو نخوره...
فریبرز که رفت مهرداد واسه خرید رفت بیرون... وقتی برگشت بر فین هنوز بهوش نیومده بود... مهرداد وسایلی که برایش خریده بود و گذاشت رو تخت...

به محض بیدار شدن و یادآوری اتفاقات خواست از جاش بلند شه که چشمش به سرم توی دستش افتاد... یعنی حالش انقدر بد بود که مهرداد یکی و آورده سرم بزنه؟؟؟ سرمشو بست و با احتیاط از دستش بیرون کشید که مهرداد اومد تو...
-به به چه عجب زیبایی خفته چشم باز کردند...

چیزی نگفت و نگاهش و ازش گرفت...

-برو به دوش بگیر بیا لباساتو عوض کن بوی تعفن گرفتی...

بغض گلوشو گرفت... اونی که حتی شده روزی دو بار دوش میگرفت تا بوی عرق نگیره حالا داشت همچین حرفی میشنید...

سریع دوش گرفت و رفت بیرون... مهرداد حتی حوله هم برایش خریده بود... دلش نمیخواست زیاد زیردین همچین آدمی بره... ولی اون لحظه چاره ای نداشت جز استفاده از اون وسایل... همه لباسا تقریباً اندازه بودن به جز سوتینش که هرکاری کرد بنداش بسته نشد... با اینکه هیکل جمع و جوری داشت ولی سینه هاش بزرگ بود و مسلماً مهرداد رو حساب قد و هیکلش اون سایز و برایش خریده بود...

باز سرش گیج رفت... نشست رو تخت و به کم خیزی موهاشو با حوله گرفت... داشت فکر میکرد چه جوری به مهرداد بگه داره از گشنگی تلف میشه... که مهرداد اینبار با به سینی غذا اومد تو...

با دیدن برفین که عین دختر بچه های معصوم رو تخت نشسته بود و موهای خیسش دورش ریخته بود دلش ضعف رفت... آگه فریبرز بهش هشدار نمیداد بدون مکث میرفت سراغش با یه بوسه کارشو شروع میکرد... ولی این رنگ و روی پریده و چشمای خمار میگفت که هنوز رو به راه نیست...

از دست خودش شاکی بود که چرا این دختر با این قیافه بی نهایت رنجور و ترحم انگیزش تا این حد داشت جذبش میکرد... اون فقط یه کم متفاوت بود... نسبت به بقیه دخترا که هیچ وقت حاضر نمیشدن بدون آرایش بیان پیشش... ظاهر بچگونه و درعین حال جذابش با بقیه متفاوت بود... آرامش و صبوریش در مقایسه با موردای نسبتاً مشابه متفاوت بود... این دختر فقط متفاوت بود همین...

همینطور که داشت میرفت سمتش چشمش خورد به سوتینی که رو تخت افتاده بود...

-اینو چرا پوشیدی؟؟؟

برفین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...

-با توام...

با صدای نسبتاً بلندش از جا پرید...

-برام کوچیک بود...

برق شیپنت تو چشمای مهراذ نشست...

-ای جووونم... تقصیر خودته دیگه جیگرم... انقدر کولی بازی در میاری... آدم نمیتونه سایز دقیقتو بفهمه...

سینی غذاشو گذاشت رو تخت و گفت:

-بخور تا دوباره پس نیفتادی... کلی کار دارم امروز...

برق از سر برفین پرید... همه اون صحنه ها... همه اون دردا... همه اون ضجه ها و التماسها دوباره و دوباره تو ذهنش شکل گرفت...

-با تو نیستم مگه؟؟؟ بخور باید بریم...

با شنیدن این حرف انرژی گرفت... پس دیگه اون روز کاری به کارش نداشت... سریع بشقاب غذا رو برداشت و با اشتها مشغول خوردن شد...

-از قحطی اومدی؟؟؟

اهمیت نداد... جوری مهراذ و نادیده میگرفت که باعث حرص خوردنش میشد... عادت به این بی محلیا نداشت...

غذاشو که خورد بشقاب و برگردوند تو سینی... گوشه تخت جمع شد و سرشو انداخت پایین... مهراذ رفت طرفش و چونه اشو گرفت و سرشو بلند کرد... نگاهش افتاد به جای انگشتای دستش که رو پوست سفید صورت برفین به کبودی میزد...

- نمیخواستم اینجوری صورتت و کبود کنم... ولی دیشب خیلی عصبیم کردی... منم کنترلم و از دست دادم...
برفین آروم چونه اشو از بین انگشتای مهرداد بیرون کشید... کوچکتین برخورداری که باهاش داشت باعث زیاد شدن
ضربان قلب و ترس و استرسش میشد...

- حالا چرا انقدر خودتو زدی به مظلومیت؟؟؟ مثلاً میخوای یه کاری کنی دل من برات بسوزه و کاری به کارت نداشته
باشم؟؟؟

برای اینکه ثابت کنه همچین قصدی نداره گفت:

- مگه تو دلم داری که بخواد واسه کسی بسوزه؟؟؟

فک مهرداد منقبض شد و نگاه پر از خشمشو دوخت به برفین... زبون این دختر میتونست با نیش مار برابری کنه...

- تا سه دقیقه دیگه جلوی در بودی که هیچ... نبودی باید خودت برگردی تو خراب شده ات...

با هول و ولا حاضر شدو دویید بیرون... همونطور که نفس نفس میزد رفت نشست تو ماشین و متوجه نگاه خیره مهرداد رو
خودش نشد... یعنی واقعاً فکر کرده بود بعد از سه دقیقه مهرداد میره؟؟؟

ماشین و سر کوچشون نگه داشت و قبل از اینکه برفین پیاده شه گفت:

- هری... یادت باشه از این به بعد بدون اجازه من بیرون نمیری تا مثل دیروز تو خیابون پیدات کنم...

برفین حتی برنگشت تا به مهرداد نگاه کنه... خواست پیاده شه که درد شدیدی تو بازوش پیچید... مهرداد گوشت بازوشو
بین دوتا انگشتش گرفته بود و فشار میداد...

- آآآآی... ولم کن وحشی...

فشار بیشتر شد...

- نشنیدم بگی چشم...

- آآآآآآآآآآ آخ... باشه چشم... ولم کن...

همونطور که هولش داد سمت در گفت:

- چشم گفتنتم مثل آدم نیست... گمشو پایین...

درو که باز کرد مهرداد باز مچ دستشو گرفت...

- از الان تا هر وقت که دوباره بخوام باهام باشی هر زهرماری که میخوای کوفت کن... تا یه کم جون بگیری... وای به
حالت اگه دفعه دیگه هم همون اول کار از هوش بری...

اشکی که تو چشمش حلقه زد باعث شد مهرداد کوتاه بیاد و بذاره بره... دیگه واسه امروزش کافی بود...

بیست رو از رابطه اجباریشون میگذشت... بعد از دو-سه روز اول که برفین حالش بد بود مهراد دوباره شروع کرد به برقراری رابطه هایی که هنوز واسه برفین تجاوز محسوب میشد... که با تقلا و کتک همراه بود... که پایش بسته شدن دست و پاش به تخت و در نهایت یه لذت یک طرفه بود... مهرادم با اینکه طبعش خشن بود... ولی دلش یه رابطه آروم میخواست و هنوز نمیتونست اینهمه جنگ برفین و درک کنه...

پشت میزش نشسته بود و داشت با حرص پوست گوشه ناخنشو میکند... از خنده های همکاراش حرص میخورد... خنده هایی که یه زمانی خودش پای ثابتش بود... ولی الان... اصلاً یادش نیست آخرین بار کی از ته دل خندیده...
خوکار تودستش بود و داشت رویه کاغذ شکل میکشید که مهراد بهش پیام داد...
-برنامه تو واسه امشب جور کن...

دیگه حالش داشت از این جمله دستوری بهم میخورد... کاری نداشت که میتونه جور کنه یا نه... فقط میگفت جور کن... خسته شده بود... دلش میخواست فرار کنه بره... ولی هیچ جایی و نداشت... یعنی تا کی باید زیر سلطه بیرحمانه مهراد قرار میگرفت بدون اینکه حق اعتراض داشته باشه؟؟؟
خیره به کلمات اس ام اس ملکه عذابش بود که پیام دوم رسید:
-هووووی با توام... کوری؟؟؟ یا لالی؟؟؟
حرصی که تو جونش بود و سرش خالی کرد...

-حالم ازت بهم میخوره عوضی... نه کورم... نه لال... فقط دیگه نمیخوام هر دستور احمقانه ای که دادی و قبول کنم و صدام در نیاد... من دیگه نمیتونم با این شرایط کنار بیام... میفهمی؟؟؟ اصلاً برو هر غلطی که دلت میخواد بکن... دیگه دلم نمیخواد حتی ریختتو بینم...

به محض اینکه ارسالش کرد پشیمون شد و خواست کنسلش کنه که دیگه دیر شد... شاید نباید انقدر تند برخورد میکرد... ولی یه لحظه خشم تمام وجودش و گرفت... خشمی که تو این مدت مهارش میکرد...
هرچقدر منتظر جواب مهراد موند چیزی نیومد... یه کم سرک کشید تابینه شاید بیرون مغازه باشه ولی نبود... خوشبینانه فکر میکرد که حتماً پیامش روش اثر گذاشته و این یه بار کوتاه اومده...
از جاش بلند شد و رفت پشت مغازه تایه لیوان آب بخوره... حسین یکی از همکاراش به هوای کار رفت اون قسمت و آروم گفت:

-چیزی شده خانوم فرهادی؟؟؟ چند وقتیته سر حال نیستید...

خیلی وقت بود که متوجه تغییر نگاه های حسین به خودش شده بود... ولی دیگه حالش ازهرچی جنس مذکر بود بهم میخورد...

-نه چیزی نیست...یه سری مشکلات خونوادگيه که فکرم و مشغول کرده...

-ایشالا هرچه زودتر حل بشه...

-خیلی ممنون...

هنوز یه قلب هم از لیوان آبم نخورده بود که در مغازه باز شد و با وارد شدن مهرداد به مغازه عین مجسمه خشک شد...

(باخدا...این اینجا چی کار میکنه؟؟؟کاش دستم میشکست اون اس ام اس و نمیدادم...)

مهرداد خیلی عادی و خونسرد اومد تو و بدون نیم نگاهی به برفین...رو به عماد که با خوشرویی به استقبالش رفته بود

گفت:

-خسته نباشید...یه سری کپی از مدارکم میخواستم...

-بله حتما...خانوم فرهادی بی زحمت کارشون و انجام بدید...

حس کرد صدای ضربان تند قلبش به گوش همه داره میرسه...این خونسردی مهرداد بیشتر داشت استرس به جونش

مینداخت...با قدمای لرزون و نامطمئن رفت سمت مهرداد ومنتظر وایستاد...خوب میدونست کپی گرفتن بهانه اس...چون

تو این مدت تاحالا یه بارم پاشو تو این مغازه نذاشته بود...فقط میخواست از این طریق یه جوری برفین و زجر بده...مثل

همیشه...

مدارک و داد بهش و خیلی خشک گفت:

-ازهر کدوم دوتا...

امیدوار بود اون لحظه کسی متوجه لرزش دستش نشه...اصلاً نفهمید چند تا زده و کدوما رو زده...چند تا کپی گرفت و

داد دستش...

باقرار گرفتن یه پنج تومنی رومیز سرشو بلند کرد و اینبار با نگاه مهرداد که داشت کلی خط و نشون براش میکشید رو به

روشد...نگاهش و گرفت و خواست بقیه پول و بده که گفت:

-بقیه اش لازم نیست...

همینکه مهرداد برگشت تا بره با خیال راحت نشست رو صندلیش که یهو مهرداد رو به عماد گفت:

-بیخشید یه سوال داشتم...

-بفرمایید...

-شما اینجا فیلمم تکثیر میکنید؟؟؟یه فیلم چند دقیقه ای داشتم...که میخواستم بزنم رو سی دی و مثل این تراکتای

تبلیغاتی پخشش کنم...

لرز تمام وجود برفین و گرفت و حس کرد داره مانیتور رو به روش و تار میبینه...دستاشو تو هم مشت کرده بود تا

کسی لرزش بی امانشو نبینه...

-بله... خودمون انجام میدیدم... واسه پخشش هم آشنا داریم...

-خوبه... مزاحمتون میشم...

-خواهش میکنم مغازه خودتونه...

بدون توجه به حال برفین که هیچ فرقی با یه مرده نداشت از مغازه رفت بیرون... چی عایدش میشد از اینهمه زجر کشیدن برفین؟؟؟

با بلند شدن صدای ویبره گوشیش... از هپروت بیرون اومد و پیام جدید مهرداد و باز کرد:

-مواظب باش یهو پس نیوفتی بچه جون... خیلی ترسیدی نه؟؟؟ آخی... باید یه کم بترسی تا بفهمی مهرداد با کسی شوخی نداره...

با دستای یخ زده اش نوشت...

-خیلی رذلی...

-آخ آخ... باز که بی ادب شدی... من رو طرز حرف زدن آدمای خیلی حساسما... نذار واسه تکثیر اون فیلم پیام اونجا... الانم عین یه دختر خوب و حرف گوش کن خودتو واسه شب آماده کن... فعلاً...

خیره به نقطه ای نامعلوم داشت به این فکر میکرد که یعنی میشد یه روزی این کابوس لعنتی که شب و روزش و یکی کرده بود تموم بشه...

داشت طبق معمول این دو هفته از مسیری که راهشو طولانی تر میکرد میرفت تا چشمش به مهرداد نیفته که یه نفر از پشت صداش کرد:

-خانوم فرهادی؟؟؟ یه لحظه؟؟؟

از صداش فهمید که شایان صاحب مغازه بغلیشونه که یه مغازه موبایل فروشی داشت... اصلاً حوصله اشو نداشت... از نگاه های خیره و معذب کننده اش بدش میومد... ولی زشت بود آگه وای نمیستاد...

-بله بفرمایید... امری داشتید؟؟؟

-یه عرض کوچیک... آگه امکانش هست بریم جایی که خلوت تر باشه... یا اصلاً میتونیم... البته آگه برای شما مقدوره... قرار بذاریم برای بعد از ظهر یه جا همو ببینیم... امکانش هست...

ذهنش هنوز درگیر رفتار بی شرمانه مهرداد بود و هیچ جایی برای شنیدن خزعبلات شایان نداشت... حتماً میخواست برترش کافی شاپ... با یه لبخند ملیح نگاش کنه و پیرسه نظرت راجع به عشق چیه؟؟؟ نه... این چیزا دیگه واسه برفین یه خیال بود... یه خیال و رویای دست نیافتنی... حتی فکر کردن بهشم آزارش میداد...

-نه امکانش نیست... آگه لطف کنید همینجا حرفتون و بزنید ممنون میشم...

-آخه... اینجا که همیشه... چه جوری بگم؟؟؟ ببخشید یه کم هول شدم... میخوايد تشریف بياريد تو مغازه؟؟؟

اخماي برفين در هم رفت... ديگه داشت خيلي زياده روي ميکرد... خودشو آماده کرده بود که با دو سه تا کلمه درشت حالشو سر جاش بياره... که از دور چشمش خورد به مهرداد که داشت میومد سمتشون... قلبش از حرکت وایستاد... میخواود جلوی اینم از برفین زهره چشم بگیره؟؟؟

مهرداد بهشون رسید و همونطور که دستشو میذاشت رو شونه شایان گفت:

-چطوری شایان؟؟؟

شایان با دیدن مهرداد و دست روی شونه اش جا خورد و با دستپاچگی گفت:

-س... سلام آقا مهرداد... احوال شما؟؟؟

تعجبی نداشت همدیگرو بشناسن... اونا هم همسایه محسوب میشدن... ولی از رفتار متعجب شایان مشخص بود که زیاد صمیمی نبودن... پس این حرکت مهرداد واسه چی بود؟؟؟

-قضیه وامت چی شد؟؟؟ بچه ها پیگیری کردن؟؟؟

-نه آقا... گفتن ضامن میخواود که نداشتم... در ضمن حسابم هم گردش مالی زیادی نداشت گفتن که به من وام تعلق نمیگیره...

مهرداد با نیم نگاهی به برفین همونطور که دستش رو شونه شایان بود چرخوندش و خلاف جهت حرکت برفین هدایتش کرد:

- ضامن چیه؟؟؟ من خودم بهشون معرفیت میکنم...

با انزجار روشو گرفت و راه افتاد... لحظه به لحظه داشت بیشتر از این جنس مذکر متنفر میشد... شایان هم یه آشغالی بود مثل مهرداد... تا بوی پول به مشامش خورد... اصلاً یادش رفت که دو ساعت برفین و اونجا معطل کرده...

باشنیدن صدای اس ام اسش... گوشیش و از جیبش درآورد پیام جدید مهرداد و باز کرد...

- بمون تا پیام...

با کلافگی قدماشو آروم تر کرد... چرا نمیذاشت یه لحظه به حال خودش باشه؟؟؟ تا کی و کجا میخواست مثل سایه بیفته رو بخت شومش؟؟؟

چند دقیقه تو خیابون وایستاد تاماشین مهرداد جلوی پاش نگه داشت و سوار شد... همونطور که ماشین و به حرکت درمیآورد گفت:

-به خاطر جنابعالی یه وام کلفت افتاد تو پاچه ام...

-یعنی الآن انتظار داری به خاطر این لطفت ازت تشکر کنم؟؟؟

-نمیدونم... خودت چی فکر میکنی؟؟؟

-من فکر میکنم از چاله دروادم افتادم تو چاه...

-یعنی ترجیح میدادی که تو همون چاله بمونی؟؟؟البته حق هم داری...من دیگه برات تکراری شدم نه؟؟؟

-همتون لنگه همید...اونم یه عوضیه درست عینه تو...

ضربه ای که به دهنش خورد خفه اش کرد و بغضشو تا بیخ گلوش بالا آورد...

-بازم کاه و یونجه ات زیاد شده...داری هی جفتک میندازی...

با انگشتش لب پاپییشو که به دندونش خورده بود نگه داشت و درحالی که سعی میکرد اشکش سرازیر نشه گفت:

-منو ببر خونه...

-هه...چشم...امر دیگه مادمازل؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کرد...مهراد که نگاه متعجبشو دید خونسرد گفت:

-میریم خونه من...

-مگه نگفتی شب؟؟؟

-نظرم عوض شد...الآن میریم...تا یکی دو ساعت کارم و میکنم بعد هر قبرستونی که دلت خواست برو...

با اینکه میدونست بی فایده اس ولی دوباره به التماس افتاد...

-بذار برم خونه...تو رو خدا انقدر اذیتم نکن...مگه نمیینی که چقدر دارم عذاب میکشم؟؟؟تو اینهمه مدت نفهمیدی

اینو؟؟؟واقعاً این رابطه زوری سودی واست داره؟؟؟بذار برم...خواهش میکنم...

-نچ...اصلاً راه نداره...حرصت امروز بدجوری تو جونمه...تا شب نمیتونم صبر کنم باید همین الان زبونتو کوتاه کنم تا

دیگه واسه من هر گهی و قرقره نکنی...دیگه هم صداتو نشنوم...

از ترس تودهنی سریع ساکت شد...قدرت مقابله باهاش و نداشت...

از بعد اون شبی که برفین بیهوش شد مهراد میبردش تو یه خونه دیگه...یه جایی که هم به محل کارشون نزدیک تر بود

هم امکاناتش بیشتر بود...کلاً خونه لوکس و تر و تمیزی بود...ولی نقلی و جمع و جور...به نظر میومد خونه خودش

باشه...چون برای یه پسر مجرد مناسب بود...ولی بازم برفین شک داشت که مهراد تو همچین جایی زندگی کنه...

بازم یه رابطه اجباری دیگه...و بازم ضجه ها و التماس های برفین از درد و عذاب وجدان...کاش میتونست بفهمه که این

رابطه های اجباری جزو گناهای محسوب میشه یانه؟؟؟برفین تا آخرین توانش در برابر مهراد مقاومت میکرد...ولی

حریفش خیلی قدر بود...

تو مغازه بود که متوجه شد مهرداد داره جلوی مغازه قدم میزنه... کلافگیشو میتونست تشخیص بده... ولی علتشو نه... اینبار دیگه بهش اهمیتی نداد و دست و پاشو گم نکرد... ولی اگه میدونست مهرداد اون روز به خاطر عجله اش واسه اومدن سر کار قرصاشو نخورده میفهمید تنها زمانی که باید بهش اهمیت بده... همین لحظه بود...

نگاهشو گرفت که همون موقع اس مهرداد اومد:

- بیا بیرون کارت دارم...

تمام تلاششو کرد تا قیافه اشو بی تفاوت نشون بده... از جاش بلند شدو رفت سمت حسین و نهال که داشتن شوخی میکردن... با لبخندی ساختگی قاطی بحثشون شد... میخواست مهرداد و نادیده بگیره... وسط حرف زدناش چشمش افتاد بهش... انگار داشت از کله اش آتیش میزد بیرون... چشماش دو کاسه خون شده بود و گوشیش و دم گوشش گرفته بود... از سر کنجکاوای رفت سمت گوشیش... که دید داره بهش زنگ میزنه... ولی اعتنا نکرد... تا اینکه قطع شد و بلافاصله پیامش اومد:

- جنازه تو از اون خراب شده بیار بیرون حمال عوضی... همین حالا...

برای اینکه ثابت کنه نمیخواد به حرفش گوش بده جلوی چشمای پر از خشم مهرداد نشست پشت میزش و خودش مشغول کار نشون داد... اس ام اس بعدی شروع تهدیداش بود...

- یا همین الان میای... یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

بازم جوابی از برفین نگرفت...

- خيله خب بچه جون... وایستا و تماشا کن...

تمام تایم کاری اون روزش به استرس گذشت... همش منتظر بود مهرداد بیاد تو و باز به حرفی بزنه که تن و بدنشو بلرزونه ولی خبری نشد... به خیال اینکه حتماً فراموش کرده نفس راحتی کشید و راه افتاد سمت خونه... هنوز از پیچ اولین کوچه نگذشته بود که صدای سرعت بالای یه ماشین تو گوشش پیچید و چند ثانیه بعد ماشین مهرداد درست جلوی پاش نگه داشت... چهره برزخیش نشون میداد که دوباره رگ دیوونه بازیش گل کرده...

- تا زیر چهار چرخ ماشین لهت نکردم سوار شو...

انقدر خشم لحنش زیاد بود که برفین هیچ عکس العملی نتونست نشون بده... وقتی دست مهرداد رفت سمت دستگیره که پیاده شه سریع سوار شد... ماشین بلافاصله از جاش کنده شد و فریاد مهرداد فضای بسته ماشین و پر کرد:

- حالا دیگه حرف منو به هیچ جات نمیگیری... جلوی چشم من با اون همکاری دیوث و حرومزاده ات قرو غمزه میای؟؟؟ من دهن تو رو پاره میکنم... حالاببین... من تو یکی رو آدم نکنم مهرداد نیستم...

برفین از ترس فریادای گوش خراش مهرداد گوشه صندلی مچاله شده بود و زبونش بند اومد... میترسید کوچکترین حرفش عصبانی ترش کنه... اصلاً فکرش نمیکرد مهرداد همچین واکنشی نشون بده...

با صدای گرفته در اثر جیغ زدناش نالید:

-آ...آره...شدم...

-چی شدی؟؟؟هوم؟؟؟

-آدم شدم...آدم شدم...دیگه بذار برم...تورو خدا...حالم خوب نیست...

خیلی داشت دلش و کنترل میکرد تا واسه اداهای مظلومانه برفین به رحم نیاد...موهاش و ول کرد و بلند شد...با چاقو طناب و پاره کرد و گفت:

-این کارم واسه این بود که حالت شه چون جسمت و میخوام نمیتونی هر غلطی دلت خواست بکنی و صدام در نیاد...بعضی وقتاهم مثل الان بی خیال سکس میشم و جوری ادبت میکنم تا دیگه از این گه خوریای مفت نکنی بچه...حالت شد؟؟؟

به زور سرشو به نشونه آره تکون داد...انقدر حالش داغون بود که مهرداد به همونم راضی شد...

-الآنم بلند شو برو هر قبرستونی که میخوای بری...میخوام بخوابم...

نگاه هراسونش و دوخت به مهرداد و گفت:

-ت...تنها برم؟؟؟

-میخوای پیام تا در خونتون کولت کنم...

انقدر از خشم مهرداد ترسیده بود که با این لحن تندش عین کاغذ مچاله شد و گفت:

-نه...خ...خودم میرم...فقط...فقط...میشه...میشه قبلش...بذاری...دست و صورتت و بشورم؟؟؟خ...خونیه...اگه اینجوری برم خونه...مامانم...شک میکنه...

دیگه نتونست دلشو کنترل کنه تا به حال این دخترک بینوا نسوزه...چرا انقدر قابل ترحم بود؟؟؟ چرا نمیداشت احساسات مهرداد خاموش بمونه...

سرشو به نشونه موافقت تکون داد و برفینم رفت دستشویی...خونای دست و صورتشو که شست خونریزی زخمش

شروع شد...دلش میخواست همونجابه زنه زیر گریه...الآن از کجا باند گیر میاورد تا دستشو پانسمان کنه؟؟؟

دست پیشو محکم مشت کرد تامهراد متوجه خونریزش نشه و رفت بیرون...مهرداد با دیدنش اومد سمتش...دست پیشو گرفت و آورد بالا...از لای انگشتاش خون میزد بیرون...

-بازش کن...

برفین دستشو باز کرد و با دیدن خونی که کف دستشو پوشونده بود چشماش سیاهی رفت...ولی به زور تعادل خودش و

حفظ کرد...مهرداد با کلافگی رفت تو اتاقش...برفینم کیفشو برداشت و راه افتاد سمت در...حالا با این وضع چه جوری

باید تا خونه میرفت؟؟؟این وقت شب ماشین از کجا گیر میاورد...

چند قدم بیشتر نتونسته بود راه بره که صدای ماشینی رو از کنارش شنید و به دنبالش صدای عصبی مهران:

-بیا سوار شو ببینم... کی به تو گفت راه بیفتی بری تو کوچه؟؟؟

انقدر ازش ترسیده بود که نه جرات مخالفت و کل کل داشت نه توانشو... سریع رفت سمت ماشین دولا شد و از شیشه گفت:

-به... خدا... خودت گفتی... مگه نگفتی... میخوای بخوابی؟؟؟

نفسشو با حرص فوت کرد و گفت:

- خيله خب... داستان نباف... سوار شو...

از خدا خواسته در ماشین و باز کرد و همینکه خواست بشینه... چشمش به روکش صندلی افتاد که یه کم خونی شده بود... دوباره ترس تو جونش نشست...

-من خودم... ماشینتو... تمیز میکنم خب؟؟؟

مهران چشماشو ریز کرد و گفت:

-چرا شرو ور میگی؟؟؟

هیچی نگفت و فقط زل زد بهش... حالش انقدر بد بود که اختیار کارا و حرفاش دست خودش نبود... یه جورایی انگار داشت هذیون میگفت...

-میشه بگی چرا سوار نمیشی؟؟؟

-دستم... خونریزی داره... ماشینت... کثیف میشه...

شاید تا دو دقیقه فقط داشت نگاه میکرد... یعنی واقعاً الآن تو شرایطی بود که بخواد به همچین موضوعی اصلاً فکر کنه؟؟؟ انتظار داشت وقتی بهوش اومد به خاطر بلایی که سرش آورده بگیرتش به باد فحش و حرصشو خالی کنه... ولی الآن اون نگران کثیفی روکشای صندلی ماشینش بود...

میدونست تحت تاثیر حال بدشه و کوتاه اومد...

- تو نمیخواد نگران کثیفی ماشین باشی بچه جون... بگیر بشین خودم یه فکری براش میکنم...

برفین که مجوز گرفت نشست و دیگه چیزی نگفت...

وسط راه متوجه شد که مسیرشون مسیر خونه اش نیست... آب دهنش و قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:

-کجا میری؟؟؟

مهران هیچی از صدای گرفته و بیجوش نفهمید... به طرفش خم شد و سرشو به معنای چی میگی تکون داد...

-میگم... کجا داری میری؟؟؟ مگه... نگفتی برم خونه؟؟؟

با شنیدن لحن پر از بغضش و اون دو قطره اشکی که از چشمش چکید... شدیداً از کارش پشیمون شد... این رفتارش واسه روح زخم خورده برفین دیگه خیلی زیاد بود... برای اینکه بیشتر از این تحت تاثیر قرار نگیره... روشو گرفت و خیره شد به خیابون...

-تترس... امشب کاری به کارت ندارم... میریم درمونگاه... با این خونریزی میخوای بری خونه؟؟؟
تازه یادش افتاد به مادرش خبر نداده... سریع گوشیش و از تو کیفش درآورد تا بهش زنگ بزنه... ولی هیچ تماس یا پیامی از مادرش نداشت که نشونه نگرانش باشه... پشیمون شد و گوشه و انداخت تو کیفش...

دستش هشت تا بخیه خورد... ولی اینادر برابر زخمایی که مهرداد تو روحش که حتی بخیه هم نمیتونستن بهش بززن گذاشته بود... هیچ بود...

پرستاری که داشت دستشو پانسمان میکرد گفت:

-دستتو با چی بریدی؟؟؟

-با چاقو...

-بهش نمیومد زخم چاقو باشه...

اصلاً حوصله سین جیم شدن نداشت...

-میدونستی که میتونی بری پزشک قانونی طول درمان بگیری؟؟؟

نگاه متعجبشو دوخت به پرستار...

-متوجه نمیشم...

-اون آقایی که بیرون وایستاده باهات نسبتی داره؟؟؟

-باید به شما توضیح بدم؟؟؟

-نه ولی فکر نکن میتونید با چهارتا دروغ بقیه رو خر فرض کنید... از این به بعد اگه دستتو با چاقو بریدی همون لحظه بیار نه چند ساعت بعد که انقدر خون ازت نره...

قبل از اینکه برفین جوابی واسه اش پیدا کنه کارشو تموم کرد و رفت بیرون... خواست بلند شه که سرش گیج رفت و مجبور شد دوباره بشینه... یه وری رو تخت نشسته بود و سرشو به دیوار پشتش تکیه داده بود و چشماشم بسته بود...

-تموم شد؟؟؟

با شنیدن صدای مهرداد عین فتر از جاش پرید و بلند شد و ایستاد...

-آره... بریم...

هنوز به قدم هم برنداشته بود که دوباره سرش گیج رفت و اینبار برای جلوگیری از افتادنش از بازوی مهرداد آویزون شد... با دیدن نگاه عجیب مهرداد سریع ازش فاصله گرفت...

-بخشید...

نفسشو با حرص فوت کرد و گفت:

-اگه حالت بده بگم بیان به سرم بهت بززن...

-نه... خوبم... دیر شده... بریم...

خواست از کنار مهرداد رد بشه که مهرداد زیر بازوشو گرفت و راه افتاد... برفینم هیچی نگفت چون واقعاً نمیتونست تنهایی راه بره... هرچند فشار دست قوی مهرداد بازوش و به درد می آورد ولی باز واسه کمک بد نبود...

جلو در خونشون خواست پیاده شه که مهرداد مچ دستشو گرفت و وقتی نگاه هراسون برفین و دید گفت:

-بار آخرت باشه با اون همکار پفیوزت دل میدی قلوه میگیری... به بار دیگه... همچین چیزی بینم...

-چشم... دیگه تکرار نمیشه...

-امیدوارم... واسه خودت بهتره که تکرار نشه...

دستشو ول کرد ولی اینبار برفین چرخید سمتش و گفت:

-پول... پول بخیه دستم چقدر شد؟؟؟

چشماشو ریز کرد و با تمسخر گفت:

-چطور؟؟؟ میخوای پولشو بدی؟؟؟

سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

-الآن ندارم... ولی فردا پس فردا میدم...

مهرداد ماتش برده بود... این دیگه نوبر بود... هر کسی که تا حالا به نوعی وارد زندگیش شده بود و علی رغم کتمان کردن مهرداد... فهمیده بود پسر رییس بانک فقط میخواست ازش بچاپه... خیلی وقت بود که فهمیده بود برفین با بقیه فرق داره... واسه همین نمیتونست خودشو قانع کنه که از زندگیش بره بیرون... این حضورو میخواست حتی اگه اجباری باشه...

با به نفس عمیق نگاهش و گرفت و خیلی سرد گفت:

-پیاده شو...

برفینم دیگه اصرار نکرد... اون روز به اندازه کافی توانش تحلیل رفته بود... دیگه هیچ انرژی ای حتی برای حرف زدن نداشت...

ساعت دوازده شب بود... بدون اینکه به مامانش خبر بده تا این ساعت بیرون از خانه بود... اون لحظه چقدر دلش میخواست مادرش میگرفتش به باد کتک و میگفت دیگه حق نداری تا این وقت شب بیرون بمونی... ولی...
 تو این چند وقته که مهران مجبورش میکرد بعضی شبها تو خونه اش بمونه فقط گفته بود پدر و مادر دوستش رفتن خارج و اونم بعضی وقتاتنهاس و شب میره پیشش... مادرش تنها حرفی که بهش زده بود این بود که هر وقت خواستی شب بری اونجا زودتر بهش خبر بده...

رفت تو... به امید اینکه تو نگاه مادرش یه نیمچه نگرانی ای ببینه... ولی مامانش بازم بی خیال و بی اهمیت به برفینی که تا دم مرگ رفت و برگشت مثل همیشه داشت با تلفن حرف میزد...
 در و هنوز نبسته بود... مامانشم هنوز متوجه اومدنش نبود... بی اختیار حواسش به مکالمه اش جلب شد:
 - نه عزیزم اصلاً به این موضوع فکر نکن... این قضیه حل شده اس...
 ...

- آره میدونم... ولی من دخترم و میشناسم... اون با این جریان کنار میاد... مطمئنم...
 (هه... ماما جان تو اگه دختر تو میشناختی که وضع من الان این نبود...)
 صدای خنده های مستانه اشو که شنید کنترلش و از دست داد و در و طوری بهم کوبید که سوری از جا پرید و چرخید سمت برفین...

با دیدن برفین سریع تو گوشی گفت:
 - من بعداً باهات تماس میگیرم... باشه... منم همینطور... فعلاً...
 برفین حس کرد اگه یه ذره دیگه اونجا بمونه حالش بد میشه... برای همین رفت تو اتاقش و در و قفل کرد... چند تقه به در خورد و بعد صدای سوری و شنید:

- در و چرا قفل کردی برفین؟؟؟ چی شده؟؟؟
 - برو حوصله ندارم...

- باز کن میخوام باهات حرف بزنم...
 بلند شد در و باز کرد و نشست رو تختش... مادرش رو به روش رو صندلی نشست...
 - راستش... خیلی وقته میخوام بهت بگم... ولی اصلاً خونه نیستی...
 - چی وبگی؟؟؟

- خانوم قوبدل... همسایه قدیمی ماما بزرگ اینا... چند وقتیته که یه نفر و معرفی کرده... واسه ازدواج...
 چشمای برفین گشاد شد...

- البته... هنوز جدی نشده ها... فعلاً در حد حرفه... چند وقته باهم حرف میزنیم... آدم بدی نیست...

بی اختیار از کوره در رفت...

-مامان جان نه خودتو گول بزن نه منو...اتفاقا من خیلی جدیه که تا این ساعت پای تلفن با هم دل میدید قلوه میگیرید...الآنم فقط برای اینکه از سرخودت واکنی اومدی بهم گفتی...وگرنه تصمیمات خیلی زودتر از اینا گرفته شده...

-این چه حرفیه؟؟؟نظر توبرام مهمه...اگه بگی نه قبول میکنم...ولی میدونستم مخالفت نمیکنی...تو بهتر از هر کسی دردمنو میدونی...من اون موقع که ازدواج کردم...

-آره...فقط شونزده ساعت بود...به زور دادنت به کسی که دوسش نداشتی...حتی دوست نداشتی بچه دار شی...منم به زور نگهش داشتی...آره مامان جان...هزاربار شنیدم من حاصل یه ازدواج بدون علاقه ام... میدونم هیچوقت با پدر من عشق و تجربه نکردی...الآنم که بدون توجه به آینده دخترت...میخوای بری خونه بخت و منو اینجا تنها بذاری...حرف دیگه ای هم هست؟؟؟

-برفین جان...من به تو و آینده ات فکر کردم... شرط گذاشتم که اون بیاد اینجا پیش ما زندگی کنه... بعدشم تو هم همین روزا میری سر خونه و زندگی خودت...راستی...خانوم هاشمی اون روزتو رو برای پسرش خواستگاری کرد...اتفاقاً پسره رو دیدم...خیلی معقوله...اگه موافقت کنی میگم بیان تا ببینیش...

انگار یه سطل آب یخ رو سرش خالی شد...یه لحظه حس کرد به پوچی رسیده...سوری فکر همه چیزو کرده بود...با سردترین لحن ممکن فقط تونست بگه:

-من خیلی خسته ام...میخوام بخوابم...

-فکراتو بکن...دلم نمیخواد مجبورم کنم به کاری که...

-باشه...شب بخیر...

داشت میرفت سمت در که تازه چشمش خورد به دست باند پیچی شده برفین...

-دستت چی شده؟؟؟

پوزخندی رو لبش نشست...یه کم زود نبود برای این سوال؟؟؟

-چیزی نیست...بریده...

-کجا؟؟؟با چی؟؟؟

برای ثانیه ای حس کرد که مادرش نگرانسه...همینکه خواست یه دروغی سر هم کنه صدای گوشی مادرش بلند شد و با دستپاچگی گفت:

-برم بینم کیه این وقت شب...

رفت و برفین هاج و واج سر جاش خشک شد... تو زندگیش دیگه باید به کی دل خوش میکرد؟؟؟ مادرش غیر مستقیم گفت که از این خونه بره تا اون با شوهرش راحت زندگی کنن... انقدر از شدت حرص و عصبانیت دستشو فشار داده بود که جای زخمش تیر کشید...

هیچوقت فکرشم نمیکرد که تا این حد برای خانواده اش بی ارزش باشه... پس از آدمی مثل مهرداد نباید انتظار داشته باشه که به خواسته ها و عقایدش احترام بذاره... انگار سرنوشتش همین بود که برای هیچکس مهم نباشه...

صدای حرف زدن مادرش و خنده های زیر زیرکیش اذیتش میکرد... بلند در اتاقشو بست و خودشو انداخت رو تخت... اشکاش بازم رو صورتش جاری شدن... حال بد اون روزش با این حرفای مادرش بدتر شد... برای اولین بار آرزو کرد که کاش تو خونه مهرداد می موند و پاشو اینجا نمیداشت تا این حرفا رو بشنوه...

یه لحظه فکر کرد شاید ازدواج با پسر خانوم هاشمی بد فکری نباشه... مهم نبود کیه و چی کاره اس... یه پلی برای رد شدن از این جهنم بود... ولی خیلی سریع یادش افتاد که اون دیگه دختر نیست... کی حاضر میشه با دختری که ادعا میکنه بهش چندین بار تجاوز شده ازدواج کنه؟؟؟ کی حرفشو باور میکنه؟؟؟

با شنیدن صدای اس ام اسش از لای چشمای متورمش پیام و باز کرد و خوند... مهرداد بود...

-دستت درد نمیکنه؟؟؟

نفهمید اون بغض چی بود که یهو بیخ گلوش چسبید... شاید به خاطر این بود که از مادرش انتظار داشت این سوال و پیرسه... نه مهرادی که خودش این بلا رو سرش آورده... برایش عجیب بود که اون لحظه از دستش عصبانی نبود... انقدر حس کمبود محبتی که از رفتار مادرش حس کرد شدید بود... که دلش میخواست یه نفر واقعاً حالش و پیرسه... حتی اگه اون شخص متجاوز و شکنجه گرش باشه و از سر انجام وظیفه این کار و کرده باشه...

جواب داد:

-چرا... خیلی درد میکنه... همش تیر میکشه...

-تو کیفیت یه بسته قرص گذاشتم... دکتر گفت اگه درد داشتی بخور...

سریع رفت سراغ کیفش و بسته قرص و برداشت... چقدر اون لحظه بهش احتیاج داشت... یه دونه اشو جدا کرد و بدون آب خورد و دوباره رو تخت دراز کشید و گوشیش و گرفت دستش...

-خوردم ممنون...

اون لحظه کاملاً یادش رفته بود که مهرداد کیه... فقط میخواست یه کم این حسای بد و آزار دهنده رو از خودش دور کنه... انقدر بی کس بود که باید دلش و به محبت آدمی مثل مهرداد خوش میکرد...

تقریباً ده روز از اون جریان گذشت...براش خیلی عجیب بود که مهرداد سراغشو نمیگرفت...دلش تنگ نشده بود...ولی معمولاً به روز در میون سر و کله اش پیدا میشد...نمیخواست فکر کنه به خاطر ضعیف شدنش و خونریزی زیادش...داره بهش مرخصی میده...چون از آدمی مثل اون بعید بود...

موقع برگشتن از خونه هم خیلی سریع خودشو به خیابون میرسوند و ماشین میگرفت تا مهرداد بهش نرسه...نمیدونست چرا فکر میکرد اگه نیبنتش احتمال اینکه ازش رابطه زوری بخواد کمتره...

اون روز از صبح دل درد پررود داشت...منظم نبود و گاهی دو-سه ماه فاصله میفتاد...ولی همیشه با درد همراه بود...با این وجود اینبار باعث خوشحالیش شد...چون با این بهونه به هفته دیگه هم از شر مهرداد خلاص میشد...

قبل از اینکه از خونه بره بیرون...دوستش مائده بهش اس داد:

-سلام جیگر...امروز وقت دکتر دارم...میای دیگه؟؟؟

آه از نهادش بلند شد...بهش قول داده بود که هر وقت نوبت دکتر داشت باهاش بره... ولی تو این یکی دو ماه انقدر بهم ریخته بود که هم فراموش کرده بود...هم اصلاً حوصله چند ساعت نشستن تو اون مطب و نداشت...به خصوص با این دردش...ولی دوست نداشت رفیقشو تنها بذاره...بهش قول داده بود هرطور شده برنامه اشو میزون میکنه...پس باید میرفت...

تا ساعت ده و نیم شب تو مطب دکتر بودن...نمیدونست اینهمه دلشوره اش واسه چیه...حتماً به خاطره مهرداد...برای اینکه یهو زنگ نزنه تا دوباره اعصابشو بهم بریزه گوشیش و خاموش کرده بود و گذاشته بود تو خونه...دلش میخواست به روز بدون ترس از مزاحمتاش واسه خودش باشه...ولی حالا داشت استرس عکس العملش و تحمل میکرد...

بعد از تموم شدن کار مائده نزدیک به یک ساعت منتظر شدن تا دوست پسرش بیاد و برسونتشون خونه...هرچقدر برفین اصرار کرد که با آژانس برگردن مائده قبول نکرد...تا اینکه بالاخره نزدیک دوازده بود که برفین و سرکوچشون پیاده کردن و خودشون رفتن...

تاریکی و خلوتی کوچه ترس تو جونش انداخت...سرشو انداخت پایین و با قدم های تند راه افتاد سمت خونشون که وسطای کوچه از گوشه چشم متوجه ماشین زرد رنگی شد که پارک شده بود...آب دهنشو با ترس قورت داد و به مسیرش ادامه داد...شک نداشت که مهراده...رنگ خاص ماشینش برای هرکسی نمیتونست باشه...ولی نمیخواست اصلاً به روش بیاره که دیدتش...قدمهاشو تند کرد و بدون توجه بهش از کنارش رد شد...

باصدای روشن شدن ماشین و به حرکت درومدنش بی اختیار شروع کرد به دویدن...اون لحظه فقط میخواست از دستش فرار کنه...با خودش فکر کرد وقتی رفت خونه بهش زنگ میزنه و میگه که پریوده و نمیتونه بره پیشش...ولی بازم با این حرف نمیتونست فرارش و توجیه کنه...

به محض رسیدن به خونشون سریع با کلید در و باز کرد و رفت تو... حتی برنگشت تا نگاهش کنه... فکر میکرد همینکه اومده تو یعنی امنیت پیدا کرده و دیگه دست مهرداد حداقل اون شب بهش نمیرسه... با خیال راحت رفت تو اتاقش... سوری تو اتاق خودش بود... از اون شب به بعد... کلاً دیگه کاری به کارش نداشت... حتی سوری هم دیگه نخواست ازش جوابی بشنوه...

گوشیش و روشن کرد که بلافاصله چند تا اس ام اس پشت سر هم برایش رسید که همش از مهرداد بود...

- کجایی پیدات نیست؟؟؟

- با توام... باز لال شدی؟؟؟

- تو هنوز آدم نشدی نه؟؟؟ دلت یه گوشمالی دیگه میخواد؟؟؟

- چرا گوشیت خاموشه؟؟؟

- فاتحه تو بخون برفین...

عرق سرد رو تنش نشست... نگاهش رو دست باندپیچی شده اش ثابت موند... آگه دست مهرداد اون شب بهش میرسید اینبار اون چاقو رو تو گلوش فرو میکرد...

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش از ترس پرتش کرد رو تخت و عین جن زده ها بهش خیره شد... بعد از قطع تماس پیامش اومد که سریع بازش کرد... یه شماره تلفن فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

- این شماره خونتونه دیگه آره؟؟؟ یک بار دیگه زنگ میزنم... جواب ندی شماره خونتون و میگیرم و با مادرت صحبت میکنم...

همش تو دلش میگفت بلوف میزنه... همچین کاری نمیکنه... ولی به محض قطع شدن دومین تماس زنگ تلفن خونه بلند شد...

عین جت خودشو رسوند به هال و قبل از مادرش که داشت میرفت سمت تلفن... گوشی و برداشت...

- مائده اس... با من کار داره...

رفت تو اتاقش و جواب داد...

- الو...

- یا همین الان تن لشتو میاری بیرون از اون خراب شده یا من میام تو...

-- نمیتونم پیام...

- یعنی واقعاً میخوای بامن در بیفتی؟؟؟ باشه...

صدای باز و بسته شدن در ماشین و که شنید خون تو رگاش یخ زد... پس بلوف نبود...

- مهرداد... مهرداد چی کار میخوای بکنی؟؟؟ تو رو خدا... آبرو ریزی نکنی... خواهش میکنم برو...

حرکات و رفتار مهرداد اصلاً نشون نمیداد که عصبانیه... ولی برای برفین عجیب بود که این رفتارش بیشتر باعث ترسش میشد... این سکوتش عادی نبود... باید یه جوری حرف میزد و از خودش دفاع میکرد...

-من... گوشیم... جا مونده بود... با دوستم...

-ازت چیزی پرسیدم؟؟؟

-آخه... فکر میکنی که...

-ببند دهننتو...

بغض بدی تو گلوش بود و سعی داشت با گاز گرفتن گوشه لبش مهارش کنه... کف دست چپش هنوز درد داشت و هر از گاهی تیر میکشید... اگه بخواد یه بلایی مثل همین سرش بیاره چی؟؟؟

با ترس و صدای لرزانش گفت:

-الآن... الان میخوای چی کار کنی؟؟؟

-الآن فقط میخوام خفه شی همین...

همین که برفین خواست یه چیز دیگه بگه گفت:

-فکر کنم تو این مدت فهمیده باشی که اگه الان خفه نشی جور دیگه ای خفه ات میکنم...

دیگه تا رسیدن به خونه مهرداد هیچ حرفی نزد فقط داشت خدا خدا میکرد که از این خونه سالم بیاد بیرون... ترجیح میداد بمیره ولی مجروح و ناقص نشه...

ماشین و جلوی خونه پارک کرد و بدون حرف پیاده شد... برفینم برای اینکه مثل دفعه قبل کشون کشون نبردش سریع پیاده شد و دنبالش راه افتاد...

در خونه رو باز کرد و کنار و ایستاد تا اول برفین بره تو... با قدم های نامطمئن به خاطر این سکوت غیر عادی مهرداد رفت تو... ولی هنوز قدمش اولش به دوم نرسیده بود که با ضربه ی به شدت محکمی که به کمرش خورد از جلو پخش زمین شد... از درد نفسش رفت... کمر درد پریشانش کم بود حالا اینم بهش اضافه شد... با درد چرخید که با چهره برزخی مهرداد مواجه شد... دیگه از اون آرامش ساختگی خبری نبود... حالا داشت خود واقعیشو نشون میداد...

بالا سر برفین و ایستاده بود و داشت دکمه های لباسشو دونه دونه باز میکرد...

-بعد از ده روز که لطف کردم و سراغت و نگرفتم... یادت رفت که چه کارایی ازم برمیاد حرومی؟؟؟ دوباره شدی کره خر؟؟؟

-درست حرف بزن... مگه من چیکار... آخخخخ...

لگد مهراد اینبار صاف توشکمش نشست...

- فکر کردی نمیفهمم ظهرا عین اسب رم کرده میری سوار ماشین میشی تا منو نبینی؟؟؟ فکر کردی نفهمیدم از قصد

گوشیتو خاموش کردی؟؟؟ شاید خودتو خر فرض کنی ولی منو نمیتونی...

برفین هیچ حرفی برای گفتن نداشت... زبونش از درد کمر و زیر دلش بند اومده بود...

- حالا همه این گه کاریات به کنار... ساعت دوازده تو خیابون چه غلطی میکنی؟؟؟ دنبال هرزه بازی بودی؟؟؟

برفین فقط تونست با صدای ناله ماندی که به زور به گوش مهراد میرسید بگه:

- نه به خدا...

مهراد نمیخواست قبول کنه که مغلوب مظلومیتش شده... دلش میخواست این خشمشو به جوری سرش خالی

کنه... نشست رو شکمش و شالشو از سرش کشید... برفین زار میزد و اشک میریخت...

- تو رو خدا... بلند شو من امشب نمیتونم...

- خفه شو... اگه دست تو باشه که هیچوقت نمیتونی...

هق هقاش از یه طرف و نشستن مهراد با وزن سنگینی که داشت رو شکمش از طرف دیگه نفساش و منقطع کرده بود...

- واقعا... نمیتونم... پریودم...

- بهونه الکی نیار... دستاتو ببر بالا...

بادستاش محکم لبه مانتوشو نگه داشته بود تا نذاره مهراد درش بیاره...

- وقتی خودت الآن میبینی... چرا دروغ بگم؟؟؟ چندبار بهونه الکی آوردم آخه عوضی... ولم کن...

مهراد یه لحظه مکث کرد... دستشو از پشت برد تو شلوار برفین که دید راست میگه...

با این کارش گریه برفین شدید تر شد... به جای مهراد اون احساس شرم میکرد... مهراد با انزجار از روش بلند شد...

- مرده شور ریختتو بیره... پس واسه چی اومدی؟؟؟ زود گورتو گم کن...

با تکیه به دستاش نیم خیز شد و به مهراد که داشت سیگار میکشید گفت:

- بذار... امشب... همینجا بمونم... نمیتونم این وقت شب برگردم...

- هه... چطور میتونی ساعت دوازده شب برگردی؟؟؟ الآنم زیاد فرقی نکرده...

- اون موقع... دوستم و نامزدش... همرام بودن...

مهراد به حرفاش گوش نمیداد... فقط یه لحظه از ذهنش رد شد که اگه پریوده چه جوری درد لگدای مهراد و هم داره

تحمل میکنه؟؟؟ ولی به فکرش شاخ و برگ نداد...

- مشکل خودته... به من ربطی نداره...

بابغض گفت:

-من نمیتونم الآن برم خونه...

-خب خونه نرو... برو پیش یکی از اون حرومزاده هایی که تو چنگت داریشون... هرچند با این وضعیت امشب کسی تو روت تفم نمیکنه...

التماس کردن به همچین موجود رذلی کار درستی بود؟؟؟؟ ترجیح میداد بره تو خیابون و خودشو پرت کنه جلوی یه ماشین تا اینجوری خفت و خواری نکشه...

با صدای بسته شدن در به خودش اومد... چی کار کرده بود؟؟؟ یه دختر تنها رو این وقت شب فرستاده بود تو خیابون؟؟ میدونست برفین اهل این کارا نیست... فقط میخواست اذیتش کنه...

کلافه بود و بین چند راهی گیر کرده بود... مدام داشت خودشو برفین و لعنت میکرد... چرا این دختر هیچ وقت جوری رفتار نمیکرد تا مهرداد از رفتار بدی که باهاش داره دلش خنک شه؟؟؟؟ چرا باعث میشه آخر همه بلاهایی که سرش میاره پشیمونی بار بیاد؟؟؟ چرا انقدر غیر قابل پیش بینی بود؟؟؟

برفین تاپاشو گذاشت تو کوچه... از درد مجبور شد کنار در با تکیه به دیوار بشینه رو زمین... دردش از زیر شکمش شروع شده بود و تا کشاله های ران و پهلوی و کمرش میرسید... محال بود بتونه باین وضع تا خونه اشون بره... اونجا هم که نمیتونست بشینه... تصمیم گرفت یه کم همونجا بمونه تا دردش آروم شه بعدبره از داروخونه یه مسکن بگیره و با آژانس برگرد خونه... ولی پیدا کردن داروخونه هم با اون وضع تقریباً غیر ممکن بود... دوباره اشکش راهشو پیدا کرده بود که همون موقع در باز شد و مهرداد با عجله از خونه بیرون اومد...

داشت میرفت سمت ماشینش که با دیدن برفین و ایستاد و رفت سمتش... به واسطه دکتر بودن دوستش یه سری اطلاعات تو این زمینه داشت و میدونست که دخترا تو زمان پریود نباید رو زمین سرد بشینن... از اینهمه سهل انگاری خودش کلافه بود...

چند قدم رفت سمتش که باعث شد برفین بیشتر تو خودش جمع بشه...

-واسه چی اینجا نشستیی؟؟؟

برفین که حس کرد دوباره میخواد تویخ کردناشو شروع کنه با ترس و لرز گفت:

-دردم نمیذاره... تکون بخورم... یه کم آروم شه دردش میرم به خدا...

نفسشو با کلافگی فوت کرد و گفت:

-پاشو برو تو خونه...

نگاه برفین بهت زده شد... همین الان از خونه اش بیرونش کرده بود... تو این چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که از این رو به اون رو شد؟؟؟ این پسر واقعاً بیمار بود... فقط نمیدونست کدوم روشو باور کنه... اون نگاه پر از خشم و شرارت و؟؟؟ یا این نگاهی که حتی میتونست توش رگه های ناراحتی و پشیمونی هم ببینه...

-بلند شو دیگه...

چاره ای نداشت... خواست بلند شه ولی نتونست... با یه دستش که داشت زیر دلش و فشار میداد... اونیکی دستشو دراز کرد سمت مهراد و با درد گفت:

-کمکم میکنی بلند شم...

مهراد مات و مبهوت بهش زل زد... چرا داشت از کسی که خودش این بلا رو سرش آورده کمک میخواست؟؟؟ فکر میکرد به قدری ازش متنفره که حتی نمیخواه گوشه انگشتش بهش بخوره... ولی حالا...

با حرکت آرام دست برفین که با ناامیدی داشت برش میگردوند... سریع با یه دستش مچ دستشو گرفت... با اون یکی هم زیر بازو شو گرفت و بلندش کرد... خواست دستشو بکشه که همون موقع برفین انگشتاشو تو انگشتای مهراد قلاب کرد و محکم نگه داشت... کل مسیر در ورودی تا خونه چند قدم نمیشد... ولی برفین از شدت درد دیگه داشت دولا دولا راه میرفت... به محض رسیدن تو سالن دست مهراد و ول کرد و همونجا رو زمین ولو شد... مهراد چشم ازش بر نمیداشت... خیلی پشیمون بود به خاطر اون لگدا... فکر میکرد برفین داره دروغ میگه... به این فکر نکرد تو این یک ماه و نیم بالاخره یه روز این اتفاق می افتاد...

چشماشو محکم رو هم فشار داد و گفت:

-بلند شو برو تو اتاق...

-نمیتونم... یه قدمم... بردارم...

آروم لای چشماشو باز کرد... دید هنوز همونجا و ایستاده و داره با اخم نگاه میکنه...

-مسکن داری؟؟؟

بازم سکوت... برفین دیگه داشت ناامید میشد... که مهراد دولا شد و برفین و تو بغلش گرفت و رفت سمت اتاق... برفین طی یک واکنش غیرارادی دستاشو دورگردن مهراد حلقه کرد و سفت نگهش داشت... انقدر حساس شده بود که کوچکترین حرکتی میترسوندش...

آروم گذاشتش رو تخت و رفت براش مسکن بیاره... تو تمام این مدت برفین دردشو فراموش کرده بود و داشت فکر میکرد که چطور میشه یه آدم یهو از این رو به اون رو بشه... برای اولین بار حس کرد دلش میخواد یه کم بیشتر ازش بدونه و بشناستش... هیچ شکی نداشت که این رفتاری مهراد نتیجه اتفاقاتیه که تو گذشته براش افتاده... شاید اگه میفهمید چی بهش گذشته راحت تر میتونست با این رفتاری عجیب غریب کنار بیاد...

صبح که بیدار شد حس کرد دردش کمتر شده... با این حال برای اینکه دوباره یهو تیر نکشه آرام و با احتیاط بلند شد... مهرداد خونه نبود...

یه صبحونه مختصر خورد و برگشت تو سالن... از غیبت مهرداد استفاده کرد و چرخی تو خونه زد... تو این فکر بود که چرا هیچ عکسی از مهرداد یا خانواده اش تو این خونه نیست... اهمیت نداد و دوباره مشغول سرک کشی تو خونه شد که نگاهش به پتو و بالش روی کاناپه افتاد که نشون میداد مهرداد دیشب اونجا خوابیده... نفهمید چرا دلش گرفت... به معنای واقعی فقط حکم یه همخواب و داشت... تخت اتاق مهرداد دو نفره بود و میتونست راحت دیشب اونجا بخوابه... ولی این حرکتش به برفین ثابت کرد که اونو فقط برای سکس میخواد... نه هیچ چیز دیگه ای... رفت تو اتاق حاضرش که دید گوشیش داره زنگ میخوره... مهرداد بود...

-بله؟؟؟

-خونه ای هنوز؟؟؟

-آره...

منتظر بود تا با داد بهش بگه زودتر تن لشتو ببر تو اون خراب شده ات... ولی بازم حدسش درباره مهرداد اشتباه شد... -بین... تو کشوی کنار تخت یه جاکلیدی که 2 تا کلید توشه... اونو بردار درو باهاش قفل کن... من دیگه نمیرسم برگردم خونه...

-بعد... کلیدو چی کار کنم؟؟؟

-اگه با هضمش مشکلی نداری بخورش...

هنوز جمله و اون لحن متفاوتشو هضم نکرده بود که دوباره گفت:

-خب پیشت نگه دار بعداً ازت میگیرم دیگه... کاری نداری؟؟؟

-خودت کلید داری که برگردی؟؟؟

-اوف... آره دارم... فعلاً...

قطع کرد و برفینم رفت سراغ کلید... یه لحظه با خودش فکر کرد... چرا مهرداد بهش اعتماد کرده بود و کلیدای خونه رو بهش داد؟؟؟ یعنی انقدر مطمئن بود که کاری از برفین برنمیاد؟؟؟

چند روز گذشت و مهرداد هیچ خبری از برفین نمیگرفت... تو این مدت بیشتر وقت داشت تا رو کارای مادرش تمرکز کنه... رفتاراش لحظه به لحظه داشت منجرکننده تر میشد و حوصله برفین کمتر... شاید اگه مادرش قصد داشت بره خونه شوهرش انقدر ناراحت نبود تا اینکه به بهونه تنها بودن برفین میخواست بیاد با اونا زندگی کنه...

کارش شده بود هر شب گریه و زاری... برای بخت شومش... برای تقدیری که همچین چیزی برایش رقم زده... دلش میخواست مادرش به جای پچ پچای شبانه با مرد غریبه... مینشست کنار برفین و میگفت چه مرگته؟؟؟ انقدر دچار کمبود محبت شده بود... که حاضر بود با همین دو تا کلمه سفره دلشو پیش مادرش باز کنه... ولی...

با سایه ای هم که مهرداد رو زندگی انداخته بود حتی نمیتونست به یه مورد خوب واسه ازدواج فکر کنه... کدوم مردی حاضر میشد با کسی که اینهمه رابطه داشته ازدواج کنه؟؟؟ هیچکس... تنها اتفاقی که این وسط میفتاد... رفتن آبروش پیش سوری و بقیه بود... نمیدونست رابطه اش با مهرداد قراره به کجا برسه... تا کجا پیش بره... ولی حداقل میدونست که مهرداد اولین و آخرین مردیه که تو زندگیش بود...

تو مسیر برگشت به خونه بود که مهرداد بهش زنگ زد... قبل از اینکه جواب بده با تعجب برگشت و دور و برش و نگاه کرد... اثری ازش نبود... پس واسه چی زنگ زده؟؟؟ اینکه با جواب ندادنش عصبانیش نکنه با دلهره و تردید جواب داد...

-بله؟؟؟

-کجایی؟؟؟

-دارم برمیگردم خونه...

-برنامه ات واسه امشب چیه؟؟؟

تمام تنش تو آنی یخ کرد... تازه پنج روز از پریودش گذشته بود... یعنی دوباره باید به التماس و خواهش و تمنا میفتاد؟؟؟

میفتاد؟؟؟

به تته پته افتاد... حتی فکر تکرار شدن اون شبم برایش عذاب بود...

-من... من... چیزه... من هنوز... پریودم...

-میدونم... منم نخواستم ببرمت رو تختم بچه جون... واسه چیز دیگه ای زنگ زدم...

با اینکه تقریباً پرده های حرمت از بینشون برداشته شده بود... ولی هنوز با شنیدن حرفای بی شرمانه مهرداد رنگ به رنگ میشد...

-واسه چی زنگ زدی؟؟؟

-امشب یه مهمونی دعوتم... یه پارتنی دوستانه... تو هم باهام میای...

-من نمیتونم پیام...

-به نظرت من درباره اومدن یا نیومدن ازت نظر خواستم؟؟؟ من فقط بهت گفتم شب با من میای مهمونی... واضح

گفتم؟؟؟

-ولی آخه...

-پوووووف...من هنوز اون فیلما رو تو گوشیم دارما...

لعنتی...بازم از نقطه ضعف برفین واسه پیشبرد اهدافش استفاده کرد... بعضی وقتا با خودش فکر میکرد اگه این فیلم و

نداشت بازم همینقدر زور گو بود؟؟؟

-الو...گوشی دستته؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بالاچار گفت:

-ساعت چند باید بریم؟؟؟

تک خنده مهراذ اعصاب داغونش و داغونتر کرد...

-انگار هر چند وقت یه بار باید یه کم آپ دیتت کنم تا یه چیزایی رو یادت بیاد...هفت آماده باش میام دنبالت...

-بگو کجاست...من خودم میام...درست نیست هر دفعه بیای در خونه امون...

-دیگه چی؟؟؟مثلاً قراره به عنوان زید من تو اون جشن باشی...بعد جدا جدا بریم؟؟؟

-خب میگی چیکار کنیم؟؟؟

-حاضر شدی آژانس بگیر بیا خونه من از اونجا با هم میریم...

-باشه...

-راستی...گوش کن بین چی میگم...من به ظاهر آدمای دور و برم خیلی اهمیت میدم...همه دوستا و آشناهام هم اینو

میدونن...پس یه جور ی تیپ بزن و لباس بپوش که همه باور کنن واقعاً انتخاب منی...فهمیدی؟؟؟یه کمم به اون صورت

شیربرنجت لوازم آرایش بمال...وقتی با من نبودی خوب به خودت میرسیدی...چی شد حالا؟؟؟

بغض بدی تو گلوش نشست...قرار بود بشه عروسک خیمه شب بازی؟؟؟تا کجا میخواست این بازی ادامه پیدا کنه؟؟؟تا

شکستنت؟؟؟تا خورد شدنش؟؟؟تا نبود شدنش؟؟؟مگه همین الانشم فرقی با نابودی داشت؟؟؟

-کاری نداری؟؟؟

-ازت چشم نشنیدم...

چقدر بی انصاف بود که لرزش صدای پر از بغض برفین و شنید ولی بازم حریصانه به فکر شنیدن چشم بود...

-چشم...

-آفرین جوجو...در ضمن...اینم یادت باشه...اگه از تیپت خوشم نیومداز همونجا برت می گردونم...میبینمت...فعلاً...

تا کجا قرار بود با اینهمه تحقیر پیش بره و بشه ملعبه دست آدمی مثل مهراذ که به همه از بالا نگاه میکرد و به جز

خودش هیچکس و قبول نداشت؟؟؟راه فرارش از این راه ماریچی تو در تو کدوم بود؟؟؟

جلوی آینه و ایستاده بود و به نتیجه کارش نگاه میکرد... دلش میخواست از دید مهمونای اون مهمونی خودشو برانداز میکرد... ولی نمیدونست اونا با چه دیدی به بقیه نگاه میکنن...

یه پیرهن با پارچه دانتل مشکی پوشیده بود... که قدش تا زیر باسنش بود و آستین سه ربع داشت... یه جوراب شلواری کلفت... با کفش پاشنه ده سانتی جیر مشکی هم پوشیده بود... تا تیپ سر تا پا مشکیش تکمیل بشه... موهاشو با سشوار حالت داد و یه آرایش معمولی و ملایم کرد... ولی بعد از چند وقت که دست به لوازم آرایش نزده بود خیلی تغییر کرده بود... نمیدونست شرکت کردن تو همچین مهمونی ای اونم با کسی مثل مهرداد... که اصلاً بهش اعتماد نداشت... کار درستی بود یا نه... ولی مگه جرات مخالفت یا انتخاب راه دوم و داشت؟؟؟

مانتوی عبایی بلندشو پوشید و یه شال حریر هم انداخت رو سرش... یه زنگ به آژانس زد و رفت بیرون... سوری... برفین و که با اون تیپ دید با تعجب گفت:

-کجا؟؟؟

انقدر از مادرش دور بود که حتی یادش رفت بهش بگه امشب جایی دعوته...

-میرم جشن تولد یکی از دوستانم...

نگاه سوری عمیق شد تو چهره اش...

-خوشگل شدی...

همینکه خواست یه کم از تعریف مادرش ذوق کنه سوری گفت:

-وایستا وایستا یه عکس ازت بگیرم...

همه ذوقش کور شد... شک نداشت میخواست عکس و به اون موردای ناب و عتیقه اش نشون بده... برای دک کردن دخترش دست به چه کارایی که نمیزد...

دستشو به نشونه مخالفت گرفت جلوی صورتش و همونطور که میرفت سمت در گفت:

-نه... ول کن دیرمه... آژانس دم دره...

-شب برمیگردی؟؟؟

-نمیدونم... خداافظ...

از اینکه مادرشو تو خماری گذاشته بود پشیمون نبود... ازدواجش با اون مردی که حتی تا حالا ندیده بودتش آخرین چیزی بود که میخواست...

به خونه مهرداد رسید ولی هر چی زنگ زد کسی درو باز نکرد به ناچار با کلیدایی که هنوز پیشش بود دروباز کرد و رفت تو... با اون سر و وضع نمیتونست تو کوچه بمونه...

با شنیدن صدای دوش آب نفسشو با حرص فوت کرد... ساعت هفت و ربع بود و مهرداد هنوز داشت دوش میگرفت... مانتوشو در آورد و رفت نشست تو پذیرایی و تلویزیون و روشن کرد... اونجایی که نشسته بود از حموم فاصله داشت برای همین نمیدونست مهرداد کارشو تموم کرده یا نه... چند بار خواست بره بهش بگه زود باشه... ولی پشیمون شد... اون مهمونی اصلاً براش مهم نبود... اصلاً اینجوری بهترم بود... هرچه دیرتر با موجوداتی از قبیل مهرداد روبه رو میشد... حرص و عذابش کمتر میشد...

-چه جوری اومدی تو؟؟؟

با شنیدن صدای مهرداد از جا پرید... بلند شد و حین چرخیدنش گفت:

-با کلیدایی که اون روز برداشتم...

با دیدن مهرداد تو اون تیپ یه چیز تودلش تکون خورد... یه حس موزی قلقلکش داد... چقدر تو این تیپ جذاب تر شده بود... کاملاً بی اختیار خیره به مهرداد گوشه های لبش کش اومد... فراموش کرد که اون آدم چه جایگاهی تو زندگیش داره... فقط از اینکه قرار بود در کنار همچین آدم خوشتیپی به اون مهمونی بره خوشحال بود...

مهرداد دست کمی ازش نداشت و بادیدن تیپ فوق العاده و لباس و آرایش برفین که در نهایت سادگی جذابیت خاصی داشت محوش شد... چند بار از بالا تا پایین اسکنش کرد... هیچ ایرادی تو ظاهرش نداشت که هیچ... خیلی هم زیبا و موقر به نظر میرسید... پوست سفید بدن و صورتش با رنگ مشکی موها و لباسش تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود جوروی که میتونست هر نگاهی و به سمت خودش بکشونه... تنها چیزی که این تضاد و بهم میزد چشمای طوسیش بود که همونم به جذابیتش اضافه کرده بود... حقیقتاً انتظار نداشت حرفشو گوش کنه و انقدر مناسب لباس بپوشه... این وسط یه چیزی خیلی تو ذوق میزد... اونم بانندی بود که دور دست چپش پیچیده شده بود... دلش میخواست کله خودشو از جا بکنه که اون بلا رو سرش آورد...

توهمین اسکن کردنا یهو نگاهش رو لبای کش اومده برفین ثابت موند... لبخندش رنگ تمسخر نداشت... یه جورایی انگار مهربونی و تحسین قاطیش بود... حتی اینو از برق توی نگاهشم می خوند... کم مونده بود از تعجب شاخ در بیاره... برفینی که به خونش تشنه بود... مگه چی تو تیپ مهرداد دیده بود که انقدر نگاهش عوض شده بود...

به سختی نگاهش و از لبای برفین گرفت... دستاشو گذاشت تو جیبشو با اخمی که پیشونیشو پوشونده بود گفت:

-به چی میخندی؟؟؟

برفین بدون اینکه خودش بخواد یا تلاشی برای از بین بردن لبخندش بکنه چند قدم به مهرداد نزدیک شد... متعجب بود که چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود که مهرداد واقعاً خوش تیپ و جذابه... شاید تا حالا مهرداد و به چشم یه متجاوز میدید نه بیشتر...

-پس چرا ته ریشتو نزدی؟؟؟

این حرف و زد ولی همون لحظه از ذهنش گذشت که این ته ریش بیشتر جذابش کرده...مهرادم جوری محو برفین شده بود که انگار اصلاً صداشو نمیشنید...فقط یه چیزی داشت عذابش میداد...اینکه چرا نرفت دنبالش... با تکون خوردن دست برفین جلوی صورتش که انگار میخواست اون و از هپروت بیرون بکشه به خودش اومد و با خشونت مچ دستش و گرفت...

به ثانیه نکشید که لبخند از صورتش محو شد و نگاهش دوباره وحشتزده شد...

-با آژانس اومدی؟؟؟

-آره...

نگاهی به باند دستش انداخت و گفت:

-بخیه های دستتو کی باید بکشی؟؟؟

-دکتر گفت جزییه...باید یه بار برم واسه معاینه...

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت:

-خیله خب...پپوش بریم...

برفین متعجب بود...بازم رفتارای مهراد ضدونقیض شده بود...چرخید تا مانتوشو بپوشه...که مهراد مچ دستشو که هنوز نگهش داشته بود...محکم کشید...طوری که برفین نتونست تعادلشو حفظ کنه و افتاد تو بغل مهراد...

همینکه خواست صاف و ایسته...مهراد دستشو گذاشت پشت گردنشو لباسو چسبوند به لبای برفین که از تعجب باز مونده بود...واسه خود مهراد همچین چیزی عجیب بود...پیش نیومده بود غیر از مواقعی که میخواست آماده سکس بشه کسی و بیوسه...ولی حالا برفین با این تیپ و قیافه براش جاذبه ای داشت که هرکاری کرد نتونست از اون بوسه هول هولکی اما وسوسه انگیز بگذره...

این بوسه واسه برفینم متفاوت بود...انقدر ذهنیت بدی از مهراد داشت که نمیتونست بگه لذت بخش بود...تنها صفتی که اون لحظه میتونست بهش بده همین بود...تفاوت...تفاوتی که دلش میخواست ادامه پیدا کنه...

تو ماشین هرکدوم تو افکار خودشون غرق بودن...که گوشی برفین زنگ خورد...مادرش بود...

-بله؟؟؟

-برفین گوش کن...همین الان خانوم هاشمی زنگ زدگفت میخوام فردا پیام خونه اتون واسه خواستگاری...منم دیگه نتونستم بهش نه بگم...

حرفشو قطع کرد...

-چی کار کردی؟؟؟

- چرا داد میزنی؟؟؟ جرم که نکرده...

- من با چه زبونی بهت بگم که نه میخوام ریخت این خواستگاری بیخودت و بینم نه دیگه اسمی ازشون بشنوم؟؟؟

- برفین اگه یه کم بگذره دیگه هیچ کس نیامد سراغت...

- به درک... مگه من گفتم میخوام شوهر کنم؟؟؟ اصلاً بیا نه خودتو خسته کن نه منو... یه کلمه بگو میخوام تو خونه ام با

شوهر جدیدم تنها باشم... منم میرم خودمو گم و گور کنم...

از شدت حرص و عصبانیت صدایش میلرزید و به نفس نفس افتاده بود... سوری که این رفتار تند برفین و دید به تته پته

افتاد...

- خجالت بکش برفین... وای... این حرفا چیه میزنی؟؟؟ من... من به آقا مرتضی همون اول گفته بودم که دخترم با من

زندگی میکنه... اونم هیچ مخالفتی نکرد...

آقا مرتضی... همین دو تا کلمه... چنان تاثیر منفی و بدی رو اعصابش گذاشت و منقلبش کرد که یه لحظه حس کرد آناه

بالا بیاره... وسط حرف سوری گوشی و قطع کرد و با اشاره دست به مهرداد فهموند نگه داره... اونم که داشت با دقت و

کنجکاوی به حرفای برفین گوش میداد... سریع ماشین و نگه داشت و برفین خودشو انداخت بیرون و دم جوب شروع

کرد به عوق زدن... چیزی بالا نمیآورد... فقط عوق میزد... انگار میخواست اتفاقات تلخ این چند هفته اخیر و با این عوق

زدنا بیرون کنه... ولی نمیشد...

با قرار گرفتن پاهای مهرداد اون طرف جوب سرشو بلند کرد که دید داره با اخم و تعجب نگاهش میکنه... سرش و تکون

داد و گفت:

- چیه؟؟؟

مهرداد که فکر کرده بود شاید این عوق زدنا دلیل دیگه ای داره... یه لحظه ترس برش داشت ولی وقتی یادش اومد که

برفین پریوده خیالش راحت شد و گفت:

- هیچی... بهتر شدی؟؟؟

از جاش بلند شد و مشغول تکوندن خاکای مانتوش شد...

- آره بریم...

سوار ماشین که شدن مهرداد نتونست ساکت بشینه...

- مادرت چی میگفت که به این حال و روز افتادی؟؟؟

برفین اولش خواست چیزی بهش نگه... ولی بالاخره دیر یا زود همه متوجه بی کس و کار شدن و آواره شدنش

میشدن... با بغض و ناراحتی گفت:

- مامانم...میخواه دوباره ازدواج کنه...منم مخالفتی نداشتم...ولی پاشو کرده تو یه کفش که تو هم باید شوهر کنی...فقط میخواد شر منو از سر زندگیش کم کنه تا باشوهر جدیدش خوش بگذرونه...وگرنه چرا تا الآن هیچ حرفی از خواستگار و ازدواج من نمیزد...میگه واسه فردا قرار گذاشتم که بیان...من...من باید چی کار کنم؟؟؟

- کاری نداره که...خیلی رک و راست به پسره بگو دیگه دختر نیستی...ببین اون اصلاً تو رو قبول میکنه...بعد به فکر رد کردنش باش...

برفین برگشت و با چشمای سرد و بی روحش زل زد به مهراد...تا کی میخواست سر این مسئله برفین و شکنجه روحی بده؟؟؟ مگه نمیدید که چقدر داره عذاب میکشه و تو منجلابی که مهراد براش درست کرده دست و پا میزنه؟؟؟

مهراد که نگاه برفین و دید از حرفش پشیمون شد...نگاهش گویای هزاران حرف بود...یکیش این بود که تو اگه اون بلا رو سرم نمیآوردی من میتونستم ازدواج کنم و از اون خونه برم...

(لعنت به تو مهراد...دختره بدبخت از سر ناچاری خواست با توی الاغ یه کم درد و دل کنه...اونوقت تو اینجوری کردی تو پاچه اش؟؟؟ مثلاً خیلی کار درستی کردی؟؟؟ حالا راه به راهم نمک رو زخم دختر بدبخت میپاشی؟؟؟)

برای اینکه جو ماشین و از اون حالت دربیاره ضبط و روشن کرد... برفینم روشو گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد...خسته بود...خیلی زیاد...دیگه نمیکشید...چه جوری باید خودشو از این منجلاب نجات میداد؟؟؟

با پخش شدن صدای خواننده مورد علاقه اش و آهنگی که مناسب حال الانش بود...اشکاش رو صورتش سرازیر شد...

خسته و دربه در شهر غمم...

شبم از هرچی شبه سیاه تره...

زندگی زندون سرد کینه هاس...

رو دلم زخم هزارتا خنجره...

به خونه دوست مهراد که رسیدن...تو راهرو و ایستادن تا برفین مانتو وشالشو در بیاره...یه کم خودشو مرتب کرد...چرخید سمت مهراد که سرش تو گوشیش بود و بدون حرف منتظر بود تا برفین کارش تموم شه...حتی برنگشته بود تو آینه یه نگاه به خودش بندازه...اینو از کروات کج شده اش فهمید...هر کاری کرد نتونست بی خیالش شه...آروم رفت سمتش...دستشو دراز کرد کراواتش و صاف کرد...همون موقع نگاه مهرادم اومد بالا و تو چشمای بی قرار برفین ثابت شد...از این توجهش که بدون هیچ گونه تذکری از طرف مهراد بود خوشش اومد...

خواست از کنارش رد شه که مهراد گفت:

-وایستا ببینم...

چرخید سمتش...نمیدونست اینهمه اضطرابی که تو نگاهش بود واسه چیه...

-اولین بارته که با یه پسر میری مهمونی؟؟؟

اضطرابش بیشتر شد...

-آره...چی کار باید بکنم؟؟؟

شک نداشت که راست میگه...خیلی وقت بود که متوجه شده بود برفین همه جوهره بکره...نخواست با متلاکاش بیشتر از این بهش استرس وارد کنه...دستش چپشو گرفت و دور بازوی راست خودش حلقه کرد و با اونیکی دستش مشغول نوازش دست مجروح و باند پیچی شده اش شد...

-اونجا از کنار من تکون نمیخوریا...

-ب...باشه...

صدای لرزانش باعث شد با اخم برگرده و تو صورتش نگاه کنه...برفین که فکر کرد اخمش از عصبانیت هول شد و گفت:

-چشم...

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:

-میشه بگی اینهمه استرس واسه چیه؟؟؟مگه دارم میبرم اعدامت کنم؟؟؟

-دست خودم نیست...

-اونجا خبری نیست خب؟؟؟یه مهمونی ساده اس...دو ساعت میشینیم میریم...

سرشو به نشونه تایید تکون داد و راه افتادن سمت سالن...برفین واقعاً معذب بود...میدونست تو اون جمع اکثراً مهادر و میشناسن...خب طبیعتاً همه دوست داشتن بدونن اون کسی که کنار مهادر وایستاده کیه و از هزار جهت میخواستن آنالیزش کنن...حین احوال پرسسی به جمع دو سه نفره از دوستای مهادر رسیدن و بعد از سلام و احوال پرسسی یکیشون رو به برفین گفت:

-ببخشید...افتخار آشنایی با کی و دارم؟؟؟

برفین خنده اشو به خاطر سعی پسره تو مودب بودن قورت داد و گفت:

-برفین هستم...

همونطور که نگاهش و تو تک تک اجزای صورت برفین میچرخوند گفت:

-به...چه اسم قشنگی...میتونم معنیشو پرسسم؟؟؟

-یعنی...سفید و زیبا...مثل برف...

-بدون اغراق میگم که واقعاً برازندتونه...

مهرداد از نگاه آریا خوشش نیومد... ولی با حرفش به فکر فرو رفت... همیشه اسم برفین و مسخره میکرد... ولی الآن میدید به قول آریا واقعاً این اسم بهش میومد... مثل برف سفید و زیبا... حتی شخصیتش مثل باریدن برف پر از آرامش بود... آرامشی که مهرداد تو زندگیش بهش احتیاج داشت...

باشناختی که از آریا داشت میدونست الآن شروع میکنه به پرسیدن سوالاتی چرت و پرتش و اصلاً دلش نمیخواست اضطراب برفین با این سوالات بیشتر بشه... برای همین یه معذرت خواهی کرد و برفین و برد گوشه سالن رو یه مبل نشست...

نیم ساعت میشد که همونجا نشسته بودن... استرس برفین کمتر شده بود و سرسختانه میخواست دلیلش و که حضور مهرداد بود انکار کنه... تا اینکه یکی از دوستای مهرداد اومد سمتشون و رو به مهرداد گفت:

-مهرداد پاشو بریم بالا فریبرز اینا اومدن...

مهرداد که میدونست منظورش بساط مشروب خوریه دلش نمیخواست برفین و با خودش بیره... در گوشش گفت:

-جایی نرو... من زود برمیگردم...

با اینکه نمیخواست جایی بره ولی به ناچار سرشو تگون داد...

از وقتی مهرداد رفت داشت با گوشیش بازی میکرد... ولی آخر حوصله اش سر رفت و سرشو به بالاخم کرد تا یه کم به عضلات گردنش حرکت بده... که همون موقع مهردادو دید... از بالای نرده های طبقه دوم داشت خیره خیره بهش نگاه میکرد...

چرا از سر شب همه رفتارای مهرداد به نظرش متفاوت تر از قبل شده... هم این نگاه پر معنی... هم... اون بوسه یهویی... با یادآوری بوسه... دوباره اون لبخند مزاحم رو لبش کش اومد... نه انگار جدی جدی بهش مزه کرده بود... نمیتونست منکر اون حس خوبی که بهش دست داده بود بشه...

مهرداد دلش نمیخواست حتی یه لحظه هم از برفین دل بکنه... چقدر دیدن این لبخندای آسشو دوست داشت... ولی هر بار با بدجنسی و بی انصافی فقط اشکشو درآورده بود... یادش نمیومد آخرین باری که لبخند برفین و دیده کی بوده... اصلاً تا حالا دیده؟؟؟ آره دیده بود... یه چیزایی داشت یادش میومد... شاید اولین باری که از پشت شیشه مغازه چشمش به برفین افتاد در اصل قصد نگاه کردن به اون و نداشت ولی با دیدن لبخند عمیقش که ناخودآگاه طرف مقابلشم به خنده وامیداشت نگاهش روش میخکوب شد... یادش بود اون موقع هم نگاه برفین به سمتش کشیده شد... ولی به محض دیدن مهرداد... خیلی سریع لبخندشو جمع کرد و روشو گرفت... این حرکتش هیچوقت از ذهنش پاک نشد...

- آقا مهرداد تغییر رویه دادی... جریان چیه؟؟؟

با شنیدن صدای آریا نگاهشو از برفین گرفت و چرخید تو جمع دوستاش...

- تغییر رویه چیه؟؟؟

آریا با چشماش به پایین اشاره کرد و موزیانه گفت:

- جی اف خوشگله تو میگم... همیشه توکار دافای ذغالی بودی... چی شده حالا زدی تو کار گوله برف؟؟؟ خدایی گوله

برف ملوسی هم هست این برفین خانوم...

این کسی که رنگش لحظه به لحظه داشت قرمز تر میشد و عضلاتش منقبض تر... همون مهرداد همیشه خونسرد

بود؟؟؟ چهره مهرداد با حرفای آریا سخت شد... ولی آریا دست بردار نبود...

- با اینکه اینجور قیافه های دست نخورده دیگه الان تو بورس نیست... ولی خدایی از حق نگذیریم خیلی

خوشگله... چشماش مخصوصاً... چه حالی میکنی وقتی حین عملیات مستقیم تو چشماش زل میزنی... لامصب معلوم نیست

طوسی یا آیه...

آریا به ریز حرف میزد... ولی مهرداد فقط داشت به این فکر میکرد که تو رابطه هاشون از بس خشونت به خرج داده که

برفین تمام مدت چشماش از شدت درد بسته بود... حتی اگه باز بودم... اون موقع انقدری این مسئله براش اهمیت

نداشت... ولی حالا...

- آقا به پیشنهاد توپ... طاقش میزنی؟؟؟ جون آریا بشینیم پای میز معامله؟؟؟ به هفته بدش من... بذار بینم کردن

دختر...

- اگه خیلی دلت میخواد آخرین شب عمرت باشه به گه خوریات ادامه بده...

آریا از لحن تند و جدی مهرداد جا خورد... همیشه با هم از این شوخیا میکردن و سر دوست دختراشون کلی حرف

میزدن... البته مهرداد تودار تر بود... ولی آریا خصوصی ترین مسائلشون رو هم میومد واسه دوستاش تعریف میکرد...

حتی پیش اومده بود... که بعد از یکی دو هفته دوست دختر مهرداد که دیگه طاقت شکنجه های حین رابطه اشون و

نداشت... مهرداد و ول کرده بود و آریا هم رو هوا زده بودتش...

- چی گفتم مگه حالا؟؟؟

- هیچ وقت سیرمونی نداری؟؟؟ تو که همیشه عین لاشخورا میفتی رو شکارت و تا شیره وجودش و نکشی ول

نمیکنی... دیگه واسه چی باید چشمت دنبال مال این و اون باشه؟؟؟ چندتا چندتا؟؟؟

هیچ دلیل قانع کننده ای پیش خودش واسه این حرفا و عصبانیتش نداشت... شایدم داشت و میخواست انکارش کنه...

- خب بابا... مگه چند وقته با این دختره ای که مال خودت میدونیش؟؟؟ خبر مبریه؟؟؟ توله موله انداختی تو

دامنش... راستشو بگو...

- خفه شو بابا...

یاسین برای ختم قائله گفت:

-ول کنید دیگه بابایاید بالا بریم یه حالی به بدن بدیم...

مهراد بالاچار باهاشون رفت... غافل از اینکه... نگاه متفکرانه و پر از سوال فریبرز داره دنبالش میکنه... میدونست مهراد... از زنا بیزاره و قدر پیشیزی براشون ارزش قائل نیست... الان این عصبانیتش در برابر حرفای همیشگی آریا... اونم واسه دختری که دو ماه بیشتر از آشناییشون نمیگذره واقعاً جای تعجب داشت... تعجبی که با امید همراه بود... امید برگشتن مهراد به زندگی... درسته میدونست مهراد به اون دختر ظلم کرده و به احتمال زیاد برفین قاعدتاً باید از مهراد متنفر باشه... ولی شاید میتونست این نفرت و نابود کنه یا حداقل تبدیل به ترحم کنه... تا شاید مهراد از این وضعیت جهنمی خلاص بشه... شاید در ظاهر به نظر نیومد ولی آدمی با وضعیت مشابه مهراد واقعاً قابل ترحم بود...

اعصابش خورد شد... اگه مهراد میخواست با دوستاش باشه برفین و واسه چی با خودش برد؟؟؟

- برفین خانوم؟؟؟

باشنیدن صدای پسری که داشت اسمشو صدا میکرد با تعجب سرش و بلند کرد و با دیدن چهره آرومش از جاش بلند شد... چهره و طرز صدا کردنش جوری بود که برفین و وادار به احترام میکرد...

- بفرمایید...

- من فریبرزم... دوست مهراد... قبلاً باهاتون آشنا شدم... ولی شما اولین باره منو میبینید...

- آشنا شدید؟؟؟ کی؟؟؟

- راستش... من پزشکم... خوب... اون روزی که شما تو خونه مهراد از هوش رفتید... من و خبر کردو اومدم بالاسرتون و...

- بله متوجه شدم... ممنون...

از شدت شرم سرشو انداخت پایین... دلش میخواست زمین دهن و کنه و بره تو...

- من واسه شنیدن تشکر نیومدم... حقیقتش اومدم باهاتون صحبت کنم... درباره مهراد و زندگیش...

چی میخواست بگه درباره مهراد؟؟؟ اولش خواست بگه لازم نیست و اون هیچ اهمیتی براش نداره... ولی یه حسی نمیداشت اینو بگه... دوست داشت از زندگی این آدم ناشناخته ای که بی اجازه پا به زندگیش گذاشته بدونه... خودش اسم حسشو گذاشت کنجکاو...

- اگه امکانش هست بریم تو حیاط صحبت کنیم... دلم نمیخواد کسی... به خصوص مهراد ما رو با هم ببینه... میترسم برای

شما بد بشه...

بدش نیومد یه کم فضولی کنه تو زندگی متجاوزش... برای همین آروم دنبال فریبرز راه افتاد و رفتن تو حیاط...

-مهراد خودش کجاست؟؟؟

-بالاس...باید تا قبل از اینکه سر برسه...یه سری چیزایی رو که...من از زندگیش میدونم بهتون بگم...

-مهراد اگه منو جزوی از زندگیش میدونست بهم میگفت...من...یه عضو موقت از زندگیشم که...بالاجبار باید تحملش کنم...

فریبرز با اخمی که ناشی از تعجبش بود گفت:

-بالاجبار؟؟؟چی مجبورت کرده؟؟؟

اشک تو چشمات حلقه زد...فکر میکرد میدونه...

-من...خودم هیچ میلی واسه بودن با مهراد نداشتم...اون...فقط از سر یه کینه احمقانه...بلایی سر زندگی من آورد...که دیگه...تا آخر عمر...نمیتونم...جلوی کسی...سرمو بلند کنم...

-از قضیه تجاوز خبردارم... و واقعاً متأسفم...اما از این اجباری که میگی سردرنیارم...چرا بدش نرفتی پی زندگیت؟؟؟من فکر کردم این وسط یه علاقه ای...

با گریه پرید وسط حرفش...

-ازم فیلم داره...وقتی بیهوش بودم...تهدیدم میکنه...اگه کاری و که میخواد نکنم... فیلم و پخش میکنه...میخواد بی آبروم کنه...

نمیدونست چرادره این حرفا رو به فریبرز میزنه...شاید به خاطر همون احترامی که از لحظه اول نسبت بهش پیدا کرد...یا به خاطر طرز نگاه آرومش که برفین متوجه ناپاک نبودنش میشد...اشکاشو پاک کرد و نگاهشو به فریبرز دوخت که با حالت کلافه و عصبی دستشو به صورتش کشید...حتماً اونم داشت به این موضوع فکر میکرد...که رفیق چندین و چند ساله اش چرا تا این حد بی شرم شده؟؟؟

فریبرز باخودش فکر کرد که مهراد همه پلای پشت سرش و با اینکار خراب کرده...ولی حالا که تا اینجا اومده بود باید حرفاشو میزد...به برفین نزدیک شد و گفت:

-این حرفایی که میخوام بگم...درباره علت همین رفتارای وقیحانه اش...مهراد اینجوری نبود...منی که بیشتر از پونزده سال باهاش دوستم اینو خوب میدونم...مهرادازهمه آدمایی که دورو برت دیدی آدم تر بود...ولی دیگه نیست...چون خیلی وقته اتفاقاتی که تو زندگی و خانواده اش افتاده اونو از عالم و آدم رونده و تبدیلیش کرده به یه دیو...

برفین حالا دیگه مشکل و بدبختی خودش یادش رفته بود و چهار چشمی زل زده بود به فریبرز تا بفهمه چه بلایی سر زندگی شریک جنسیش اومده...

-مهراد حاصل یه ازدواج اجباری بوده...از همون اول...مادرش با آوردن بچه مخالف بوده...فقط تا دوسالگی مهراد و نگه داشته...بعدش جدا شد و رفت خارج...پدرشم که مهراد و ثمره یه ازدواج نافرجام میدونسته هیچ محبتی بهش

نداشته...مهراد نه مهر مادرو داشت نه حمایت پدرشو...هرچند پدرش همیشه از لحاظ مالی تامینش کرده ولی هیچ وقت به عنوان یه تکیه گاه نتونست روش حساب کنه...

برفین ماتش برده بود...چقدر زندگی خودشو مهراد تا اینجاش به هم شباهت داشت...اونم حاصل یه ازدواج اجباری بود...اونم بزرگترین حفره زندگیش...محبت پدر و مادر بود که هیچ وقتم این حفره پر نشد...

-پدرش...هیچ وقت جواب سوالی مهراد درباره مادرش و نمیداد...مهرادم باورنمیکرد که مادرش ولش کرده...با توجه به شناختی که از باباش داشت...فکر میکرد اون مادرش و بیرون کرده و اجازه نداده مهراد و ببینه...مهراد محبت ندیده...فقط دنبال یه راهی بود تا به مادرش برسه و...عشق نگرفته از پدرش و از مادرش بگیره...برای همین...به بهانه ادامه تحصیل...کارای رفتنشو جور کرد و...راهی شد تا مادرش و پیدا کنه...بعد از کلی در به دری و به کمک دوست و آشنا موفق شد...ولی...اووووففف...کاش هیچوقت پیداش نمیکرد...

برفین که به شدت کنجکاو شده بود با نگرانی پرسید:

-چرا؟؟؟ مگه چی شده بود؟؟؟

-مادرش شده بود یه زن خراب...نه به صورت علنی...ولی خب...همزمان با چند نفر رابطه داشته...مهراد با این وضعیت باز دست برنداشت...به عنوان یه فرد ناشناس رفت تو زندگیش...تا شاید از این طریق...اون و بکشونه سمت خودش و نجاتش بده...به منم گفت میخواد چی کار کنه...گفتم این کار و نکن...ولی اون یه پسر بیست ساله و محبت ندیده بود که میخواست از هر طریقی عشق مادرش و به دست بیاره...حتی از طریق...هم خوابه شدن با مادرش...

برفین جیغ خفه ای کشید و دستشو گرفت جلوی دهنش...

-چی دارید میگی شما؟؟؟ یعنی مهراد با مادرشم...

-اشتباه برداشت نکن...مهراد فقط میخواست وارد زندگی مادرش بشه و این تنها راهش بود...خب جوون و خوشتیپ بود...خیلی زود جذبش شد...یه مدت فقط درحد شناخت و دوستی باهاش بود...ولی آتیش مادرش خیلی تند بود و میخواست تحت هر شرایطی مهراد و مال خودش کنه...دیگه نمیدونست این آتیش زندگی بچه اش و داره تباه میکنه...یه روز زنگ میزنه به مهراد و میگه حالش بده و کسی نیست ببرتش دکتر...مهرادم با عجله خودشو میرسونه...دکتر میاره بالا سرش و شبم پیشش می مونه...ولی...نصف شب تو خواب و بیداری مادرش نیمه برهنه میره سراغش و ازش میخواد...

برفین گوشه لبش محکم گاز گرفت...فقط داشت خدا خدا میکرد که این اتفاق بینشون نیفتاده باشه...

-مهراد که میبینه وضعیت خطریه...زبون باز میکنه و میگه که پسرشه...اولش باور نمیکنه...تا اینکه بعد از دادن کلی نشونه از طرف مهراد راضی میشه...مهرادم خوشحال...که به اونچیزی که میخواست رسیده...ولی مادرش...میگه حالا که

به عنوان دوست پسر وارد زندگیم شدم... باید دوست پسر بمونی... بهش گفت من احتیاجی به پسر ندارم... من یه پارتنر خوشتیپ و پولدار... مثل تو میخوام که بتونم به همه پزشو بدم...

نگاهی به صورت ناباور و حیرت زده برفین و چشمای گشاد شده اش که نم اشک حلقه توش برآقش کرده بود انداخت و ادامه داد:

-اگه بدونی مهرداد باچه حالی داشت اینارو پشت تلفن برام تعریف میکرد... دلت میخواد همینجا بشینی به حالش زار زار گریه کنی... اون باچه امیدی رفته بود اونجا و چی دید!!! میگفت فقط تونسته از خونه فرار کنه و خودشو بکشه بیرون... وگرنه معلوم نبود... چی به سرشون میومد... شبونه کارای رفتنشو جور کرد... ولی ایرانم برنگشت... رفت کانادا واسه ادامه تحصیل... دلش میخواست یه جوری ذهنش و از این قضیه منحرف کنه... بعد از اون جریان... کلاً مادرش و... هدفش از رفتن و... گذشته اش و از سرش بیرون کرد... در عوض نفرت از تموم زنا رو تو دلش جا کرد... طوری که وقتی بعد از پنج سال برگشت ایران... دیگه هیچ نشونه ای از اون مهرداد قبلی نداشت و من کاملاً داشتم یه آدم دیگه رو جلوی روم میدیدم... آدمی که تبدیل شده بود به سنگ... یه کلمه هم از مادرش نگفت... ولی از رفتارش مشخص بود که از همه زنا متنفر شده... با زنا به قدری خشن و زننده رفتار میکرد... که هیچ دختری بیشتر از یکی دو هفته باهاش دووم نمیآورد... اونم واسه رفع نیازش رو آورده بود به دخترای خیابونی... ولی اونا هم حاضر نبودن در عوض پول مهرداد و تحمل کنن...

برفین به خودش که اومد دید صورتش خیس اشکه... شاید مهرداد از سنگ بود ولی اون دلی داشت که حتی برای متجاوزشم به رحم میومد... پس مهرداد از اول سنگ نبوده... روزگار تبدیلیش کرده به سنگ... فریبرز خیره تو صورت برفین با ملایمت گفت:

- علت اینکه این حرفارو بهت زدم همین اشکاییه که داری میریزی... حس کردم شاید تو نسبت به دخترای دیگه ای که تو زندگیش بودن... احساست پاکتره و دلت مهربونتر... و اینکه... نمیدونم چرا... ولی... حس کردم... مهرداد با تو متفاوت تر از بقیه رفتار میکنه... به هر حال اون از مشکل کمبود محبت تو زندگیش رنج میبره... به درجه ای رسیده که حتی به کوچکتین محبت اطرافیانم واکنش نشون میده... شاید اولش برخوردش تند باشه... ولی اگه اون محبتا ادامه پیدا کنه و مهرداد به حقیقی بودنش پی بیره... خیلی چیزا عوض میشه... برفین... مهرداد حتی از دخترایی که ادعا میکردن دوسش دارن هم ضربه خورده... مثلاً دختر عمه اش... همیشه جوری رفتار میکرد که انگار عاشق سینه چاک مهراده... حتی ادعا میکرد که خشم مهرداد دوست داره... ولی گذاشت رفت خارج و در جواب چراهای مهرداد هم فقط گفت چطور تو رفتی عشق و حالت و کردی حالا منم میخوام برم... به همین راحتی...

برفین اشکاشو پاک کرد و با بغض گفت:

-من چی کار... میتونم براش بکنم؟؟؟ خودم... یه آدمیم مثل مهرداد... اون به من ظلم کرد... چطور بهش... محبت کنم؟؟؟

- من نمیخوام تو رو مجبور کنم... فقط اینا رو گفتم... تا بدونی چی به سر زندگیش اومده... شاید اینجوری بتونی بهتر تصمیم بگیری... تشخیص من اینه که... مهرداد به کمک آدمی مثل تو... نیاز داره... آگه هیچ امیدی به برگشتنش نداشتم... محال بود این جریان و بهت بگم... ولی گذشته پاکش... لحظه ای از ذهنم بیرون نمیره... اون حتی با وجود رفتار بد پدرش... بازم تا بیست سالگی سمت هیچ دختری نرفت... تا بخواد کمبود محبتشو با هم آغوشی های الکی جبران کنه... هیچ وقت انقدر پست نبود... که بخواد به زور کسی و مجبور به رابطه کنه... تو هم دختر پاکی هستی... این و من با یکی دوبار دیدنت فهمیدم... شاید آگه بخوای بتونی قلب مهرداد مثل خودت پاک کنی... رفت سمت برفین و گفت:

- من دیگه میرم تو... تو هم یه کم بعدازمن بیا... فقط... مهرداد نباید بفهمه من این حرفا رو بهت زدم... تو تنها کسی هستی که خبر داری... دوست ندارم آگه تشخیصم اشتباه بود... مشکلی برات پیش بیاد... فعلاً خدافظ... دستی به صورت خیسش کشید و بعد از فریبرز رفت سمت ساختمون... سرش پایین بود و انقدر تو فکر و خیالاتش غرق شده بود که محکم با صورت رفت تو شکم یکی... ولی قبل از اینکه بیفته شونه های تو پنجه های محکمش اسیر شد... سرشو که بالا گرفت با چهره پراز خشم و چشمای سرخ مهرداد مواجه شد... از اون فاصله به راحتی میتونست بوی مشروب و تشخیص بده... تو دلش فقط داشت خدارو صدا میزد... قبل از اینکه زبون از کار افتاده اشو به حرکت دربیاره مهرداد غرید:

- بیوش بریم... یالا...

مهرداری که همیشه خشمگین بود حالا وقتی مست میکرد میخواست چی بشه... بدون خدافظی از کسی سوار ماشین شدن و رفتن... با سرعت سرسام آوری می روند... بدون توجه به برفین که از ترس گوشه ماشین مچاله شده بود و داشت آشکارا میلرزید... انگار که داشت به قتلگاه میبردش...

میدونست مهرداد به قدری عصبانیه که... با کوچکترین حرف یه تو دهنی ناقابل مهمونش میکنه... عجیب بود ولی بعد از حرفای فریبرز... دیگه میتونست علت اینهمه خشمش و درک کنه... درد کمی نبود... اما انتظار داشت اونم برفین و درک کنه... چون برفینم دیگه از همه پسرا بیزار شده... ولی مسلماً غیبت برفین و تو ذهن مریضش به هزار شکل ممکن و ناممکن رسم کرده بود...

وسط راه فهمید داره میره سمت خونه خودش... صداشو صاف کرد و گفت:

- میشه منو... بذاری خونمون؟؟؟

هیچ عکس العملی ازش نگرفت... دوباره چرخید سمتش... تا با صدای بلندتر بگه... که مهرداد فریاد زد:

- فقط دلم میخواد کوچکترین صدایی ازت بشنوم تا کاری کنم از زنده بودن پشیمون شی...

خیلی دلش میخواست بگه من همین الانشم از زنده بودنم پشیمونم ولی مهران عصبانی تر از اون بود که بخواد به معنی حرفش توجه کنه... پس ساکت موند و شروع کرد دعا کردن برای ختم به خیر شدن اون شب و این خشم و مستی مهران...

چند قدم جلوتر از مهران وارد خونه شد... داشت آروم میرفت سمت جایی که بتونه براش پناه بشه که با صدای وحشتناک کوبیده شدن در چرخید سمت مهران که داشت با قدمهای سنگین و تلو تلو خوران و چشمای خون افتاده بهش نزدیک میشد... مرگشو حتمی دید... اینهمه خشم و عصبانیت مهران براش تازگی داشت...

-اون بیرون با کدوم پیویزی قرار داشتی؟؟؟

با هر قدم مهران به قدم میرفت عقب و همش به این فکر میکرد که این موجود مست و بد دل و چه جوری باید قانع میکرد؟؟؟

-رفته بودم... هوا بخورم... حوصله ام سررفته بود...

-میدونم... رفتی هوا بخوری... ولی باکی؟؟؟ کدوم بی ناموسی دو سوته مختو زد... هان؟؟؟ چرا همتون لنگه همید؟؟؟

مهران حالت عادی نداشت... جدای مست بودنش انگار اصلاً اونجا نبود... فکرش داشت به جای دیگه میچرخید... به جایی تو گذشته...

خیره تو چشمای آتیشی مهران یاد حرفی افتاد که از زبون خودش شنیده بود:

(منی که اینجا نشستم و دارم با ملایمت باهات حرف میزنم... با کلی قرص و دارو و هزار جور کوفت و زهر مار دیگه آروم... ولی وای به روزی که اثر اون قرصااز بین بره و تو بخوای روی واقعی منو ببینی...)

مطمئن بود که اون لحظه همون لحظه ایه که مهران از قبل هشدارشو داده بود...

-قرص... قرصاتو خوردی؟؟؟

مهران با یه جهش بلند بهش رسید و تا برفین بخواد به خودش بجنبه دستشو دور گلویش حلقه کرد و کمرشو محکم کوبوند به دیوار پشت سرش و فشار داد...

-نه... نخوردم... بهتم گفته بودم بترس از اون روزی که من دیوونه بشم و قرصامو نخورم... یادته؟؟؟ حالا بکش... بفهم در افتادن با مهران چه عواقبی داره... من مار خوردم افعی شدم بچه جون... میفهمی؟؟؟ صدتا مثل تو اومدن و رفتن من ککم نگزیده... فکر نکن حالا واسه تو سر و دست میشکنم... تو لیاقت شستن لباسای منم نداری... لیاقت تو و امثال تو همون قرارای یواشکی واسه هرزه بازیاته...

برفین کاملاً به خرخر افتاده بود... ولی تو تمام لحظاتی که حس میکرد صورتش داره از شدت فشار دستای مهران منفجر میشه... به جای اینکه به بدبختی خودش فکر کنه به مهران فکر میکرد که با این ذهنیت خراب چه جوری میخواد زندگی

کنه...کم کم داشت تصویر مهراذ بر اش تار میشد که دستشو برداشت و برفین پخش زمین شد و به سرفه افتاد...بی حال رو زمین افتاده بود و به کمک دستاش خودشو نگه داشته بود...

هر لحظه امکان داشت از حال بره...توهمون حال مهراذ و دید که چند قدم عقب عقب رفت و یهو تعادلشو از دست داد و افتاد رو زمین...سریع خودشو بهش رسوند...رو پیشونیش عرق نشسته بود و زیر لب داشت هذیون میگفت...انگار تب داشت...دست و پاشو گم نکرد...با وجود حال نامساعد خودش...کمکش کرد تا ازرو زمین بلند شه...مهراذ هنوز به هوش بود ولی همه وزنش رو بدن برفین بود و برفین داشت به سختی حملش میکرد...

رسوندش به اتاق و رو تخت خوابوندش...کراواتشو باز کرد و کتتشو درآورد...چند تا دکمه بالای پیرهنش باز کرد تا بتونه راحت تر نفس بکشه...کفش و جوراباشم درآورد و کمربندشو باز کرد...دیگه بقیه لباساشو نمیتونست در بیاره...چون سخت بود تکون دادنش...دولا شد رو صورتش و آروم صداش کرد...

-مهراذ...مهراذ؟؟؟

صدای کش دار و ناله ماندشو شنید:

-هووووووم...

-قرصات کجاست؟؟؟

دیگه خودشم فهمیده بود بهشون احتیاج داره واسه همین گفت:

-ش...پز...خون...ه...

دوید رفت سمت آشپزخونه...اول باید یه جوری این مستی و از سرش میپروند...یه شربت آلبیمو درست کرد و قوطی قرصاشو که رو میز بود...برداشت و رفت تو اتاق...قرص و شربت و بهش دادو دوباره خوابوندش رو تخت...اون لحظه هیچ ذهنیتی از مهراذ جز یه آدم بی کس و کار که به کمکش احتیاج داشت تو سرش نبود...

برگشت تو آشپزخونه و اینبار...با یه ظرف آب سرد و یه دستمال برگشت...دستمال خیس و که گذاشت رو پیشونی مهراذ...لافاصله اخم غلیظی بین ابروهاش نشست...لای چشماشو باز کرد و به برفین خیره شد...

-برش دار...

-تب داری...باید بمونه...

اخماش بیشتر تو هم فرو رفت...

-گفتم...برش دار...

حتی تو اون شرایطشم داشت دستور میداد...ولی اینبار برفین کوتاه نیومد...

-لج نکن مهراذ...حالت خوب نیست باید تبت بیاد پایین...

از لای چشمای خمارش مات برفین شده بود... غرورش نمیداشت به همین راحتی کوتاه بیاد... همین که خواست دوباره به اعتراضی کنه انگشتای ظریف برفین نشست لای موهاش و شروع کرد به نوازش کردنش... چنان آرامشی از همین حرکت برفین بهش رسید... که کلاً سرمای اون دستمال و تمام فکر و خیالایی که داشت مغزشو سوراخ میکرد از یاد برد... فقط داشت به لذت عجیبی که انگار برای اولین بار داشت ازش بهره میبرد فکر میکرد...

برفین خیلی غیر ارادی داشت به مهراد محبت میکرد... چون واقعاً تو شرایطی قرار گرفته بود که دل هرکسی براش میسوخت... اون لحظه به چشم متجاوز بهش نگاه نمیکرد... مهراد فقط کمبود داشت... کمبود توجه و محبت... از جنس ظریفی به اسم زن... همین زنی که خیلیا به اندازه هیچم حسابشون نمیکنن هم میتونن مردی مثل مهراد و به زمین بزنی و هم میتونن به راحتی از رو زمین بلندش کنن... فقط کافیست که بخوان... برفین تا نزدیک صبح بیدار بود... تب مهراد پایین نیومد و مجبور بود پاشویه اش کنه... شاید وظیفه اش نبود پرستاری مهراد... اونم آدمی که تو این چند وقته... اینقدر بهش ظلم کرده بود... ولی همیشه وقتی می تونست کاری بکنه و نمیکرد عذاب وجدان بدی میگرفت... الانم باید همه تلاششو میکرد...

بالاخره پنج صبح بود که تب مهراد قطع شد... دلش میخواست قبل از اینکه بیدار بشه بره... ولی اون ساعت کجا میخواست بره؟؟؟ چشماش دیگه از خستگی باز نمیشد... دوست نداشت دیگه بخوابه ولی فقط برای اینکه یه کم به چشماش استراحت بده سرشو گذاشت رو تخت کنار دست مهراد و چشماشو بست... ولی خیلی سریع غرق خواب شد...

چشماشو باز کرده بود... ولی هنوز نتونسته بود درست زمان و مکان و تشخیص بده... گیج و منگ بود... انگار بعد از ده سال از خواب بیدار شده... اصلاً یادش نیست چه جور از مهمونی بیرون اومده و کی سر از تخت خواب درآورد... در حال تلاش برای بیدار کردن مغزش بود که دستش خورد به چیزی و همونطور که دراز کشیده بود سرشو یه کم خم کرد تا ببینه چی رو تخته که با دیدن برفین جا خورد و سریع رو تخت نشست...

یادش اومد... اتفاقات دیشب تو ذهنش پررنگ و پررنگ تر شد... پررنگ ترین قسمتش هم آرامشی بود که در اثر نوازش بی سابقه برفین نصیبش شد... اونم در حالیکه چند دقیقه پیشش نزدیک بود به دست مهراد خفه بشه...

کلافه بود... خودشم علت رفتار دیشبشو درک نمیکرد... چرا انقدر نسبت به برفین حساس شده بود که بخواد همچین فکرای غلطی رو به مغزش راه بده؟؟؟ نگاهش رو دست باندپیچی شده اش که کنار صورتش رو تخت بود و هرازگاهی تکونش میداد افتاد... اون روزم این بلا رو سر یه سری فکرای احمقانه سرش آورد... چرا با این دختر آخر همه کاراش به پشیمونی ختم میشد؟؟؟ چرا نمیتونست بی خیال رفتاراش بشه و مثل بقیه با کوچکتترین اشتباهش پرتش نمیکرد بیرون؟؟؟

مطمئناً دلیلش هرچی که بوده به اینم مربوط میشده که تو این یه هفته ی ماهانه برفین... که به قول خودش نتونسته بود بهش سرویس بده... حتی نخواست یک بارم بره سراغ یکی دیگه... انگار بدنشم اینو درک میکرد که آرامش بی نظیر وجود برفین با هیچ کس دیگه ای به دست نیاد... چه جوری میتونست همچین دختری رو با اینهمه مهربونی ذاتی از دست بده؟؟؟ حفره ی زندگی مهراذ ناخواسته داشت توسط برفین پر میشد...

با اینحال نمیتونست دوباره بی گذار به آب بزنه... نمیتونست به همین راحتی دوباره گول احساساتش و بخوره... باید همچنان سخت و نفوذناپذیر می موند... اینجوری راحت تر میتونست آدمای دورو برش و بشناسه...

با وجود همه اینا نتونست نسبت به برفین که با همون لباسای مهمونی رو زمین سرد نشسته بود بی تفاوت باشه... از جاش بلند شد و کنارش وایستاد... خم شد تا بلندش کنه که با دیدن حلقه بنفش دور گردن و گلوش خشکش زد... یادش رفته بود که حتی اگه به پوست سفید برفین دستم بزنه قرمز میشه چه برسه به اون فشاری که دیشب بهش وارد کرد... حتی تو عصبانیتاش هم حواسش بود و معمولاً جاهایی رو هدف قرار میداد که تو دید نباشه... ولی مستی دیشبش کار دستش داد...

خواست آروم از رو زمین بلندش کنه... که برفین با اولین تکون چشماشو باز کرد و با دیدن مهراذ که با فاصله کمی ازش قرار داشت از جاش پرید و بلند شد وایستاد...

میترسید هنوز فکرای دیشب تو سرش باشه و بخواد دوباره اذیتش کنه... حالا که سر حال شده بود... محال بود ولش کنه... در حالیکه نمیتونست لرزش بدنشو که به صداشم سرایت کرده بود مهار کنه فقط تونست بگه:

-س... سلام...

چند قدم بهش نزدیک شد...

-دیشب چرا نرفتی؟؟؟

-ساعت... چهار و نیم بود... تنها نمیتونستم... برم...

-چهار و نیم بود؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

نفس گرفت و گفت:

-خب وقتی تبت قطع شد... چهار و نیم بود... دیگه اون موقع هم... نشد...

مهراذ ماتش برد... یعنی تا وقتی تبش قطع نشده بود بیدار مونده بود؟؟؟

-قبلش میرفتی... همون موقع که خوابم برد...

برفین اینبار ساکت موند و چیزی نگفت... مهراذ ولی مصر بود که از زیر زبانش حرف بکشه...

-با توام...

برفین دیگه کاملاً به دیوار چسبیده بود و سرش و تا جایی که میتونست پایین نگه داشته بود...مهراد یه قدمیش وایستاد...چونه اشو گرفت و سرشو برد بالا...

-پرسیدم چرا همون موقع که...

با بهت حرفشو قطع کرد...

-دستات چه گرمه...هنوز تب داری...بریم دکتر؟؟؟

جواب سوالش دیگه مهم نبود...همین جمله برفین...و این نگرانی ای که تو نگاهش موج میزد قانعش کرد...دیشب از رو نگرانش بود که مونده تا تب مهرداد پایین بیاد...پشتشو کرد به برفین تا آشفتگی توی نگاهشو نبینه که اینبار دست برفین و رو شونه اش حس کرد...سرشو یه نصفه چرخوند و از بالای شونه اش نگاهش کرد...

-بیا بریم...شاید دوباره حالت بد شه...

دیگه طاقت نداشت بمونه و این رفتارای عجیب برفین و بینه...چون اون موقع کار به دست دلش میوفتاد و از دست عقلش خارج میشد...

-نمیخواه...دوش بگیرم خوب میشم...

داشت میرفت که برفین گفت:

-پس...من دیگه برم...

نیم نگاهی به ساعت انداخت و به برفین خیره شد...

-با این سرو شکل و لباس میخوای بری سرکار؟؟؟هنوز آدم نشدی نه؟؟؟!

-سر کار نمیروم...امروز جمعه اس...میرم خونه...

نفسشو با کلافگی از حواس پرتی خودش فوت کرد و گفت:

-خیله خب...بمون دوش بگیرم میرسونمت...

خواست بگه خودم میرم...ولی دید ممکنه اصرار بیشتر عصبانیش کنه...مهراد رفت حموم و برفینم رفت تو آشپزخونه تا چایی بذاره...مهراد هیچ وقت ازش نمیخواست کار کنه و برفینم هیچ اصراری نداشت...الآنم خودش خواست یه صبحونه مختصر درست کنه...

داشت وسایل و رومیز میچید که نگاهش افتاد به مهرداد...به کانتر تکیه داده بود و دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوار گرم کنش...موهای خیسش که رو پیشونیش پخش شده بود قیافه اشو شبیه پسر بچه ها کرده بود...ناخودآگاه بهش خیره موند...مهراد جوون خوشتیپی بود و هیکل و چهره جذابی داشت...ولی نحوه وارد شدنش به زندگی برفین...و اون حس بدی که ازش داشت چهره خوبی و اسش نمیساخت...شاید اگه تو هر موقعیت دیگه ای با هم آشنا میشدن...برفین

حتی از ش خوششم میومد... ولی حالا... با هر بار دیدنش فقط صحنه زجرایی که تو رابطه اجباریشون میکشه جلوی چشمش ظاهر میشد...

-به چی زل زدی؟؟؟

برای اینکه بحث و عوض کنه گفت:

-چرا موهاتو خشک نکردی؟؟؟ واسه تب بالا خوب نیست...

در حالی که هیچ جوهر نمیتونست این توجهات و مهربونی های نو ظهور برفین و درک کنه... نشست پشت میز و گفت:

-خودش خشک میشه...

برفینم دیگه چیزی نگفت... دو تا چایی ریخت و خودش نشست پشت میز و مشغول شدن... چقدر عجیب بود براش این

آرامش در کنار مهرداد... حین خوردن صبحونه با جرأتی که از آرامش مهرداد و فراموش کردن قضیه دیشب گرفته بود

گفت:

-همیشه انقدر تو خوردن مشروب زیاده روی میکنی؟؟؟

مهرداد چند ثانیه با چشمای خمار و بی تفاوتش نگاه کرد و گفت:

-فقط وقتایی که قرصام و نمیخورم...

-خب... چرا قرصاتو نخوردی؟؟؟

-برای اینکه دلم میخواست تو خوردن مشروب زیاده روی کنم...

ترجیح داد ساکت بمونه... این آرامش و بیشتر دوست داشت... میت رسید اگه یه کم دیگه سوال پپرسه مهرداد عصبانی بشه

و دوباره جریان دیشب و پیش بکشه...

-دیشب تو مهمونی کسی مزاحمت نشد؟؟؟

پس ترسش بی مورد نبود... مهرداد دیشب و فراموش نکرده بود...

-نه...

- پس واسه چی رفتی تو حیاط؟؟؟

کاش دیشبم با همین آرامش میپرسید...

-گفتم که... خسته شدم... رفتم هوا بخورم...

سکوت مهرداد و که دید سرشو بلند کرد و با نگاه مشکوکش مواجه شد... جوری نگاه میکرد که انگار میخواست بگه

باور نکردم... منتظر بود تا سوالشو اینبار جدی تر تکرار کنه که گوشی برفین زنگ خورد... مادرش بود... با تعجب از

اینکه چرا این وقت صبح زنگ زده از جاش بلند شد تا بره بیرون جواب بده...

مهرداد با شنیدن صدای نسبتاً بلند حرف زدن برفین حواسش به بیرون جلب شد... صدایش یهو بالا میرفت و دوباره پایین میومد...

- مگه من دیشب بهت نگفتم نمیخوام؟؟؟

...

- داری دیونم میکنیا... این مسئله انقد واسه تو مهمه که هیچ ارزشی واسه نظر من قائل نیستی؟؟؟

...

- ادای آدمای دلسوز و درنیار... یه عمر به پای خودخواهیای تو و شوهرت سوختم دیگه نمیذارم واسه آینده ام تصمیم بگیرید...

...

- اتفاقاً میتونم... یا نیام یا یه کاری میکنم خودشون با پای خودشون برن بیرون... حالا اگه میخوای دعوتشون کن... تماس قطع شد و مهرداد سریع به حالت عادی خودش برگشت... میتونست بفهمه اصرارش برای نیومدن خواستگار واسه چیه... به خاطر برخورد بمب اتم مهرداد درست وسط زندگیش... وگرنه کی بدش میومد حتی اگه شده به بهانه ازدواج از اون خونه بره... میدونست کاری که با آینده این دختر کرد نهایت بی انصافیه... ولی از اینکه برفین حاضر به اومدن خواستگار نمیشد راضی بود...

لیوان چاییشو که برداشت برفین اومد... سرشو چرخوند که دید داره با چهره رنگ پریده و هراسون و چشمای پر از اشک نگاش میکنه...

قبل از اینکه چیزی پیرسه خودش به حرف اومد...

- من... باید همین الان برم خونمون... تا مامانم بیچاره ام نکرده...

بی اعتراض از جاش بلند شد...

- بمون برم حاضر شم...

- برام یه آژانس بگیر... تو تازه از حموم درومدی...

یه لحظه وایستاد و نگاش کرد... نمیتونست انکار کنه که از این توجهات برفین خوشش میاد ولی باید ظاهر خودشو حفظ میکرد... اون آدم تغییرات آنی نبود...

- بهت نگفته بودم خوشم نیاد سر هر مسئله ای باهام بحث کنی بچه جون؟؟؟

برفین چیزی نگفت... مهرداد رفت تو اتاقش... این بچه جون گفتناش بدجوری رو اعصابش رژه میرفت... دلش میخواست هربار یه جواب درست و حسابی بده... هم زبونشو داشت هم جوابشو... ولی ازش مثل چی میترسید...

تو ماشین بودن که مهرداد متوجه گریه بی صدای برفین شد...

-چرا گریه میکنی؟؟؟

-دلم نمیخواه ازدواج کنم...حالم از همه مردا بهم میخوره...

همیشه زبون دراز برفین رو مخش بود...درست مثل الان...ولی مهرداد آدم حرف خوردن نبود...

-کاری نداره...چاره اش فقط یه جمله اس...بگو من دختر نیستم...دیگه هیچ مردی سراغت نیما...

گریه برفین شدید تر شد...چرا زخم زبوناش تموم نداشت؟؟؟اون الان به دلداری احتیاج داشت...نه این حرفایی که

حکم نمک و داشت برای زخم عمیق دلش...

وقتی رسیدن...قبل از اینکه برفین پیاده شه...خیره به رو به روش دود سیگارش و فوت کرد و گفت:

-اگه دیدی قضیه بیخ پیدا کرد بهم بگو...یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب کاری میکنم بره و پشت سرشم نگاه

نکنه...

برفین از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود...

-چیکار...میخواهی بکنی؟؟؟هر...کاری کنی...آخرش...آبروی من...پیش همه میره...مادرش بفهمه...تمام دنیا...خبر دار

میشن...

-کسی قرار نیست چیزی بفهمه...

-چه جوری؟؟؟

با خونسردی چرخید سمتش...

-با پول همه چیز حل میشه...

بلافاصله گریه اش قطع شد و حالا داشت با بهت به مهرداد نگاه میکرد...یعنی مهرداد میخواست به خاطر برفین دست به

جیب بشه؟؟؟یعنی باید امیدوار میشد بهش؟؟؟یعنی پشیمون بودو میخواست یه جوری...جبران کنه...نمیدونست چقدر

تو این کار مصممه...ولی همین حرفش برفین و آروم کرد...حس کرد تو این راه تنها نیست...

تونست نسبت به این آرامش لحظه که به وجودش تزریق کرد بی تفاوت باشه...لبخند غمگینی به روش زد...

-ممنون...سعی امو میکنم کار...به اونجاها نکشه...

مهرداد خیره به لبخندش سرشو تکون داد...اونم راضی بود از اینکه تونست برفین و آروم کنه...

قضیه خواستگار با داد و دعوا و اشک و زاری و تهدید به خودکشی برفین منتفی شد...به قدری تو تصمیمش جدی بود

که سوری دیگه اصرار نکرد...

مهرادم تلفنی از قضیه با خبر شد و به طرز محسوسی احساس آرامش پیدا کرد... خیالش راحت شد که برفین فعلاً تو دست خودشه... تصمیمی برای تغییر رفتارش با برفین نداشت... یه جورایی دلش میخواست کار و به جایی بکشونه تا برفین بهش ضربه بزنه... تا بازم مثل همیشه به این نتیجه برسه که همه زنا مثل همین... آگه خلاف این ثابت میشد عذاب وجدان کارایی که با برفین کرده بود یه لحظه هم ولش نمیکرد... میدونست برفین متفاوت... ولی اینم میدونست که با یه گل بهار نمیشه... هنوزم از همه زنا بدش میومد و یه جورایی داشت انتقام زنای قبلی زندگیش و از دختر بی پناهی به اسم برفین میگرفت...

با دلی گرفته و حالی خراب داشت میرفت سمت خونه مهراد... مهراد خودش ازش خواسته بود بره... تا اونم کارش تموم شه و بیاد...

چند وقتی بود که دیگه مخالفتی با این رابطه اجباری نمیکرد و به قول مهراد رام شده بود... که البته کوتاه اومدنش هم با زور و اجبار و تهدید مهراد همراه بود... وقتی تو یه رابطه بازم خواست مخالفت کنه... مهراد خیلی خونسرد گوشیش و از جیبش درآورد و چیزی به برفین نشون داد که برفین با دیدنش زانوهاش خم شد... فیلمشون داشت تو تلگرام برای پسر دوست باباش که از مخاطبین تلگرامش بود فرستاده میشد... مهراد اون و نمیشناخت و اتفاقی انتخابش کرده بود... ولی همین اتفاق میتونست ضربه ای به برفین وارد کنه که شاید تا مرز سخته بیرتش... با اشک و زاری... التماس کرد... که کنسلش کنه و مهرادم ازش قول گرفت... که دیگه هیچ وقت نباید موقع رابطه تقلا کنه...

کلید انداخت و رفت تو... اون روز به خاطر زیاد شدن کارا مجبور شد تا غروب تو مغازه بمونه و حسابی خسته شده بود... ولی وقتی مهراد گفت بیا... باید میرفت تا بازم از کوره در نره... مانتو و شالشو همونجا جلوی در درآورد و رفت سمت آشپزخونه تا یه لیوان آب بخوره که یه نفر جلوش ظاهر شد و برفین جیغی از ترس کشید و چند قدم رفت عقب...

اون شخصی هم که چهره اش تو تاریکی مونده بودهم... بهت زده داشت به برفین نگاه میکرد... ولی خیلی زودتر از برفین به خودش اومد و با لبخندی که رو لبش نشست بهش نزدیک شد... با نزدیک شدنش برفین تونست چهره اش و بیینه و بلافاصله شناختش... کاوه بود... همونی که دزدیدتش و تو کل مسیر نداشت نفس بکشه... بعدشم که اون درگیری... ولی اونجا چیکار میکرد؟؟؟ مهراد که خونه نبود... چجوری اومده؟؟؟ کلید داشت؟؟؟ نکنه... مهراد ازش خواسته که بیاد برفین و اذیت کنه؟؟؟

-عه... جن* ده کوچولوی ماینجاس... چرامهراد تاحالا نگهت داشته؟؟؟ قرار بود یه گوشمالی کوچیک باشه... حتماً اذیتش کردی دیگه آره؟؟؟

با این حرف فهمید که مهرداد پشت این قضیه نیست و خیالش راحت شد... باید وقت تلف کنه تا مهرداد سر برسه شاید از شرش خلاص شه...

- تو با اجازه کی... پاشدی اومدی اینجا؟؟؟ میبینی که... مهرداد نیست... برو... هر وقت خودش بود بیا...
صدای خنده کاوه بلند شد...

- اتفاقاً خوب شد که نیست... کارمم زیاد واجب نبود... چیزی که واجب تره کوتاه کردن زبون توئه...
نگاهشو حریصانه رو تمام بدن برفین چرخوند و اومد جلو... برفین خودشو عقب کشید...

- هنوز... فرصت تو جونمه... پس راتو بکش برو...

- اوهو... نه بابا؟؟؟ آگه نرم چه غلطی میخوای بکنی؟؟؟ در اصل باید بگم چه غلطی میتونی بکنی؟؟؟

همینکه برفین خواست جوابشو بده کاوه بایه جهش بزرگ رفت سمتش و دستاشو دور بدن برفین قلاب کرد... سرعتش به قدری زیاد بود که نتونستن تعادل خودشون و حفظ کنن و محکم خوردن زمین... برفین کمرش داغون شد ولی اون لحظه فقط به این فکر میکرد که خودشو از این وضعیت نجات بده... شروع کرد به دست و پا زدن...
کاوه صورتشو به صورت برفین نزدیک کرد ولی برفین سرشو با شدت به چپ و راست پرت میکرد...
- ولم کن کثافت... چی میخوای از جونم؟؟؟ بلند شو آشغال بی شرف...

- خیلی داری گه میخوری ها... هرچی منو عصبی تر کنی... کردنت با درد بیشتری همراهه...

برفین اشک میریخت... فحش میداد... دست و پا میزد... طوری که تمام تن و بدنش درد گرفته بود... ولی اصلاً دلش نمیخواست التماسش کنه... کاوه که دید بدون دستاش نمیتونه از پس برفین بر بیاد... به دستشو از دورش باز کرد تا باهاش صورت برفین و ثابت نگه داره... ولی همینکه خواست دوباره بهش نزدیک شه برفین از موقعیت دست آزاد شده اش استفاده کرد... ناخوناشون تو پوست صورت کاوه فرو کرد و با تمام قدرش به صورتش چنگ انداخت...

فریاد پر درد کاوه... مو به تنش سیخ کرد... نزدیک بود همونجا به غلط کردن بیفته... کاوه بی خیال بوسیدنش شد و با پشت دست محکم کوبوند تو صورت برفین... خون از بینیش جاری شد...

- دست رو من بلند میکنی ولد زنا؟؟؟ کاری میکنم از زنده بودن پشیمون شی... مهرداد خوب آدمت نکرده... ولی من بلام دخترای هرزه ای مثل تو رو رام کنم...

برفین که حالا درد صورتشم اضافه شده بود با گریه و زاری جیغ میزد:

- ولم کن آشغال... چی کار به من داری عوضی... ولم کن... کم... ک... مهرداد... مهر... د...

ماشین و پارک کرد و پیاده شد... اون روز واقعاً به یه رابطه حسابی و سرویس همه جانبه نیاز داشت... با این امید داشت میرفت تو که صدای جیغ و داد شنید... صدای برفین بود... با ضجه و التماس داشت اسمشو صدا میکرد... دیگه مکث

نکردورفت تو... بادیدن صحنه روبه روش بهت زده سر جاش ایستاد... کاوه افتاده بود رو برفین و برفینم میخواست خودش بکشه کنار... یه تیکه از لباس برفین تا بالای سینه اش پاره شده بود و صورتش خونی بود... رو صورت کاوه هم جای خراشیدگی ناخونای برفین بود... مهرداد واقعاً هنگ کرده بود...

برفین زودتر از کاوه که بهت زده داشت به مهرداد نگاه میکرد به خودش اومد... با انرژی ای که از حضور مهرداد گرفت... کاوه رو پرت کرد کنار و سریع از زیرش بلند شد و دوید رفت پشت مهرداد ایستاد و از پشت آرنجشو گرفت...

با برخورد دست یخی برفین با پوستش به خودش اومد... چرخید سمتش و با دیدن صورتش که خیس اشک و خون بود و نگاه هراسونش... هم عصبانی شد هم حیرت زده...

برفین به مهرداد پناه آورده بود؟؟؟ یعنی انقدر بی پناه بود که دست به دامن جلادش شده بود؟؟؟ اصلاً براش چه فرقی میکرد مهرداد باشه یا یکی دیگه؟؟؟

وقت فکر کردن به این چیزا رو نداشت... با همون خشم چرخید سمت کاوه که داشت از روزمین بلند میشد...

-تو اینجا چه گهی میخوری؟؟؟

کاوه به طرز خوشبینانه ای فکر میکرد مهرداد داره با برفین حرف میزنه... ولی وقتی جوابی از برفین نشنید سرشو بلند کرد و با چهره پر از غضب و چشمای آتیشی مهرداد رو به رو شد...

-با منی؟؟؟

مهرداد دست برفین و از آرنجش جدا کرد و رفت سمت کاوه...

-آره با توی حرومزاده ام... چه گهی میخوری اینجا؟؟؟

-داداش... خب... اومدم بهت سر بزدم...

-سر بزنی یا حال و حول کنی مرتیکه دیوث؟؟؟

-به جون خودم نمیدونستم این دختره هنوز باهاته... دیدم داره گنده تر از دهنش گه میخوره گفتم ادبش کنم... خودتم

که قبلاً افتتاحش کردی... داره ادای تنگا رو در میاره پتیاره... وگرنه خودش یه پا هرزه...

با مشتت که توسط مهرداد تو صورتش کوبیده شد نه تنها خفه شد... که از شدت ضربه چند قدم عقب عقب رفت...

-تا ناقصت نکردم شرت و کم کن... دیگه هم حق نداری پاتو اینجا بذاری یا نزدیک برفین بشی... خر ف... هم؟؟؟

سرشو تکون داد راه افتاد که بره...

-کلیدای خونه رو هم بذار تو جا کلیدی...

با تعجب و حیرت از رفتار جدید مهرداد... که قبلاً ازش ندیده بود کلیدا رو از جا کلیدی آویزون کرد و رفت بیرون...

چرخید سمت برفین که دستش و رو بینیش گذاشته بود و داشت دنبال یه جا برای نشستن میگشت... سریع رفت کمک کرد تا رو مبل بشینه... هنوز رفتارشو هضم نکرده بود... اون که دیگه مشکلی برای رابطه نداشت... برفین که نگاه خیره اشو دید گفت:

-چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

-ارزش داشت اینجوری داغون کنی خودتو؟؟؟ فکر میکردم آب از سرت گذشته...

بهتتش زد... مهرداد انتظار داشت برفین در برابر کاوه کوتاه بیاد؟؟؟

-آره آب از سرم گذشته... ولی یه وجب و صد وجبش برام مهمه... قرار نیست بعد از بلایی که به زور سرم آوردی یه زن هرجایی بشم...

مهرداد اعصابش خورد شد به خاطر سوال بی ربطی که پرسید... یادش رفته بود برفین فرق میکنه با بقیه... همونطور که زیر لب داشت به کاوه فحش میداد از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه و با پنبه و محلول شست و شو برگشت... برفین سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و از لای چشمای بسته اش اشک میریخت... دلش میخواست یه کم آرومش کنه... ولی هیچوقت همچین تجربه ای نداشت...

کنارش نشست... یه کم محلول رو پنبه ریخت و صورتشو پاک کرد... خونریزش بند اومده بود و مشکل خاصی نداشت... با اینحال برای اینکه یه کم اون ناراحتی و از دل برفین در بیاره با لحن به ظاهر جدی گفت:

-فردا بایدبری پیش دکتרת...

-دکتر واسه چی؟؟؟

-واسه دماغت... ممکنه کج بشه...

چشمای برفین گشاد شد...

-با یه مشت دماغم کج میشه؟؟؟

-اولاً اون نره خر دست سنگینی داره... دوماً وقتی دماغتو مصنوعی میکنی باید فکر این روزا رو هم بکنی...

چشماشو بست و گفت:

-دماغ من عملی نیست...

جوابی از مهرداد نگرفت... چشماشو باز کرد که با چهره ناباورش رو به رو شد... جدی بود یا داشت مسخره میکرد؟؟؟

-آخه کدوم دماغ عملی این قوس و روش داره؟؟؟

-منظورت از قوس این برآمدگی میلی متریه؟؟؟ این که رو اکثر دماغای عملی هم هست... حتی بزرگتر از مال تو...

-به هر حال... نه پولشو دارم نه حوصله اشو...

لبخند نصفه و نیمه ای رو لبای مهرداد نشست...

-عوضش پنج میلیون از بقیه دخترا جلو افتادی...

برفین نگاهی به چهره مهرداد انداخت و با صداقت گفت:

-بینی تو هم مشکلی نداره...

-ولی مال تو قشنگ تره...

دلش میخواست بگه همه اجزای صورتت قشنگ ولی نباید انقدر زیاده روی میکرد...همینکه تونست یه کم از اون خشم و ناراحتیشو ازش بگیره کافی بود...موفقم شد چون واقعاً این حرفا به دل برفین نشست...اولین بار بود که داشت صادقانه ازش تعریف میشنید...حس کرد این تعریف خیلی دلنشین تر از اون تعریف و تمجیدای الکی و پر از هوس حین رابطه اشونه...

ساعت از هشت شب گذشته بود...حالش جا اومده بود ولی مهرداد هنوز کارشو شروع نکرده بود...با اینکه هیچ رغبتی به این کار نداشت ولی ترجیح میداد زودتر قال قضیه کنده شه...بلند شد و رفت تو هال...مهرداد جلوی تلویزیون پشت به برفین نشسته بود...وایستاد نگاش کرد...اون لحظه حسی به جز غم و حسرت نداشت...کاش رابطه اش با مهرداد انقدر کثیف و نامشروع نبود...کاش الآن مجبور نبود همچین حرفی بزنه...کاش جور دیگه ای با هم آشنا میشدن...کاش...مهرداد...نه...نباید به این فکر بال و پر میداد...مهرداد هنوزم گاهی اوقات غیر قابل تحمل میشد...باید تمام تلاشو میکرد تا رابطه اشون تموم بشه...

-مهرداد؟؟؟

مهرداد چرخید سمتش و منتظر نگاش کرد...

-اممم...چیزه...نمیخوای...

هنوز از به زبون آوردنشم شرم داشت...وای به حال انجام دانش...

-نمیخوام چی؟؟؟

-من...باید زود برم...میتروسم دیر شه...منظورم اینه که...

مهرداد فهمید چی میخواد بگه و درکش کرد...

-خیله خب...برو آماده شو تا من پیام...

برفین بدون اینکه سرشو بلند کنه رفت...مهرداد تو فکر این بود که امشب برفین و بفرسته بره...چون به اندازه کافی اذیت شده بود...ولی از طرفی هوس و شهوت داشت کورش میکرد...برفین از اون دسته از دخترا بود که به راحتی نمیشد ازش گذشت...خودشم که به ظاهر راضی میومد...پس واسه چی بفرستتش بره؟؟؟ بدون فکر بلند شد رفت سمت جعبه قرصاش تا با انرژی دوباره بره سراغ برفین...

باتکیه به چهارچوب در و ایستاده بود و داشت به بدن برهنه و بیجون و لرزون برفین...نگاه میکرد...درست دو ساعت و ربع از شروع سکسشون میگذشت...که بالاخره مهرداد رضایت داد و کار و تموم کرد...

تو تمام اون دو ساعت...انقدر غرق لذت و...شهوت و...شده بود...که اصلاً نفهمید چه عذاب و درد طاقت فرسایی رو داره به برفین وارد میکنه...انقدر وحشیانه کارشو پیش برد...که برفین بازم...بعد از دو ماه دچار خونریزی شده بود...و این یعنی فاجعه...

نگاهش افتاد به قرمزی های روی بدنش...درسته تو حال خودش نبود ولی شک نداشت که دست روش بلند نکرده...پوست سفید برفین حتی با فشار کوچیکم قرمز میشد... هزار بار خودشو لعنت کرد که چرا اون قرص و خورد...همینجوریشم برفین تو سکس اذیت میشد...حتی یک درصدم به لذت برفین فکر نکرده بود...هیچ وقت لذت طرف مقابل براش مهم نبود...همینکه خودش به خواسته اش میرسید کافی بود...هرچند دخترایی که قبل از برفین باهاشون رابطه داشت همشون قبلاً طعم و لذت این رابطه رو چشیده بودن...ولی برفین چی؟؟؟ اولین تجربه هاشو داشت با اینهمه خشونت و بی فکری مهرداد پشت سر میذاشت و این مسلماً در آینده بزرگترین خلاء زندگیش میشد...

با فکر اینکه...شاید بتونه جبران کنه...رفت بالا سرش و ایستاد...بدنش میلرزید و صداها ناله ماندی ازش خارج میشد...نگاهش افتاد به زخم گوشه لبش که ازش خون راه افتاده بود...خوب یادش بود که چه بلایی سر لبش آورد...وسط سکسشون لب پایینه برفین و بین دندوناش گرفت و کشید...طوری که بالا تنه برفین کاملاً از تخت جدا شد...عکس العمل برفینم ریختن چند قطره اشک و مشت کردن ملافه زیر دستاش بود...از وقتی مهرداد با ارسال اون فیلم ترسونده بودتش دیگه موقع رابطه کوچکتین دردی نمیکشید و صداشو خفه میکرد...بالاخره وقتی بدن برفین از شدت درد به لرزه افتاد و خون از لبش جاری شد...ولش کرد...

علی رغم همه خودداری کردنش...آخرسر دلش برای اینهمه مظلومیت برفین لرزید...خیلی اذیتش کرده بود...انقدر پشیمونی تو وجودش زیاد بود که همه لذت و آرامشی که از برفین گرفته بود از بین رفت...دستشو گذاشت رو زخم لبش و نوازش کرد...

برفین چشمای بی حال و خمارشو باز کرد و به مهرداد خیره شد...با دیدن فاصله کمشون نفسش تنگ شد...به کمک دستاش خودشو نیم خیز کرد و تو همون حالت همونطور که نفس نفس میزد با استرس و وحشت گفت:
-مگه...تموم نشد؟؟؟

مهرداد زبونش برای گفتن جواب یه کلمه ای هم نمیچرخید...

-به خدا...باید...برم...دیگه نمیتونم...راست میگم...

به سختی به خودش اومد و گفت:

-چرا تموم شده... کاری باهات ندارم... بگير خواب...

تلاشش برای جبران بی نتیجه موند... برفین تو مرز بیهوشی بود... تا همین الانشم دووم آورده هنر کرده... خوابوندش رو تخت... برفینم خسته تر از اون بود که بتونه مقاومت کنه و خیلی سریع خوابش برد...

مهراذ خون گوشه لبشو پاک کرد و رفت بیرون... هرچی کمتر به برفین و بدن داغونش نگاه میکرد کمتر احساس شرم بهش دست میداد و آروم تر بود...

دو ساعت گذشته بود و داشت بی هدف جلوی تلویزیون برای خودش سیگار میکشید... آگه الان فریبرز اونجا بود و زیر سیگاری پرشو میدید... چقدر میخواست براش روضه بخونه و مشککش و یادآوری کنه... مهراذ اصلاً مراعات نمیکرد... وقتی عصبی بود بی وقفه می کشید... به جز خود فریبرزم هیچ کسی از مشکل قلبیش که با نخوردن قرصای اعصابش و... فشار و استرس و هیجانات زیاد عود میکرد خبر نداشت...

چند سالی میشد که... با کمک قرصا و درمان فریبرز... بیماریش مراحل خاموشیش و پشت سر میذاشت... همینم باعث شده بود مهراذ فراموشش کنه و اینجوری ناپرهیزی کنه... نمیدونست چندمین سیگارش بود ولی همینکه خواست روشن کنه... تو تاریک و روشن نور آباژور دید در اتاق باز شد و برفین اومد بیرون...

فقط یه روبدوشام حریر پوشیده بود و با کمک درو دیوار راه میرفت... هنوز مهراذ و ندیده بود... داشت میرفت سمت آشپزخونه که بعد از یکی دو قدم تعادلشو از دست داد و نقش زمین شد... مهراذ با یه خیز بلند دوید طرفش و کمکش کرد بلند شه...

-واسه چی از جات بلند میشی؟؟؟ مگه نگفتم بخواب؟؟؟

-تشنه ام... بود...

-من برات میارم...

حین بلند کردن برفین یهو دستش خورد به سینه اش...

- آخخخخ...

تازه یادش افتاد که چه بلایی سرش آورده...

-آخ... معذرت میخوام حواسم نبود...

برفین تو همون حالمتونست تعجب نکنه... مهراذ داشت ازش معذرت میخواست؟؟؟ فکر میکرد همچین چیزی جزو غیر ممکنای زندگیشه... ولی حالا ممکن شده بود...

آب و قلمپ قلمپ بهش داد و لیوان و گذاشت رو میز که یهو برفین به سرفه افتاد...مهراد هول و دستپاچه داشت نگاش میکرد...که برفین دولا شدو عوق زد...در مقابل چشمای حیرت زده مهراد خون بالا آورد...همینطور که نفس نفس میزد چهره وحشت زده اشو از خونایی که تخت و حسابی کثیف کرده بود گرفت و به مهراد خیره شد...

به خاطر نفس نفس زدنش...هر کلمه اش چند تیکه میشد...

- ب...بیخشید...خودم...خو...دم...تمیزش...میکنم...

مهراد بهت زده فقط تونست بگه:

-باشه برفین...اصلاً مهم نیست...آروم باش...چت شد یهو؟؟؟این خونا واسه چیه؟؟؟

برفین که انگار تازه به خودش اومده باشه نگاه هراسونشو به ساعت دوخت و با بی حالی گفت:

-من...باید برم...خونه...

مهراد اینبار با یه کم خشونت صورت برفین و بین دستاش نگه داشت و گفت:

-جواب منو بده...میگم این خونا واسه چیه؟؟؟

-ب...بذار برم...به مامانم خبر ندادم...

با حرص نفسشو فوت کرد...

-ساعت یکه بچه...تو که خواب بودی به مامانت اس دادم که شب نمیری...حالا میگی یا نه؟؟؟

یه کم خیالش راحت شد...

-همیشه وقتی خون دماغ میشم و...خون میره تو حلقم...اینجوری میشه...

مهراد خواست بگه تو که خون دماغ نشدی...ولی یاد سر شب و اومدن کاوه کثافت افتاد...چقدر این دختر امشب خون از

دست داد...چشای برفین دیگه داشت بسته میشد که مهراد به خودش اومد...بغلش کرد و گذاشت گوشه دیگه

تخت...از اون ور ملافه های خونی و جمع کرد و برد بیرون...با یه دستمال خیس برگشت و سر و صورت خونی برفین و

تمیز کرد...برفین تمام مدت داشت از لای چشمای نیمه بازش مهرادو تماشا میکرد...چقدر این مهراد براش غریبه بود...

حالا داشت به معنی حرفای فریبرز میرسید...مهراد هر چقدرم که سعی میکرد بد باشه...ذاتش و نمیتونست تغییر

بده...میشد تو وجودش مهربونی و دید ولی سرسختانه میخواست از همه دریغ کنه...

سه روز گذشت و مهراد تو این مدت بهش اجازه استراحت داده بود...با این حال روزا جلوی مغازه رژه میرفت و به

برفین میفهموند که همچنان حواسم بهت هست...برفینم از اون برخوردارای تند روزای اول فاصله گرفته...چون واقعاً توان

این و نداشت که دوباره شاهد اون عصبانای وحشتناکش باشه...

اون روز وقت دکتر داشت به خاطر خونریزش که اخیرا دوباره شاهدش بود...دکتر بعد از معاینه پرسید:

-چقدر از آخرین نزدیکی میگذره؟؟؟

-سه روز...

-چند وقته ازدواج کردی؟؟؟

صدای شکستن چیزی تو وجودش و شنید...ازدواج؟؟؟

-تقریباً دو ماه...

-تو تمام این مدت بعد از نزدیکی خونریزی داشتی...

-نه...فقط یکی دوبار اول...که خیلی شدید بود...بار آخرم...خیلی کم...

-قبل از نزدیکی معاشقه دارید؟؟؟

مونده بود چی بگه ولی دکتر فکر کرد معنی حرفشو نفهمید...

-منظورم عشق بازی های قبل از رابطه و این چیزاس...قبل از دخول...

-نه...یعنی...خب...خیلی کم...

شرم و خجالت نمیذاشت بگه تمام این مدت رابطه هاش تجاوز محسوب میشد...بدون هیچ عشقی...بدون هیچ لذتی...

-بین عزیزم...خونریزی های اولت طبیعیه و به خاطر نوع بکارته...که البته باید همسرت بیشتر دقت میکرد و زمان

معاشقه رو طولانی میکرد یاوقتی میدید خونریزی شدید ادامه نمیداد که باعث ایجاد آسیب نشه...ولی خونریزی

اخیرت به خاطر زخماییه که یه سریاشم قدیمیه و دوباره سر باز کرده...اوووممم...همسرت چند سالشه؟؟؟

دست و پاشو گم کرد...نمیدونست باید جواب این سوالا رو هم بده...

-سی...سال...

-میتونه بیاد اینجا با خودش صحبت کنم؟؟؟

-نه...نه...یعنی میتونه...ولی نیستش...رفته سفر...

دکتر با ناراحتی گفت:

-عزیزدلم...خداروشکر عفونت خاصی نداری و زخمت با دارو قابل درمانه...با این حال یه تست پاپ اسمیر انجام میدم

که خیالت راحت بشه...ولی باید تو مقاربت بعدی خیلی احتیاط کنی...برای این میخوامم با همسرت حرف بزنی چون

حس میکنم نمیتونه ملایم پیش بره و این خیلی بده...یا باید نوع رابطه اتون و به کل عوض کنی...یا چند وقت اصلاً

نزدیکی نداشته باشید...خودت میتونی اینا رو بهش بگی؟؟؟

انگار دکترم فهمیده بود که برفین هیچ اختیاری تو این رابطه ها نداره و همه کاره کس دیگه ایه...ولی با اینحال خودش

و نباخت...

-بله میتونم...

-باشه پس...تا نتیجه تست بیاد داروهاتو سر وقت مصرف کن...

تست و برد به آزمایشگاه و راهی خونه شد...تو راه فکر میکرد بر فرض که سالم نباشه و یه دردی تو جونش باشه...بر فرض که اصلاً سرطان داشته باشه...چه فرقی به حالش میکنه...بازم از ترس آبروش باید خفه خون بگیره...اگه تازه بعد از این مدت بخواد رازش فاش بشه...یعنی کل عذابایی که این مدت به خاطر حفظ آبروش کشیده...همش بیخودی بوده...

شامشون و خورده بودن و با سوری جلوی تلویزیون نشستند...هیچکدوم حواسشون به فیلم نبود و تو فکر و خیالات خودشون بودن...برفین برای اینکه مادرش دوباره بحث خواستگار و پیش نکشه زیاد باهاش حرف نمیزد...سوری هم درگیر کارای خودش بود...زیاد خونه نمی موند و همش واسه خرید لباس و وسایل خونه میرفت بیرون...برفین حتی نمیدونست رابطه شون تو چه مرحله ایه و کی قراره علنیش کنن...دلش میخواست مادرش میفهمید این سکوت از مخالفتشه...ولی اون فکر میکرد برفین راضیه که مادرش سر و سامون بگیره و هیچی نمیکه تا با خیال راحت به کارش برسه...

برفین شاید مخالف ازدواج مادرش نبود...ولی آخه میشد به مردی که از همون اول کار میخواد بیاد تو خونه زنش زندگی کنه اعتماد کرد؟؟؟با این قضیه به شدت مخالف بود...چون دوست نداشت سایه یه مرد غریبه و نامحرم رو زندگیش باشه...که حتی نتونه تو خونه خودش احساس امنیت و راحتی کنه...کاش میشد به مادرش این حرفا رو بزنه...ولی میترسید مادرش بگه اگه راحت نیستی شوهر کن و برو پی زندگی خودت...باید بین بد و بدتر یکی و انتخاب میکرد...

با شنیدن صدای تلفن مادرش و دیدن اون لبخند اعصاب خورد کنش از جاش بلند شد که بره تو اتاق...دیگه حتی مراعات حضور برفین نمیکرد و بلند بلند مشغول زدن حرفای بیخودش میشد...

همینکه داشت میرفت سمت اتاقش با شنیدن صدای کلید که داشت تو قفل میچرخید سر جاش وایستاد و با ترس و لرز خیره موند به در...که یهو در باز شد و اندام لاغر و تکیده مردی با شونه های آویزون و ظاهری آشفته تو چهارچوب در ظاهر شد...

برای یه دختر لحظه بدیه...وقتی بعد از چند وقت پدرشو میبینه...انقدر عوض شده باشه که نتونه به راحتی بشناستش...

خیره به نگاه خمار و بی تفاوت پدرش بود که صدای سوری و شنید...

-علی؟؟؟تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟هیکل کثیف و نحستو از خونه من ببر بیرون...

-نگو خونه من...بگو خونه تو که با دوز و کلک از چنگت درآوردم...

-دوزو کلک؟؟؟حقم بود...برو خدا رو شکر کن که به خاطر بقیه اش زندان ننداختمت...

با چنان شدتی در و بهم کوبید که شیشه های خونه لرزید و برفین و سوری از جا پریدن...

-خفه شو پتیاره...بهت نشون میدم حقت چیه...

کمر بندشو از دور کمرش بازش کرد...سوری تا چشمش به کمر بند افتاد رنگش پرید و مثل موش دوید رفت پشت

کانتر پناه گرفت...

-برو بیرون...چی میخوای از جونم؟؟؟برو همون جایی که تا الآن بودی...

همونطور که کمر بند و دور دستش میچرخوند...با لبخند زننده ای که دندونای زردشو به نمایش میذاشت گفت:

-تترس به خاطر تو نیومدم...خیلی وقته از چشم افتادی...هم تو...هم این دخترت که معلوم نشد از کمر کدوم حرومزاده

ای پس افتاد و قدم شومش دامن منو گرفت...

برفین عین چوب خشک شده بود...حس میکرد تمام بدنش فلج شده...یعنی پدرش تا این حد ازش متنفر بود؟؟؟شک

نداشت یه بارم با دقت به چهره برفین نگاه نکرده...تا ببینه برفین بیشتر شبیه اونه تا سوری...

-خفه شو...وقتی مست میکنی و میای سراغم باید فکر اینم بکنی...من مثل تو کثافت نیستم...

-من کثافتم؟؟؟خیله خب...

دستشو برد بالا تا اولین ضربه رو بزنه که سوری تو خودش مچاله شد...

-نه...تو رو خدا علی...هرکاری بخوای میکنم فقط نزن...

نیش علی باز شد...

-خوشم میاد خوب درک میکنی...پول میخوام...اگه میخوای نزنم هرچی پول داری رو کن...

-آخه من پولم کجا بود؟؟؟مگه سر کار میرم؟؟؟منبع درآمد چندرغازیه که تو بانک دارم و ماه به ماه سودش و

میگرم...واسه این ماهم پیش پیش خرج کردم...اگه کارت با پنج شیش تومن حل میشه برو از تو کیفم بردار...

-سناس مگه داری به گدا پول میدی؟؟؟

-به روح پدر و مادرم ندارم...

اومد یه داد دیگه بزنه که یاد برفین افتاد و چرخید سمتش...

-تو چی سلیطه؟؟؟میدونم سر کار میری برو بردار بیار...

بالاخره صداشو پیدا کرد و خیره به کمربندی که دور دستش پیچیده شده بود گفت:

-ندارم...

-بین منو سگ نکن...نیومدم اینجا ناز بخرم...برو هرچی داری بردار بیار تا کبودت نکردم...

نباید کوتاه میومد...تحت هیچ شرایطی نباید بهش پول میداد...به چندرغاز حقوقش احتیاج داشت...برای اینکه دستش

جلوی سوری دراز نمونه...پس باید مقاومت میکرد...

رو کرد به سوری و توپید:

-گمشو برو بیارش...از کار و زندگی انداختید منو...

سوری دوید تو اتاق برفین و هر چی پول توش بود برداشت و آورد داد به علی...اونم با دیدن پول چشماش برق زد و بدون معطلی و زدن یه کلمه حرف رفت...سوری که تازه یادش افتاده بود برفین تادم مرگ رفت و برگشت...چرخید سمتش که دید داره به سختی از رو زمین بلند میشه... رفت زیر بازو شو گرفت تا کمکش کنه که برفین دستشو پس زد و با صدایی که به زور از گلوش خارج میشد گفت:

-برو اونور...تازه فهمیدی...من...اینجام و...به کمک...احتیاج دارم...آره؟؟؟

-خب چی کار می کردم برفین جان؟؟؟میوادم جلو منم میزد...

سرشو چرخوند و از لای چشمای خمارش با نهایت تاسف به مادرش نگاه کرد...واقعاً اسم مادر برازنده اش بود؟؟؟ تمام نفرتش و ریخت تو نگاهش و با سرد ترین لحن ممکن گفت:

-حیف...اسم...پدر و مادر...که رو شما دوتا...باشه...از هر دوتون...متنفرم...

بدون کمک گرفتن از سوری...از جاش بلند شد و با کمک در و دیوار و افتان و خیزان فقط تونست خودشو به تختش برسونه و پرت شه روش...نه میتونست چشماشو باز نگه داره...نه میتونست از شدت درد بخوابه...هیچکس و نداشت که برایش یه کم پماد بماله تا دردش آروم شه...نفهمید چی شد که یهو به این فکر رسید ولی تو دلش آرزو میکرد که کاش امشب پیش مهرداد بود...انگار در کنار مهرداد امنیتش خیلی بیشتر از خانواده خودش بود...

-شب منتظرتم...برنامه ات و ردیف کن...

با دیدن اس ام اس مهرداد که بعد از چند روز ازش میخواست دوباره بره خونه اش آه از نهادش بلند شد...هنوز بیست و چهار ساعت از اون رفتار زنده و وحشیانه مردی که اسم پدر روش بود نگذشته بود...کاش میتونست بگه الان تو بدترین شرایط عمرشه و داره درد شدیدی و تحمل میکنه...کاش میگفت که دکتر درباره رابطه چی تجویز کرده...ولی نمیتونست...هم غرورش اجازه نمیداد...هم نمیخواست مهرداد دوباره فکر کنه داره بهونه میاره...مهرداد تحت هر شرایطی کارشو میکرد...اصرار برفین فقط خودشو خسته میکرد...بالاخره که چی؟؟؟حالا حالاها این درد باهاش بود...امروز و میپیچوند مهرداد فردا خرسو میگرفت...از صبح به زور ژلوفن و مسکنای دیگه خودشو سرپا نگه داشته بود... پس از الان به بعدم میتونست...فقط باید خدا خدا میکرد که مهرداد واسه سکس از روش قبلی که دو ساعت نیم طول کشید استفاده

نکنه...

روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و منتظر بود تا مهرداد بیاد... میدونست وقتی بیاد اولین چیزی که میپرسه اینه که چرا لباساتو در نیوردی؟؟؟ ولی خودش با این فکر لباساشو در نیاورده بود که شاید اگه وسط رابطه اشون وقتی مهرداد از خود بیخود میشه اینکارو بکنه متوجه زخماش نمیشه و بعدشم سریع میپوشه و میره...

در که باز شد برفین چشماش بسته بود و با اومدن مهرداد بازش نکرد... از تگون خوردن تخت فهمید روبروش دراز کشیده... بالاجبار چشماشو باز کرد و چهره سر حال و خندون مهرداد جلوی روش ظاهر شد... خنده اش برایش جالب بود ولی بی حال تر از اون بود که بخواد پا به پاش بخنده...

-به چی میخندی؟؟؟

-به رفتارات... تو روزای اول... گاهی مجبورم میکردی دست و پاتو ببندم به تخت...

با انگشتاش مشغول نوازش موهای بلند برفین شد و ادامه داد:

-ولی الآن دیگه لزومی نداره این کار و بکنم... مگه نه؟؟؟

برفینم که با نوازش دستای مهرداد به خلسه رفته بود گفت:

-اوهوم... دیگه آدم شدم...

مهرداد متعجب شد... لحنش انقدر سرد بود که لبخند و از رو لبش برد... اون لحظه دلش میخواست با زبون درازش جوابشو بده و باهاش کل کل کنه... ولی انگار اصلاً تو این دنیا نبود... با فکر اینکه شاید باز با مادرش بحث کرده بیخیالش شد و کارشو شروع کرد... به پشت خوابوندش و خودش نشست رو شکمش... برفین چشماشو محکم بسته بود و صورتش جمع شد...

با دستش چونه اش و نگه داشت و وقتی چشمای خمار برفین باز شد گفت:

-چت شد؟؟؟

-هیچی...

گفت هیچی ولی مهرداد فهمید داره یه چیزی و پنهون میکنه... گذاشت تا خودش به حرف بیاد و دولا شد رو برفین و مشغول خوردن گردنش شد... سنگینی بدن مهرداد انقدری زیاد نبود... ولی همونم داشت به کمر آس و لاش شده اش فشار وارد میکرد...

مهرداد از روش بلند شد و گفت:

-چرا لباساتو در نیوردی؟؟؟

بدون اینکه منتظر جوابی از برفین بمونه خودش لبه لباسشو گرفت و از تنش کشید بیرون... موقع درآوردن لباس دست مهرداد خورد به کمرشو دوباره دردش گرفت... چشماشو که باز کرد دید مهرداد داره با تعجب به لباس توی دستش نگاه

میکنه... برفین خودشم نمیدونست که زخماش خونریزی کرده و پشت لباس که الان جلوی چهره متعجب مهرداد بود جا به جا اثر لکه های خونه...

آروم از رو برفین بلند شد...

-برگرد ببینم...

-چ... چرا؟؟؟

مهرداد حالا دیگه مطمئن شد چیزی که داشت ازش پنهون میکرد بی ارتباط با این خونا نیست... برای همین معطل برفین نموند و خودش دست به کار شد... شونه برفین و گرفت و به سمت مخالف خودش چرخوند... بادیدن کمر کبود و خونیش احساس کرد تمام اعضای بدنش از کار افتاد... این زخما واقعی بود؟؟؟ پس چرا صداش درنمیومد؟؟؟

-اینا جای چیه رو کمرت؟؟؟

دیگه برفین چیزی برای از دست دادن نداشت... حالا که مهرداد دیده بود باید براش توضیح میداد...

-کمر بند...

-رد کمر بند که اینجوری نیست...

-سگک کمر بند...

چشمای مهرداد گشادتر شد و دوباره به کبودی ها و خونمردگی های پشتش که صحنه دلخراشی رو پوست سفید و مثل بلور برفین هک کرده بودن خیره شد... حالا میتونست جای قلاب فلزی کمر بند و تشخیص بده...

-کار کیه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و با لرز ناشی از بغض صداش گفت:

-بابام...

-بابات؟؟؟ تو که گفתי بابات از مامانت جدا شده و...

-آره... بعد از ده ماه و نیم... دیشب برگشت پیش زن و بچه اش... تا پول مواد و کثافت کاریاشو ازشون گدایی کنه...

چرخید سمت مهرداد که داشت با چهره ماتم زده نگاش میکرد... هیچ وقت تصورش و نمیکرد که همچین قیافه ای از مهرداد ببینه... جووری که انگار اون داشت دردا رو تحمل میکرد...

-مامانت نبود؟؟؟ گذاشت هر کاری دلش میخواد بکنه؟؟؟

پوزخندی رو لبای برفین نشست...

-بود... بهش گفت من پول ندارم و... اونم اومد سر وقت من... وقتی دید... دارم جوابشو میدم... عصبانی شد و افتاد به

جونم... چند روز پیش حقوق گرفته بودم... وقت نکردم بذارم بانک... هرچی پول داشتم برداشت و برد...

مهراد هیچی نتونست بگه...خودشم چندین بار رو برفین دست بلند کرده بود...ولی کتکاش تو دو سه تا چک و لگد خلاصه میشد...هیچوقت همچین بلایی سرش نیاورده بود...نمیخواست زورشو اینجوری به یه دختر نشون بده...اون لحظه کاری از دستش بر نمیومد فقط تو دلش میگفت ای کاش به جای امشب دیشب برفین و میکشوند خونه اش... برفین با تعجب به مهراد خیره شد که از بی حرف کنارش دراز کشید و ساعدشو گذاشت رو چشماش...حالتاش به وقتی نمیخورد که میخواست سکس و شروع کنه...

-چی شد؟؟؟

بدون اینکه دستشو از رو چشماش برداره گفت:

-فعلاً حسش نیست بگیر بخواب...

واقعاً دلش همچین چیزی رو میخواست...ولی از طرفی از ترحم هم خوشش نمیومد...

-لازم نیست به خاطر این چهار تا زخم بهم ترحم کنی...هر کاری داری بکن میخوام برم خونمون...

مهراد با اخم بهش خیره شد...

-اولاً شما جایی نمیری...دوماً...کسی ترحم نکرد...گفتم الان حسش نیست...یهو دیدی نصف شب حسش اومد و از

خواب بیدارت کردم...تا الان باید اخلاقم دستت اومده باشه...حالا برو زنگ بزن بگو خونه دوستتی تا عصبانی تر نشدم...

برفین وا رفت...به اینجای قضیه فکر نکرده بود...مهراد هر کاری میخواست میتونست انجام بده...

لباسشو تنش کرد و رفت بیرون تا به سوری زنگ بزنه...از دیشب اون خونه براش حکم جهنم و داشت...بدش نمیومد

دور باشه حتی به اندازه یه شب...موبایلش اشغال بود و از اونجایی که مطمئن بود داره باکی حرف میزنه از حرصش صبر

نکرد تا تلفنش تموم شه و بلافاصله شماره خونه رو گرفت...کلی بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

-بله؟؟؟

-من امشب خونه نیام...

-علیک سلام...

هنوز به خاطر بی مسئولیتی دیشبش از دستش شاکی بود...

-کاری نداری؟؟؟

-کجا میخوای بمونی شب؟؟؟

-مهمه برات؟؟؟

-معلومه که مهمه...مگه داری با غریبه حرف میزنی؟؟؟

-رفتار دیشبت که اینو نشون میداد...

با فکر مهراد و اون نگاه دلسوزانه اش گفت:

- صد رحمت به غریبه...

- دلیل کار دیشبم و خودت بهتر از هر کسی میدونی... من تا چند روز دیگه قراره با آقا مرتضی...

- تمومش کن سوری... از شوهر قبلیت چه خیری دیدی که میخوای از آقا مرتضات ببینی؟؟؟ دلم واسه اون بچه بدبختی میسوزه که قرار حاصل ازدواج شما بشه... البته... فقط من بیچاره ناخواسته بودم... اون بچه مسلماً خیلی از من خوشبخت تر میشه... چون حاصل عشق آقا مرتضاست... نه مستی علی دربه در...

سوری تا خواست حرف بزنه مهلت نداد و گفت:

- دیگه باید برم... فقط خواستم بدونی شب نیام... فعلاً...

مغزش دیگه کشش نداشت برای فکر کردن... از دیشب به اندازه کافی فکر کرده بود و اون لحظه فقط به خواب و استراحت احتیاج داشت... رفت تو اتاق که دید مهاد رو تخت... خوابش برده... معذب بود... که کنارش بخوابه... رو اون تخت فقط سکس داشتن... با فکر اینکه چند ساعت دیگه باید بیدار شه و بهش سرویس بده... رفت رو تخت و پشت به مهاد دراز کشید...

چشمش گرم میشد که تخت تکون خورد و تا بیاد علتشو بفهمه... یه دست و یه پا افتاد روش... مهاد یه پاشو انداخته بود رو پاهای برفین و با دستش دستای تو هم قفل شده برفین و... که جلوی صورتش بود نگه داشت...

حس میکرد که خودشو کامل بهش نچسبونده... تا یه وقت زخمای پشتش درد نگیره... باورش واسه خودش سخت بود ولی... اون لحظه یه حس نابی و داشت تجربه میکرد... حسی که بهش امنیت میداد... آرامش میداد... آرامشی که ازش سلب شده بود... حالا داشت از وجود کسی میگرفت... که خودش عامل اصلی تو از بین رفتنش بود...

برای هزارمین بار افسوس خورد... که چرا جور دیگه ای با مهاد آشنا نشد... کاش هربار که این حس خوب و ازش میگرفت... صحنه اذیت و آزارش جلوی چشمش نمیومد و میذاشت نهایت لذت و بیره... با این وجود خیلی سریع با انرژی ای که از اون آغوش خالصانه و بدون هوس گرفت خوابش برد...

وقتی چشمش و باز کرد که صبح شده بود و هنوز رو همون تخت خوابیده بود... باورش نمیشد که انقدر راحت تاخود صبح خوابیده... بلافاصله یاد مهاد و حضور عجیب اما موثرش افتاد... یعنی این خواب راحت و میتونست مدیون اون باشه؟؟؟ سنگینی دست و پاشو رو خودش حس نمیکرد... چرخید که دید جاش خالیه... ولی حاضر بود قسم بخوره که تا صبح تو بغلش خوابیده بود...

براش جای سوال داشت... مهاد همیشه بعد از سکس یه بالش بر میداشت و میرفت بیرون... حتی وقتایی که بعد از رابطه اشون از شدت خستگی کنارش بی حال میفتاد باز اونجا نمیخوابید و برفین صبح میدید که بالشش رو کاناپه اس... برای همین تا این حد از رفتار دیشبش و صمیمیتی که موقع خواب از خودش نشون داد متعجب بود...

فکر میکرد قراره وسطا بیدار شه و به مهرداد سرویس بده... ولی حالا... به این فکر میکرد که مهرداد الان میخواست چیو ثابت کنه؟؟؟

از یه طرف خوشحال بود... نه فقط واسه خودش... به خاطر مهرداد... چون یه کم از اون خشونت و بی رحمیش فاصله گرفته بود... اگه فریبرز میفهمید خیلی خوشحال میشد... از یه طرف ناراحت بود... از بی پناهی و بی کسی خودش شاکی بود... چرا باید از مصیبت پدرش به متجاوزش پناه میبرد؟؟؟

نگاهش به ساعت افتاد... یه ربع به نه بود... جمعه بود و نمیخواست بره سر کار... ولی میلی برای خونه رفتنم نداشت... رفت تو آشپزخونه تا یه چیز بخوره که با صحنه وحشتناکی روبرو شد... افتضاح بود... هرچی خورده بود همونطوری کثیف گذاشته بود رو سینک و انواع اقسام ظرف کثیف رو هم تل انبار شده بود... میدونست چند روز یه بار خدمتکار میاد کاراشو میکنه... ولی پیدا بود که مدت زیادی نیومده بود...

توکسری از ثانیه تصمیمی گرفت که باورش برای خودش عجیب بود... اصلاً دوست نداشت خونه بره... کاری تو خونه نداشت... واسه همین ترجیح داد بمونه و یه کم به سر و وضع اینجا برسه... اول به هال و پذیرایی سر و سامون داد و لباسای کثیف و انداخت تو ماشین و تمیزارو جا به جا کرد... یه گردگیری و جارو برقی کلی هم کرد و رفت تو آشپزخونه...

همزمان با شستن و جا به جا کردن ظرفا برای ناهار هم زرشک پلو گذاشت... نزدیک سه ساعت بود که داشت یه سره کار میکرد... کمرش گاهی اوقات تیر میکشید... ولی انقدری نبود که نتونه تکون بخوره... لباسشم به اندازه کافی گشاد بود که به زخماش برخورد نکنه...

همونطور که داشت سالاد شیرازی درست میکرد تو فکر این بود که دیگه کم کم حاضر شه و قبل از اومدن مهرداد بره... که با صدای مهرداد از جاش پرید:

- تو هنوز نرفتی؟؟؟

کنار کانتینر وایستاده بود و با اخم نگاه میکرد... تو دستش یه ساک ورزشی بود... پس از صبح رفته بود باشگاه... سلام...

با همون اخم رفت طرفش و کنارش وایستاد... نگاه پر از خشمشو... از ظرف سالاد به صورتش دوخت و گفت:

-چی کار میکنی؟؟؟

-دارم سالاد شیرازی درست میکنم... دوست نداری؟؟؟

-الآن مسئله دوست داشتن یا نداشتن من نیست برفین...

نمیدونست منظور مهرداد از این داد و بیداد و عصبانیت چیه... ولی چیزی که اون لحظه به ذهنش رسید و به زبون آورد...

-باشه اگه مسئله موندنمه که الان خودم میخواستم برم...

چاقو رو گذاشت رو میز و اومد از کنار مهاد رد شه... که مهاد مچ دستشو محکم گرفت و کشیدش سمت خودش...

- چرا چرت و پرت میگی؟؟؟ خودتو نزن به اون راه...

- آخ دستم مهاد... به کدوم راه؟؟؟ چی میگی؟؟؟

یه کم از فشار دستش کم کرد و به نگاهی به سرتاسر آشپزخونه گفت:

- تو اینجاها رو تمیز کردی؟؟؟

برفین که حالا دیگه داشت از عصبانیت مهاد میترسید همونطور که هراسون به چشماش خیره شده بود سرشو به

نشونه تایید تکون داد...

- تو غلط کردی... مگه من بهت اجازه دادم؟؟؟ مگه تو مستخدم منی که خودتو موظف میدونی کارامو بکنی و برام غذا

درست کنی... هان؟؟؟

- نه من... فقط...

- تو فقط؟؟؟

انتظار این برخورد و از مهاد نداشت... تشکر نمیخواست... حداقل دادو بیدادم نمیکرد... دستاشو از تو دست مهاد بیرون

کشید و فاصله گرفت... بغضش به گریه تبدیل شد...

- خب... حوصله ام سر رفته بود... دلم نمیخواست برم تو اون خونه ای که جای من نیست... پیش زنی که مادر من

نیست... خودمو مشغول کردم تا از فکر و خیالی که داشت مغزمو مثل مته سوراخ میکرد پیام بیرون... فکر نمیکردم

وسایل خونه ات برات خیلی عزیزن و نباید بهشون دست میزدم...

در مقابل چشمای متعجب مهاد رفت تو اتاق تا لباس بپوشه و بره... ولی مهاد بلافاصله پشت سرش رفت تو و مانتوشو

از دستش قاپید و شونه هاش و محکم نگه داشت...

- چرا نمیفهمی چی میگم؟؟؟ منم بدم نیاد وقتی خسته و کوفته از باشگاه برمیگردم خونه تمیز باشه و غذا آماده... فقط

گفتم این وظیفه تو نیست... یه جور دیگه خودتو سرگرم میکردی... انگار اصلاً پشتتو ندیدی و نمیدونی تو چه وضعیتی

که انقدر از خودت کار کشیدی...

گریه برفین قطع شد... یعنی اینهمه عصبانیتش به خاطر شرایط نامساعد جسمی برفین بود؟؟؟

- خب اگه... درد داشتم کار نمیکردم...

- خیلی لجبازی...

ساکشو گذاشت گوشه اتاق و رفت سمت حمام... ولی قبلش با تهدید گفت:

- جایی نمیریا... اون روی سگ من هنوز آف نشده...

خنده اش گرفت... چقدر محبتاش خرکی بود این بشر...

سرمیز نشسته بودن و در سکوت کامل غذاشون و میخوردن...مهراد برعکس برفین داشت با اشتهای کامل
غذاشومیخورد...متوجه ناراحتی برفین شده بود ولی نمیدونست از چیه...

بی هوا پرسید:

-اونجا چقدر حقوق میگیری؟؟؟

برفین نگاه گیجشو بهش دوخت و گفت:

-چی گفتی؟؟؟

-تو هپروتی؟؟؟میگم حقوقت چقدره؟؟؟

با خجالت گفت:

-سیصد هزار تومن...

-خرج زندگیت باهات در میاد؟؟؟

-از هیچی بهتره...همه جا واسه این کار همینقدر میدن...

از صبح داشت فکر میکرد که چی کار میتونه واسه برفین بکنه...تا حداقل مشغله فکری از نظر مالی نداشته باشه...

- میخوای من برات...

قبل از اینکه جمله اشو کامل کنه برفین مثل انبار باروت منفجر شد:

-نخیر لازم نکرده...من گدا نیستم...

-وسط حرف من نیـــــر...

با فریاد مهراد که پرده گوشش و لرزوند خفه شد...متحیر و هراسون زل زد به مهراد و دیگه صداس در نیومد...دستی
تو موهاش کشید و گفت:

-من نمیخوام بهت پول بدم...عین آدم گوش کن بین چی میگم بعد واسه خودت چهار نعل بتازون...میخواستم بگم اگه

بخوای میتونم دستتو تو یه کار درست حسابی تر بند کنم...اگه هم نمیخوای به درک...فقط یه پیشنهاده...

برفین آروم تر شد...از اینکه زود قضاوت کرد پشیمون شد ولی خب قصد معذرت خواهی هم نداشت...

-من...کار دیگه ای بلد نیستم...

مهراد سیگاری روشن کرد پک عمیقی بهش زد و دودشو به سمت برفین فوت کرد...

-چی خوندی تو دانشگاه؟؟؟

-کارشناسی حسابداری...

- رشته ات حسابداریه و میگی کار دیگه ای بلد نیستم؟؟؟ بی عقل الان بانکا کارشناسی حسابداری و رو هوا میزنن...اصلاً میتونم ببرمت بانک خودم استخدام شی...

چشمای برفین گشاد شد...همین مونده بود که به طور کامل بره زیر سلطه اش...تا چند روز دیگه با آبروریزی تو محیط کار یا اخراج تهدیدش کنه...

-ممنون ولی فکر نمیکنم صاحبکارم راحت بذاره پیام بیرون...

-من اصلاً نمیفهمم تو چی میگی...کار که زوری نمیشه...وقتی بگی دیگه نمیخوام اونجا کار کنم کی میخواد جلوتو بگیره؟؟؟

-میگه این وقت سال نمیتونم کسی و پیدا کنم...اگه یهو بذارم برم ضرر میکنه...دلم نیامد اینجوری ول کنم برم... نزدیک سی ثانیه مهرداد بدون اینکه پلک بزنه خیره شده بود به برفین...همچین آدمی با این طرز فکر برایش میتونست عجیب ترین آدم روی زمین باشه...برفین حتی هیچوقت خواسته مالی هم از مهرداد نداشت...تنها خواسته اش این بود که از زندگیش بره بیرون...

-ضرر تو رو کی باید جبران کنه؟؟؟

تا اومد جواب بده یهو کمرش تیر کشید و چهره اش از درد درهم شد...همونطور که دستشو برد عقب و تا جایی که میتونست مشغول ماساژش شد گفت:

-به هر حال...خودم یه کاریش میکنم...قرار شده که بگرده یکی و پیدا کنه...وقتی یه نفر جام اومد من میام بیرون... سکوت مهرداد و که دید چشماشو که از درد بسته بود باز کرد و دید با اخم زل زده به دست برفین که داشت کمرشو ماساژ میداد...برای اینکه مسیر نگاهش و منحرف کنه گفت:

-میز و جمع کنم؟؟؟

-آره...

حین جمع کردن نگاهی پر از تحسین به برفین انداخت و گفت:

-دستپختت بدک نیستا...غذاهه همچین بهم چسبید...بعد از باشگاه حسابی گشنه ام میشه...

-نوش جان...

انتظار داشت با این حرفش یکی از اون لبخندای ناب و رو لبای برفین ببینه ولی برفین کاملاً گرفته و ناراحت بود و میتونست حدس بزنه که هنوز از فکر بلایی که پدرش سرش آورده بیرون نیومده...

داشت شروع میکرد به شستن ظرفا که مهرداد گفت:

-لازم نیست...برو تو اتاق آماده شو تا من پیام...

با قیافه ماتم زده چرخید سمتش... چرا فکر میکرد مهراد امروز با مهراد گذشته فرق کرده بود؟؟؟ چرا بیخودی امید داشت که حالا اینجوری به ناامیدی رسید... اصلاً آمادگی سکس و نداشت... ولی جراتم نداشت که حرفی بزنه یا مخالفتی کنه... واسه همین سرشو انداخت پایین و همونطور که میرفت سمت اتاق به این فکر کرد که کاش قبل از اومدن مهراد میرفت...

به امید اینکه شاید مهراد منصرف شه... با همون لباس نشست رو تخت که در باز شد و مهراد اومد تو... یه چیز شبیه قوطی کرم تو دستش بود و همونطور که داشت نوشته روشو میخوند نیم نگاهی به برفین انداخت... با دیدن لباسای تنش گفت:

-گفتم بهت آماده شو... هنوز نمیدونی آماده شدن یعنی چی؟؟؟

برفین از جاش بلند شد و با استرس مشغول بازی با انگشتای دستش شد...

-میگم... میشه... میشه امروز...

-برفین... تمام لباساتو در بیار و به شکم بخواب رو تخت... دیگه هم با حرف تکرار نمیکنم...

این یعنی دفعه دیگه خودم میام و لباساتو تو تنت پاره میکنم... با ناامیدی پشتشو کرد بهش و مشغول درآوردن لباساش شد...

این حرفش که گفت به شکم بخواب رو تخت و اون قوطی توی دستش به برفین فهموند که میخواد از عقب سکس داشته باشن... نهایت لطفی که میتونست در حقش بکنه همین بود... اینکه برفین موقع سکس به شکم بخوابه تا به زخماش فشار نیاد... دیگه نمیدونست تحمل این درد از درد کبودی های پشتش بی نهایت سخت تر بود...

طبق دستور مهراد رو تخت دراز کشید و منتظر چشیدن درد طاقت فرسا شد... با بالا و پایین شدن تخت چشماشو بست و دستاشو مشت کرد... ولی به جای اینکه سنگینی بدن مهراد و رو خودش حس کنه... حرکت دستای نوازشگرش و که آغشته به چیزی خنک و نرم بود و رو کمرش حس کرد...

تقلا کرد برای چرخیدن که مهراد با ملایمت پهلوهاش و نگه داشت...

-چرا انقدر وول میخوری؟؟؟ آروم بگیر...

-چی کار میکنی؟؟؟

-یه پماده مخصوص زخم و کبودیه... خودم استفاده کردم خیلی خوبه... فقط اگه چند دقیقه تکون نخوری میتونم بزوم...

لحنش پرازحرص بود... حرصی که برفین و به خنده مینداخت... ولی اون لحظه حس حیرت و شگفتیش به بقیه حساش غالب بود...

-بدنت و شل کن... هر جایی هم که درد گرفت بگو تا کمتر فشارش بدم...

فشار دست مهاد به قدری ملایم و آرام بخش بود که برفین هیچ دردی رو حس نمیکرد... شنیده بود ممکنه از کسی که دوستش دارید بدترین ضربه رو بخورید... ولی هیچوقت فکر نمیکرد از کسی که بدترین ضربه رو بهش زده... بیشترین آرامشو بگیره...

یهو برفین بی اختیار نیم خیز شد و چشماشو محکم بست...

-آی آی... اونجا خیلی درد داره...

به زیر دستش نگاه کرد... درست زیر استخون دنده اش بود... انگار چند تا ضربه پشت سر هم همونجا خورده بود... اخماش در هم رفت...

-تب که نداشتی؟؟؟

-یه ذره همون شب اول...

خیره به خونمردگی هایی که نمیداشت سفیدی بی نظیر پوستش نمایان بشه گفت:

-تو هم مثل من از پدر و مادر شانس نیاوردی...

برفین یه لحظه ماتش برد... اولین بار بود که به پدر و مادرش اشاره میکرد... به روش نیاورد که تمام زندگیشو از فریبرز شنیده...

-بابای تو هم با کمر بند افتاده به جونت؟؟؟

-دردی که اون دوتا پست فطرت... به روح و روانم انداختن... از صدمه کمر بند خوردن دردآورتر بود...

چنان باغیض و ناراحتی این جمله رو به زبون آورد که برفین کاملاً میزان زجرشو حس کرد... با اینکه خودش تو اون لحظه بیشتر از هر کسی به ترحم نیاز داشت... ولی واقعاً دلش برای مهاد سوخت...

مهاد دیگه حرفی نزد و برفینم پایبند نشد... چون هیچوقت سفره دلش و پیش برفین باز نمیکرد و از اون اتفاقات شوم زندگیش... که مایه ننگ و عذاب بود حرفی نمیزد... کم کم با نوازش دستای مهاد... که با مهارت رو بدنش کشیده میشد پلکاش گرم شد و به خواب رفت... مهاد شک کرد به اینکه نکنه از شدت درد و ضعف بیهوش شده باشه... چند بار صداش کرد... ولی جواب نداد... دلش طاقت نیاورد و رفت که فریبرز و واسه معاینه اش خبر کنه...

فریبرز اومد و با دیدن بدن آس و لاش برفین... دم در خشکش زد... نگاه پر از خشم و شماتتشو دوخت به مهاد...

-اونجوری نگاه نکن... کار من نیست...

رفت سمت برفین و همونطور که مشغول معاینه اش شد گفت:

-مگه کس دیگه ای هم تو زندگیش هست که ملکه عذابش شده باشه؟؟؟

مهاد رفت کنار پنجره و یه سیگار روشن کرد... جلوی فریبرز سیگار نمیکشید ولی واقعاً بهش احتیاج داشت...

-آره...یه بابای عوضی تر از منم داره...بعد از ده ماه پیداش شده و با سگک کمر بند افتاده به جونش...بعدشم هرچی پول داشته برداشته و رفته...

فریبرز موشکافانه مهرداد و زیر نظر داشت...اون یه نخ سیگار توی دستش و اعصاب کلافه و داغونش داشت یه چیزایی رو براش روشن میکرد...چیزایی که مدت ها بود دنبالش بود ولی هربار به بن بست میرسید...باید مطمئن میشد از فکری که داشت تو سرش میرقصید...برای همین گفت:

-تو هم حرفاشو باور کردی؟؟؟

-چرا باور نکنم؟؟؟خیر سرت دکتری...زخمای تنش و نمیبینی؟؟؟من تشخیص دادم که واقعه...تو تشخیص ندادی؟؟؟
فریبرز تمام سعیشو میکرد که لحنش مهرداد و به شک نندازه...

-اینا که واقعه...ولی تو این دوره و زمونه به خاطر پول همه کار میکنن...

-منظورت چیه؟؟؟

-تو فکر کن یکی و مجبور کرده تا این بلا رو سرش بیاره...بعد نقشه کشیده که...با یه داستان خیالی سر تو رو شیره بماله...تا دلت به حالش بسوزه و چه میدونم مثلاً بگی...من از نظر مالی تامینت میکنم...بعدشم فلنگ و ببنده و بره رد کارش...

احساس کرد یه کم زیاده روی کرده...اگه مهرداد حرفشو جدی میگرفت و...میفتاد به جون این دختر بدبخت چی؟؟؟ولی سرعت عمل مهرداد تو جواب دادن نداشت زیاد به این مسئله فکر کنه...

-برفین هیچ وقت دروغ نمیگه...

نور امیدی تو دل فریبرز روشن شد...اون حس عدم اعتمادی که نسبت به جنس مخالف پیدا کرده بود ضعیف شده بود...حداقل نسبت به برفین اینطوری نشون میداد...میدونست تو انتخابش اشتباه نکرده...برفین واسه مهرداد حکم آس دل و داشت...

-چیزی به تنش مالیدی؟؟؟

-آره...از همون پماده که واسه ضرب دیدگی دستم داده بودی...نباید می مالیدم؟؟؟

-چرا...خوب کردی...وضعیت بدنیش خوبه...مشکل خاصی نداره...فقط باید بمونه تا زخما و کبودیاش خوب شه...
از اتاق بیرون رفت و مهرداد راه افتاد دنبالش...

-پس چرا بیهوش شده؟؟؟

-بیهوش نیست خوابه...

-برفین خوابش سبکه...

برفین دروغ نمیگه... برفین خوابش سبکه... اینهمه شناخت... اونم نسبت به کسی که مدت زیادی از آشنایی باهاش نمیگذره... خیلی زیاده... نیست؟؟؟ مگه اینکه طرف به قدری براش مهم باشه که به تمام زوایای رفتارش دقیق شده باشه...

نگاه مچ گیرانه اش و دوخت به مهرداد...

- خواب سنگینش بذار به حساب یه نمه ضعفی که تو بدنشه...

- از صبح کل خونه رو تمیز کرده... به خاطر اون نیست؟؟؟

فریبرز فقط به نگاه خیره اش ادامه داد که مهرداد گفت:

- من ازش نخواستم بودم...

دلش میخواست میتونست همونجا محکم دوستش و بغل کنه... مهرداد داشت میشد همون مهرداد قبلی...

- میدونم... تو از این عادتا نداری...

مگه میشد متوجه نگرانی عجیبی که تو تمام حرکاتش به چشم میخورد نشه؟؟؟ جنس نگرانی مهرداد خاص بود... احساس

کرد کسی که رو اون تخت خوابیده خیلی براش مهمه که به خاطرش اینجوری کلافه و داغونه...

نفهمید چی شد که یهو این حرف و زد...

- میگم... تا کی با این دختره رل داری؟؟؟

اخمی رو پیشونی مهرداد نشست...

- چطور؟؟؟

- گفتم اگه خواستی طبق عادتت مثل دستمال کاغذی پرتش کنی بیرون... یه جوری پرت کن بیفته تو بغل من... میدونی

که چند وقته دور و برم خلوته... بدم نیما یه همچین تیکه ای نصیبم بشه...

زل زده بود به صورت مهرداد که کم کم داشت تغییر حالت میداد... میتونست کوبش رگ شقیقه و نفسای تند و عصبیشو

حس کنه...

- زر مفت نزن فریبرز...

- چرا؟؟؟ واسه خودش که فکر نمیکنم مشکلی باشه... افتتاحش کردی دیگه...

نیم نگاهی به درنیمه باز اتاق برفین انداخت و با لحن آهسته تری تیر خلاص و زد:

- لامصب بدن خیلی نرم و سفیدی داره... آدم دلش میخواد...

- زر مفت نزن فریبرز... رز...

با فریاد مهرداد و مشت‌های که تو صورتش کوبیده شد... جمله اش نصفه موند و چقدر خوشحال شد از این بابت... چون نمیدونست چه جوری باید تمومش کنه... اون لحظه هیچ چیز واسه اش مهم نبود... جز اینکه فهمید مهرداد نسبت به برفین غیرت داره...

مهرداد ولی حال خوب فریبرز و نداشت... مثل ببر تیر خورده بود... از طرفی دلش میخواست فریبرز و به خاطر شر و ورایی که تحویلش داد بکشه... از طرفی هم به خاطر مشت‌های که برای اولین بار تو صورتش کوبونده بود عذاب وجدان داشت...

رفت طرفش و یقه اشو با حرص و عصبانیت گرفت...

-مرتیکه عوضی من تو رو محرم دونستم... بهت اعتماد داشتم که گفتم بیای بالاسر برفین... من تورو آدم میدونستم... فکر میکردم با اون خرمگسای که دورمو گرفتن فرق داری... تودیکه چرا؟؟؟
هولش داد و خودش و انداخت رو مبل...

-تو هم برو پیش بقیه... نمیخوام ریختتو بینم...

سرش پایین بود و داشت خودخوری میکرد که یه نخ سیگار روشن شده جلوی چشمش قرار گرفت... سرشو بلند کرد و با تعجب به فریبرز که سیگار و به طرفش گرفته بود نگاه کرد... سیگار و گرفت و پک عمیق و محکمی بهش زد... فریبرز جلوی پاش رو زانو نشست ولی مهرداد سرسختانه میخواست نگاهش و ازش بگیره...

-ازت انتظار نداشتم بعد از اینهمه سال رفاقت به قول خودت شر و ورامو باور کنی... منی که همه جیک و پوکتو میدونم هیچوقت از جایی که چند بار ضربه خوردی بهت ضربه نمیزنم...
دستشو کشید رو صورتش...

-برای اولین بار دست روم بلند کردی... ولی عیب نداره... عوضش خیلی چیزا برام روشن شد...

مهرداد نگاهشو از خاکستر سیگارش گرفت و به فریبرز نگاه کرد...

-فهمیدم اون حس نفرتی که نسبت به جنس مخالفت داشتی از بینم نرفته باشه... ولی خیلی کم‌رنگ شده... حداقل نسبت به برفین... که به خاطرش... دست رو رفیق چندین و چند ساله ات بلند کردی... درد سیلیت مهرداد... شیرین ترین دردی بود که تو تمام عمرم کشیدم... چون بهم ثابت کرد رفیقم داره میشه همون مهرداری که حاضر بودم رو سرش قسم بخورم...

از جاش بلند شد...

-در کنار برفین... مواظب خودتم باش... سیگارم نکش... دوست ندارم حالا که داری برمیگردی با بیماریت برگردی... فعلاً رفیق...

رفت و مهراد و مات و مبهوت تنها گذاشت... تو فکرش غوغا به پا شده بود... به چیز تو وجودش بود... به چیزی که انگار نمیخواست حرفای فریبرز و باور کنه... به چیزی که داشت تمام تلاششو میکرد تا به جنبه منفی از برفین بهش نشون بده... تا بگه بیا... دیدی... اونم مثل بقیه اس... ولی تلاشش کاملاً بی نتیجه موند... برفین سراسر مهربونی بود و بخشش... حتی در برابر کسی که بدترین ظلم و در حقش کرد... مهراد به همچین کسی تو زندگیش نیاز داشت... فقط دوست نداشت باور کنه... از حسی که اونو محتاج به کسی میکرد بیزار بود... چون همیشه متکی به خودش بود...
-سلام...

با صدای برفین از پشت سرش... چرخید سمتش... دلش میخواست تنها باشه و به این دو - سه ماهه اخیر زندگیش فکر کنه... ولی برفین با اون موهای بهم ریخته و چشمای پف کرده بیشتر از هر زمان دیگه ای داشت جذبش میکرد... نگاهش و گرفت و گفت:

-من باید جایی برم... لباساتو بپوش سر راه تو رو هم میسونم...
برفین چند قدم بهش نزدیک شد...

-من... نفهمیدم چه جوری خوابم برد...
مهراد فقط بروبر داشت نگاهش میکرد... ولی برفین که متوجه تغییر رفتارش شده بود فکر میکرد چون خوابش برده عصبانیه... مهراد اجازه حرف بیشتر و بهش نداد...
-کری؟؟؟ گفتم برو حاضر شو...

برفین دیگه چیزی نگفت و رفت سمت اتاق... بازم مهراد موند و فکر کردن درباره دختری که هر روز و هر لحظه بیشتر حیرت زده اش میکرد... درست مثل الان...

سر کوچه نگه داشت... برفین بعد از اینکه حرفاشو سبک سنگین کرد... گفت:
-ممنون... هم به خاطر دیشب هم... امروز... ماساژت عالی بود... تو در قبال زخمای تنم وظیفه ای نداشتی... جبران میکنم...
مهراد حتی زبونش برای یه جواب خشک و خالی هم کار نکرد... زمانی که برفین پیاده شد به خودش اومد... دولا شد و از شیشه ماشین صداش کرد:
-برفین...

زیاد دور نشده بودو برگشت... از تو جیبش پمادی که ظهر به تنش مالیده بود و در آورد و داد بهش...
-من واسه دستم روزی دوبار میزدم... شب یه بار دیگه خودت بزن... اگه نمیتونی بگو مامانت دو دقیقه برات وقت بذاره... ولی حتماً بزن...
برفین قدرشناسانه نگاهش کرد...

-باشه...ممنونم...

رفت و مهراد تو خلسه فرو رفت...حرف آخر بر فین تو ذهنش تکرار میشد...چی و میخواست جبران کنه؟؟؟اینکه مهراد دست بهش نزده بود؟؟؟مهراد چه جوری میخواست اینهمه ظلمشو جبران کنه؟؟؟

تصمیم گرفته بود چند وقتی باهش کاری نداشته باشه تا هر دو شون یه کم به حال خودشون باشن...ولی شب هر کاری کرد طاقت نیاورد و بهش زنگ زد...سر دومین بوق جواب داد:

-سلام...

چرا جوابشو میداد؟؟؟چرا با ملایمت جواب میداد؟؟؟مگه نمیدونست مهراد ممکن بود اون وقت شب چه تقاضایی ازش

داشته باشه؟؟؟

-سلام...خوبی؟؟؟

-ممنون...

-درد نداری؟؟؟

-نه زیاد...

-پمادو دادی به مامانت بزنه؟؟؟

-اصلاً امروز مامانم و ندیدم...گوشیشم در دسترس نیست...نمیدونم کجاست...

مهراد از شدت خشم فکش منقبض شد و زیر لب جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه غرید...

-زنیکه بی فکر...همشون لنگه همین...بچه نمیخواستید واسه چی زایدید...

برفین متوجه خشم مهراد شد...سریع گفت:

-مهم نیست...تو بهتری؟؟؟

-من؟؟؟چم بود مگه؟؟؟

-نمیدونم...بعد از ظهر که بیدار شدم تو خودت بودی...

لبخندی رو لبای مهراد نشست...

-من خوبم...تو حالا پماد و چی کار میکنی؟؟؟

-خودم تاجایی که دستم میرسید زدم...

-اینجوری که فایده نداره...میخوای من پیام برات بزنم؟؟؟

حس کرد یه لحظه قلبش تا تو ذهنش اومد و برگشت سر جاش...با اینکه خیلی دلش میخواست بازم طعم اون ماساژ

لذتبخش و بچشه ولی نمیتونست ریسک کنه...

-نه همیشه...گفتم که مامانم در دسترس نیست...ممکنه هر لحظه برگرده...

-باشه...پس...کاری باری؟؟؟

-نه...بازم ممنون...

-راستی...به پیشنهادم واسه کار فکر کردی؟؟؟

-باید با صاحبکارم حرف بزنم...

-به هر حال هر موقع بخوای میتونم دستتو تو بانک بند کنم...اگرم...دوست نداشتی اونجا بامن کار کنی یه کار دیگه

برات پیدا میکنم...

لبخندی بی دلیل رو لبهای برفین نشست...چرا این مهرداد جدید انقدر به دل مینشست؟؟؟

چند روزی بود که هر کدوم سرگرم زندگی خودشون شده بودن...ولی این فقط ظاهر قضیه بود...در باطن روزی نبود که

به هم فکر نکنن...برفین بعد از اون شب و چشیدن ضربه های کمر بند پدرش داغون شده بود...داشت به سمت

افسردگی کشیده میشد...حالش انقدر بد بود که حتی مهرداد دورادور متوجه شده بود... ولی نمیخواست بهش نزدیک

بشه...غرورش اجازه نمیداد مثل یه دوست کنارش باشه...شاید میترسید...از اینکه برفین قبولش نکنه...مهرداد هیچ

شانسی برای نزدیک شدن و ایجاد یه رابطه عادی با برفین نداشت...

باپای پیاده و قدم های بی هدف داشت میرفت خونه...چند وقتی بود که به خاطر صرفه جویی سوار تاکسی نمیشد...با

خودش فکر میکرد حالا چند دقیقه دیرتر برسم چه اتفاقی می افته؟؟؟به خصوص اون روز که حس میکرد حتی اگه اصلاً

به خونه نرسه خیلی بهتره...دستاشو تو جیبای سویشرتش کرده بود و داشت از کنار خیابون راه میرفت که چشمش

خورد به پورشه زرد رنگ مهرداد...چند متر جلوتر پارک شده بود و خودش پشت فرمون بود...خوشحال شد چون دلش

یه کم براش تنگ شده بود...اونم در حد یه ملاقات چند دقیقه ای...ناراحت شد چون اصلاً آمادگی و حوصله رابطه رو

نداشت...

با همون قیافه ماتم زده اش داشت میرفت سمتش که صدای یه نفر و از سمت چپش شنید:

-دختر خانوم...دخترم؟؟؟

چرخید سمت صدا...وسط بلوار یه پیرزن وایستاده بود و میترسید تنهایی بیاد اینور...با اشاره از برفین کمک

خواست...برفینم بلافاصله مسیرشو کج کرد و سریع رفت سمتش...

مهرداد که متوجه اون زن مسن نشده بود...همونطور که از ماشین پیاده میشد زیر لب غر زد:

-دختره دیوونه باز زد به سرش...

خواست بره دنبالش و با زور بکشونتش تو ماشین... که برفین وسط بلوار وایستاد و دست پیرزنی که اونجا وایستاده بود و گرفت و با احتیاط آوردش این سمت... خشکش زد... هرکی اونروز برفین و از صد متری میدید میفهمید که چقدر داغونه... ولی تو همین حالشم به فکر بقیه بود...

پیرزن جواب محبت برفین و با بوسه ای که روی پیشونیش نشوند داد و همونطور که داشت زیر لب دعاش میکرد رفت... برفینم نیم نگاهی به مهراد انداخت و سوار شد...

تو مسیر جفتشون سکوت کرده بود تا اینکه بالاخره سکوت ماشین با فین فینای برفین شکست... مهراد با اخم نیم نگاهی بهش انداخت...

-واسه چی گریه میکنی؟؟؟

برفین هیچی نگفت و به گریه اش ادامه داد...

-باتوام...

وقتی بازم جوابی نشنید ماشین و یه گوشه نگه داشت و چرخید سمتش... چون اشو گرفت تو مشتت و سرشو چرخوند سمت خودش...

-حرف بزن...

تلاشش برای مخفی کردن دردش بی نتیجه موند و زار زد:

-اون خانومه گفت ایشالا... خیر از جوونیت ببینی... من چه خیری از جوونیم دیدم مهراد؟؟؟ جوونی من همش نکبت و بدبختیه... تمام زندگی من... بدبختی بوده... زندگی ای که... نه سایه پدر توش باشه... نه محبت مادر... به چه دردی میخوره؟؟؟ اون از بابام... که حضورش فقط عذابه و دردسر... اون از مامانم... که انقدر وجودم براش بی ارزشه که... امروز عقدشه و من... حتی نمیتونم تو مراسمشون شرکت کنم... من انقدر بدبختم که دیگه حتی تو خونه خودم احساس آرامش ندارم و باید حضوریه مرد غریبه رو تحمل کنم... کوچکتین نظری هم از من نخواست... فقط گفت من میدونم که تو آرزوت خوشبختی و آرامش منه... پس چرا اون این آرزو رو برای من نداره؟؟؟ اینم از تو...

یه کم مکث کرد و خیره شد تو چشمای مهراد... انگار اونم منتظر بود تا حرفشو تموم کنه... حالا که کاسه صبرش لبریز شده بود دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه و هر چی تو دلش بود ریخت بیرون...

-اینم از تو که نفهمیدم از کجا پیدات شد و تنها امید من برای نجات پیدا کردن... از اون خونه رو ناامید کردی... با بلایی که سرم آوردی... حتی دیگه نمیتونم امید داشته باشم بایکی ازدواج کنم... کی حاضره با یه دختر دستخورده ازدواج کنه؟؟؟ یه عمر پاک زندگی کردم... نداشتیم یه پسر حتی به عنوان یه دوست وارد زندگیم بشه... چون میخواستم نجابت و پاکیمو حفظ کنم و همه چیمو به پای عشقم بریزم... تنها دارایی من تو زندگیم همین بود... ولی تو اونم برام زیاد دیدی و

ازم گرفتیش... من دیگه هیچکس و هیچ چیزی ندارم که بهش دل خوش کنم... من واسه چی زنده ام مهرداد؟؟؟ به چه امیدی زنده ام؟؟؟

سرشو گذاشت رو داشبورد و زار زار گریه کرد... مهرداد فقط داشت نگاه میکرد... حرص میخورد ولی از دست خودش... که میدونست حق با برفینه و هیچ کاری نمیتونست برای آروم شدنش انجام بده... با فکری که یهو به ذهنش رسید ماشین و روشن کرد و پاشو گذاشت رو گاز... با چنان سرعتی میروند که برفین گریه اش قطع شد و سرشو بلند کرد...

نگاه هراسون و بهت زده اش و از خیابونا و ماشینایی که به سرعت از کنارش میگذشتن... به صورت مهرداد دوخت که با اخم به جاده خیره شده بود... بدون هیچ هول و ولایی... انقدر سرعت ماشین زیاد بود که برفین فقط سفت چسبیده بود به صندلی و حتی جرات نداشت دستشو برای بستن کمربند از رو صندلی بکنه... خدا خدا میکرد که حداقل مسیرشون همینجوری صاف بدون مانع باشه... که یهو یه ماشین جلوی راهشون سبز شد... چشماشو محکم بست و جیغ پر از وحشتش فضای ماشین و پر کرد...

با تغییر مسیر ماشین چشماشو باز کرد که دید اون ماشین و رد کرده ولی سرعتش هنوز بالاس...

-مهرداد... چیکار داری میکنی؟؟؟ نگه دار... با توام... میگم نگه دار ماشین... و...

-واس چی؟؟؟ مگه همینو نمیخوای؟؟؟ دارم خلاصت میکنم از این زندگی نکبتیت... نه کسی و داری نه چیزی برای از دست دادن... چرا زنده بمونی؟؟؟ اگه سخته چشماتو ببند... قول میدم راحت انجامش بدم...

وحشتی که تو وجود برفین افتاده بود... خیلی بیشتر از اون بود که بخواد فکر کنه مهرداد داره باهاش شوخی میکنه... داشت با چشم خودش مرگ و میدید...

-غلط کردم... اشتباه کردم... نگه دار... نمیخوام بمیرم...م...

وقتی دید مهرداد دست بردار نیست چشماشو بست تا حداقل چیزی و نبینه... چهار ستون بدنش میلرزید و به هق هق افتاده بود... زمان از دستش در رفته بود فقط صدای بوق ماشینا و حرکتشون از کنار ماشین تو گوشش بود... دلش میخواست فکشو محکم نگه داره که صدای اعصاب خورد کن دندوناشو نشنوه... ولی جرات نداشت دستاشو حرکت بده... تا چند دقیقه قبل واقعاً میخواست بمیره... ولی وقتی باهاش رو به رو شد... فهمید اشتباه کرده...

با توقف ماشین چشماشو محکم تر بست... حس میکرد این توقف به خاطر برخورد ماشین با یه جایی یا کسیه... ولی سکوت مطلق که فضا رو گرفته بود چیزی به جز این نشون میداد... چشماشو آروم باز کرد... خبری از تصادف نبود... چرخید سمت مهرداد که داشت با خونسردی نگاه میکرد... اشکایی که از شدت ترس بند اومده بود راه صورتشو پیدا کردن و سرازیر شدن... سریع از ماشین پیاده شد... یه جایی بودن شبیه یه دره... هیچ خونه و ماشین و آدمی هم تا جایی که چشم کار میکرد دیده نمیشد...

همونجا نزدیک دره نشست رو زمین... صدای باز و بسته شدن در ماشین و شنید و بعدش مهرداد اومد کنارش و رو پاهاش نشست...

-من نمیخواستم بکشم... هر چقدر عوضی باشم... دستم به خونت آلوده نمیشه... فقط میخواستم بهت بفهمونم که هنوز... دلیل برای زنده بودن داری... وگرنه از مرگ نمیترسیدی... چیزی هست که بخواد تو رو تو این دنیا نگه داره... هنوز انگیزه داری... شاید نتونی حسش کنی... ولی هست... ناامید نباش برفین... زندگی باهات بد تا کرد... آدمای دور و برتم باهات بد تا کردن... ولی در همیشه رو به پاشنه نمیچرخه... منتظر روزای خوبت باش... روزایی که به امید دیدنش از مرگ نجات پیدا کردی...
از جاش بلند شد...

-من بلد نیستم آدمارو آروم کنم... خصوصاً کسی رو که خودم باعث رنجشش شدم... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بیارمت اینجا... تاهر قدر میخوای داد بزنی و خودتو خالی کنی... خودم این کارو کردم... جواب داده... امیدوارم واسه تو هم جواب بده... من تو ماشینم...

رفت نشست تو ماشین و به سیگار روشن کرد... چهار چشمی داشت برفین و نگاه میکرد... که فعلاً فقط داشت اشک میریخت...

چشم از برفین برنمیداشت... نصف حرفا و ضجه هایی که میزد نامفهوم بود ولی همونایی هم که میشنید بیشترش حرف دل خودش بود... اونم تو زندگیش کم ضربه نخورده... منتها فرقی با برفین این بود که حرص توی وجودش و با انتقام از جنس مخالف خالی کرده بود... ولی برفین چه جوری میتونست خودشو خالی کنه...

اون لحظه برای مهرداد لحظه بدی بود... حس پشیمونی و شرم... تمام وجودش و گرفته بود... تا حالا نشده بود از کارش تا این حد پشیمون شده باشه... ولی این ضجه های برفین... که دل سنگ و آب میکرد نصف بیشترش به خاطر اون بود...
برفین انقدر جیغ زد که به سرفه افتاد و ولو شد رو زمین... مهرداد سریع پیاده شد و از صندوق عقب به بطری آب برداشت و رفت طرفش... رنگ به رو نداشت... آگه بلایی سرش میومد چی...

-برفین... برفین حالت خوبه؟؟؟

یه کم آب ریخت کف دستش و پاشید تو صورت برفین... چند بار پلک زد و لای چشماش و باز کرد و به مهرداد خیره شد...

-بلند شو بریم... دیگه بسه...

-مه - اراد؟؟؟

مهرداد منتظر موند تا حرف بزنه...

-خدا صدامو شنید... مگه نه... دیگه؟؟؟... نمیذاره عذاب بکشم...

صداس گرفت و خش دار شده بود و مهرداد به سختی فهمید چی داره میگه...

-آره...آره شنید...حالا بلند شو...

بازو شو گرفت و کمکش کرد تا سر پا و ایسته...یه کم آب ریخت تو دست برفین و اونم سر و صورت و لباساشو تا جایی که میشد پاک کرد...انقدر بیحال بود که یه قدم نتونست برداره و آویزون مهرداد شد...مهرداد مخالفتی نکرد و کمکش کرد تا بره سوار ماشین شه...

مهرداد با سرعت رانندگی میکرد تا زودتر به یه مغازه ای جایی برسه...نمیتونست همینجوری ولش کنه و بره...مطمئناً فشارش افتاده بود...جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و سریع پیاده شد...با یه رانی هلو و یه بسته کیک شکلاتی برگشت...در سمت برفین و باز کرد و مشغول باز کردن رانی شد...

-برفین بیداری؟؟؟

برفین چشماشو باز کرد و خیره شد به مهرداد که داشت با نگرانی و استرس در رانی و بسته کیک و باز میکرد...چرا انقدر این رفتارش در عین عجیب بودن براش زیبا بود؟؟؟مگه این آدم همون کسی نبود که به خاطرش از خدا شاکی بود؟؟؟مگه نمیگفت چرا کاری کردی تا کارم به اینجا بکشه و دیگه حتی یه نفرم تو روم نگاه نکنه؟؟؟پس چرا حالا خودش اینجوری چهارچشمی بهش زل زده بود و حس میکرد دوست نداره کس دیگه ای از زاویه دید خودش ببینتش؟؟؟این حسی که داشت اسمش حس مالکیت بود؟؟؟

تو راه برگشت بودن...ولی حالا مهرداد بود که حال درستی نداشت...یه سوال داشت مغزشو سوراخ میکرد...

-تو گفتی اون یارو میخواد بیاد خونه شما زندگی کنه؟؟؟

-آره...

ناخودآگاه دستاش دور فرموش مشت شد...

-پس تا حالا کدوم قبرستونی زندگی میکرد؟؟؟

-نمیدونم...فکر کنم مستاجر بوده...مامان ساده منم گفته واسه چی الکی کرایه بدی...بیا اینجا...

دوست نداشت زیاد به این احساس نوظهورش...پر و بال بده...ولی حقیقتاً داشت خون خونش و میخورد...مرد غریبه...میتونست نگاهش در برابر برفین و کنترل کنه؟؟؟

آخر شب بالاخره مادرش و همسر جدیدش اومدن...سوری سر تا پا سفید پوشیده بود و دست تو دست مرتضی با خنده اومد تو...مرتضی یه مرد چهل و خورده ای ساله بود که قد بلند و اندامی لاغر داشت...موهای سرشم ریخته بود و فقط بغلا مو داشت...نگاهش به محض ورود خیره موند رو برفین...

-مرتضی جان اینم دخترمه...برفین...

لبخندی رو لبش نشست...

-دخترت دیگه خانومی شده واسه خودش...

-آره دیگه وقت شوهر کردنشه...

برفین اومد جواب سوری و با حرص بده که مرتضی دستشو به سمتش دراز کرد...

-خوشبختم...

با بی میلی باهاش دست داد...

-منم همینطور...براتون آرزوی خوشبختی میکنم...

- ممنون...

نگاهش عمیق تر شد...

-اصلاً شبیه مادرت نیستی...

قبل از برفین سوری گفت...

-آره برفین شبیه عمه خدا پیامرزشه...

دیگه حوصله موندن پیش اونا رو نداشت...خستگی و بهونه کرد و رفت تو اتاقش تا شاهد صحنه های منزجرکننده تر

نباشه...تو رخت خواب بود که با صدای ویبره گوشیش از جاش پرید...با دیدن پی ام مهرداد یه لبخند نصفه و نیمه رو

لبش نشست...حداقل اون فراموشش نکرده...

-بهتری؟؟؟

-بهترم...ولی خوب نیستم...

-یارو رو دیدی؟؟؟چطور بود؟؟؟

-نمیدونم...زیاد پیششون نمودم...

-تو جلوش بی حجاب میگردی؟؟؟

-آره...

-پس وقتی اون یارو هست موهاتو باز نذار...

دستش برای نوشتن جواب رو هوا موند...منظورش چی بود؟؟؟

-الآنم هوا سرده لباس آستین کوتاه و نازک نپوش...کاش میتونستی گردنتم یه جوری پوشونی...سفیدیش بدجوری تو

چشمه...مادرت به این چیزا فکر نکرده و یه مرد غریبه رو آورده تو خونه...خودت حواست و جمع کن...

با هر کلمه از تکستش ابروهایش بالاتر میرفت...حرفای جدید از مهرداد میشنید...

- من دیگه میخوابم... کاری نداری؟؟؟

سریع بع خودش اومد و تایپ کرد...

- وقت نشد به خاطر ظهر ازت تشکر کنم... خیلی خوب تونستم خودم و خالی کنم...

- کاری نکردم...

- لطف کردی... درضمن... اگرم گله شکایتی کردم از روی عصبانیت بود... منظوری نداشتم...

مگه چی تو این چند تا جمله برفین بود که مهرداد و اینجوری به تب و تاب انداخته بود؟؟؟ فقط داشت به این فکر

میکرد... که چرا انقدر قلبش تند میزنه...

دو هفته دیگه هم گذشت و مهرداد باز هیچ درخواستی از برفین نداشت... دیگه سخت بود انکار این قضیه که دلش برایش

تنگ شده و میخواست بفهمه چی شده که دیگه نمیخواد باهاش رابطه داشته باشه... ولی جرات پرسیدنش و

نداشت... میونه اش با مرتضی هم خوب نبود... نسب به برفین حس آقا بالا سر و داشت و مدام سوال جوابش

میکرد... احساس میکرد آدم چشم پاکی نیست... از ته دل امیدوار بود حسش اشتباه باشه... چون آگه واقعی بود دیگه

جایی تو اون خونه نداشت...

مهرداد داشت تو آتیش دوری میسوخت... ولی دیگه به خودش اجازه نمیداد ارزش و احترامشو با یه رابطه نیم ساعته

بیاره پایین... یه فکری تو سرش بود ولی محال بود که برفین رضایت بده... اون دلش با مهرداد صاف نبود... پس چه جوری

باید برای اون فکری که سرسختانه تو سرش جولون میداد قدم جلو بذاره...

تو محل کارش نشسته بود و خیره به کاغذای جلوی روش به برفین فکر میکرد که صدای دو تا از پرسنلش توجهش و

جلب کرد...

- بابک... سفید برفی اومد...

- آخ... نگاش کن چه با ناز و عشوه راه میره... آدم میخواد درسته بخورتش...

براش جای تعجب نداشت... قبلاً هم در حال دختربازی دیده بودتشون... با این حال کنجکاو شد بدونه دارن درباره کی

حرف میزنن... سرشو بلند کرد که دید برفین داره از اونور خیابون خیلی آروم و با احتیاط میاد اینور... خون به صورتش

هجوم آورد... داشتن درباره برفین حرف میزدن؟؟؟

- خب تو که انقدر میخوایش واسه چی پا پیش نمیداری؟؟؟

- فکر کردی نداشتم؟؟؟ نخ نمیده عوضی... اصلاً سرشو بلند نکرد ببینه اینی که داره باهاش حرف میزنه آدمه یا درخت...

- حتماً فهمیده که یه خریه مثل تو که سرشو بلند نکرده... آگه یکی و میخوای باید پاپیچش بشی...

-آخه میترسم هوا برش داره فکر کنه چه خبره...

دیگه نتونست بشینه و شر و وراشون و گوش بده...باید یه کاری میکرد...نمیتونست دست رو دست بذاره تا این حرفا رو درباره برفین بزنن...گوشیش و برداشت و شماره برفین و گرفت...تمام سعیش این بود تا عصبانیت رو لحنش تاثیر نذاره...بعد از چند تا بوق صدای پر از تردید برفین تو گوشی پیچید...

-بله؟؟؟

-سلام دختر خاله...حالت خوبه؟؟؟

-سلام...دختر خاله؟؟؟من برفینم مهرداد...اشتباه گرفتی...

-مرسی برفین جان منم خوبم...

-مهرداد چی میگی؟؟؟

-عزیزم یه کار کوچیک باهات داشتم...یعنی یه سری مدرک باید بدم به خاله...وقت نمیکنم امروز پیام خونتون یه سر میای اینجا بدم بهت؟؟؟

-من پیام اونجا؟؟؟

-آره عزیزم...شرمنده من سرم خیلی شلوغه...

-واسه چی؟؟؟

-پس منتظرم...

-الآن پیام؟؟؟

-آره...میبینمت...

امیدوار بود برفین انقدر باهوش باشه که بفهمه مهرداد داره فیلم بازی میکنه و پاشه بیاد...

دیگه داشت از اومدنش ناامید میشد که در بانک باز شد و برفین عین یه خانوم با شخصیت و با وقار اومد تو...لبخندی که به محض دیدنش رولب مهرداد نشست دیگه فیلم و ساختگی نبود...

جلوی چشم پرسنلش با روی خوش از جاش بلند شد و رفت به استقبال برفین...برفین مات و مبهوت مونده بود که این کارای مهرداد واسه چیه...

دستشو به سمت برفین دراز کرد و گفت:

-احوال دختر خاله گلم؟؟؟

برفینم لبخند خجولانه ای زد و دست گرم مهرداد و گرفت...

-مرسی...تو خوبی؟؟؟

با حس سرمای دست برفین لبخند از رو لبای مهاد رفت... دستشو بیشتر فشرد و بردش سمت میز خودش یه سری کاغذ به درد نخور و گذاشت تو پاکت و داد دست برفین...

-اینارو خاله ازم خواسته بود... بده بهش و کلی هم معذرت خواهی کن به خاطر تاخیرم...

حین صحبت کردن مهاد نگاه برفین رو پسری که رو به روش نشسته بود و با قیافه بهت زده داشت بهش نگاه میکرد خیره موند... قبلاً دیده بودتش... چند باری برایش ایجاد مزاحمت کرده بود و برفینم مودبانه ردش کرده بود... پس این نمایشی که مهاد راه انداخته... بی ربط به این پسر و نگاه های اعصاب خورد کنش نیست... بدش نمیومد اونم یه کم فیلم بازی کنه...

-باشه... ولی کاش خودتم میومدی مامان اینا دلشون برات تنگ شده...

لبخندی رو لبای مهاد نشست...

(توله سگ بی شرف... تو که از من فیلم تری... خوشم میاد عقلت به همه چی میرسه...)

-دیگه کاری با من نداری؟؟؟

-مواظب خودت باش... کارت که تموم شد بمون میرسونمت...

برفین نگاهش کرد... میخواست از تو نگاهش بخونه که اینم جزو فیلمه یا نه که با حرکت آروم سر مهاد فهمید فیلم نیست...

-باشه... خدافظ...

برفین که رفت مهاد برگشت پشت میزش...

-جناب مهندس؟؟؟

با صدای بابک همون کارمندش که تو نخ برفین بود نگاه خونسردشو بهش دوخت... انتظار داشت بعد از اومدن برفین بیاد و به غلط کردن بیفته...

-اممم... راستش... مهندس...

-حرف تو بگو اکبری... کار دارم...

-مهندس من... منظورم از اون حرفا...

-کدوم حرفا؟؟؟

-حرفایی که با محسن میزدیم... چطور بگم...

-من چیزی نشنیدم... برو سر کارت... ارباب رجوع منتظره...

نفسش و با خیال راحت فوت کرد و با شرمندگی گفت:

-بله حق با شماست... با اجازه...

مهراد نمیخواست به خاطر این کار اخراجش کنه... اخراج شدن یا نشدنش ذره ای اهمیت... مهم ارزش و احترام برفین بود که با این کارش بیشتر شد و حالا دیگه حداقل پرسنل اون بانک جرات نمیکنن که بهش چپ نگاه کنن...

بالاخره ساعت کاریش تموم شد و رفت سمت جایی که مهراد همیشه منتظرش می موند... همینکه نشست تو ماشین با رفتن حجم عظیمی از دود به حلقش به سرفه افتاد... مهراد سریع سیگارشو انداخت بیرون و تهویه ماشین و زد...

- چرا جدیداً... انقدر مصرف سیگارت زیاد شده؟؟؟

کلمه جدیداً مدام تو ذهنش تکرار شد...

- سیگار اذیتت میکنه؟؟؟

- نه... ولی مسلماً تو رو خیلی اذیت میکنه...

سکوت سنگین ماشین و دوباره برفین شکوند...

- اون نمایش صبحت واسه چی بود؟؟؟

- اول تو بگو... اون ساعت واسه چی رفتی بیرون؟؟؟

- رفتم از لوازم تحریری چسب بخرم...

مهراد یهو آمپر چسبوند...

- پس اون دوتا نره خر اونجا چه گهی میخورن که تو باید بری بخری؟؟؟

- اونا دستشون بند بود...

- به درک... صبر کن کارشون تموم شه خودشون برن...

برفین جراتی به خودش داد و یه کم به مهراد نزدیک تر شد... دستشو گذاشت رو دست مهراد که رو دنده بود...

- دیگه نمیرم... اعصاب خودتو خورد نکن سر هر چیزی...

مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون پسره که تو بانک ما کار میکنه رو تا حالا دیده بودی؟؟؟

- آره... دو سه بار...

- چی بهت میگفت؟؟؟

- مزاحم شده بود و پیشنهاد میداد منم ردش میکردم...

- چرا بهم چیزی نگفتی؟؟؟

- خب من نمیدونستم اونجا کار میکنه...

- چه اونجا کار کنه چه نکنه تو باید همچین موردی و به من بگی...

لبخندی ناخواسته رو لباش شکل گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم مهم باشه...

- مهمه برفین... انقدر مهم هست که مجبور شدم به قول تو اون نمایش و بازی کنم تا حداقل کارمندای من نگاه خریدارانه روت نداشته باشن...

برفین احساس کرد مهراد تو حال خودش نیست که انقدر بی پروا و بدون ذره ای غرور داشت از اهمیت برفین صحبت میکرد... مهرادی که اون میشناخت... فقط متلک مینداخت و سعی داشت برفین و تحقیر کنه...

سر کوچشون که نگه داشت با تعجب چرخید سمتش.. از طرفی دلش میخواست علت رفتارشو بدونه و از طرفی از خداهش بود که دیگه اون رابطه پر از گناه و درد و نداشته باشه...

- پیاده نمیشی؟؟؟

با شرم و خجالت پرسید:

- چرا... دیگه منو نمیبری خونتون؟؟؟

- دلت تنگ شده؟؟؟

- نه... فقط خواستم بدونم همین...

اون هول و استرسی که تو نگاه برفین نشست دل مهراد و به درد آورد... ولی هنوز زود بود تا برفین از تصمیمش چیزی بفهمه...

- چند وقته اوضاعم زیاد میزون نیست... احتیاج دارم تنها باشم... گوش به زنگ باش... خبرت میکنم...

نمیدونست چرا خوشبینانه فکر میکرد مهراد دیگه عوض شده و کاری نمیکنه تا برفین اذیت شه... ولی الآن با این حرفش تصورات برفین و عوض کرد...

از پشت شیشه مغازه مهراد و دید... داشت با تلفن حرف میزد... ولی چیزی که توجهش و جلب کرد... صدای گرفته مهراد و سرفه های گاه و بیگاهش بود... که حتی اجازه حرف زدن بهش نمیداد... صورتش قرمز شده بود و چشماش ملتعب به نظر میرسید...

وسط حرف زدن نگاهش به برفین افتاد که با نهایت دقت داشت اسکنش میکرد... انقدر نگاهش عمیق و موشکافانه بود که مهراد جا خورد و با اشاره سر به طرز نامحسوسی پرسید چیه؟؟؟ که برفینم به خودش اومد و با همون اشاره گفت هیچی...

با اینحال نتونست ساکت بشینه مهراد که صحبتش تموم شد بهش اس ام اس داد:

- چرا انقدر سرفه میکنی؟؟؟ حالت بده؟؟؟

-سرما خوردم...

-رفتی دکتر؟؟؟

-دیشب فریبرز اومد پیشم...گفت چیزی نیست...

برفین دلش واسه مهراد سوخت...خوب میدونست که اون الآن به یه سوپ داغ و مقوی احتیاج داره تا خوب شه ولی کسی و نداشت براش درست کنه...یه صدایی بهش میگفت خب به تو چه...ولی یه حسی که تاثیرش خیلی بیشتر از اون صدا بود نمیداشت که نسبت به حال مهراد بی تفاوت باشه...حسی که انگار تمام رفتارای بد مهراد و فراموش کرده بود...حسی که میگفت باید به خاطر کار دوروز قبلش تو بانک و امنیتی که برات ایجاد کرد ازش تشکر کنی... تمام این حس ها باعث شد که زنگ بزنه به صاحبکارش و دوساعت باقی مونده از تایم کاریشو مرخصی بگیره و راه بیفته سمت خونه مهراد...هنوز کلیدای خونه مهراد دستش بود...نه برفین یادش می موند که اونارو بهش برگردونه نه مهراد حرفی درباره اش زده بود...

سرااهش یه سری وسایل مورد نیازش و...که احتمال میداد تو خونه اش پیدا نشه خرید و با خودش برد تا دست به کار شه...بعد از اینکه تمام کارای سوپ و کرد و گذاشت رو گاز تا پیزه یه دستی به سر و گوش خونه که دوباره نامرتب شده بود کشید...یه چشمش همش به ساعت بود که یهو زمان اومدن مهراد نرسه...میخواست تا قبل از اومدن مهراد بره...

بعد از یه گردگیری و جارو برقی اساسی ساعت شد یک و نیم...طبق تخمینش مهراد ساعت بیست دقیقه به دو میرسید خونه...لباساشو پوشید و زیر غذا رو کم کرد و رفت...از کارش راضی بود و هیچ حس پشیمونی نداشت...تو این مدت کاملاً از این رفتاراش با مهراد جواب گرفته بود...مهراد با خودش یک درد مشترک داشتن و شاید تنها کسی که میتونست درکش کنه برفین بود...هر دو داشتن یواش یواش به این باور میرسیدن که تو زندگیشون به هم احتیاج دارن...

تاشب از مهراد خبری نشد...استرس به جون برفین افتاده بود...میترسید خونه نرفته باشه و وقتی برگرده با افتضاح جبران نشدنی ای رو به رو شده باشه...بالاخره ساعت هفت و نیم مهراد زنگ زد...تند جواب داد:

-بله؟؟؟

صدای گرفته و خواب آلود مهراد تو گوشی پیچید:

-تو دیوونه ای برفین...دیوونه ای...

پس نقشه اش درست پیش رفته بود...

-بهتری؟؟؟

- اووووم... عالی... معمولاً سرماخوردگیم پدوم و درمیاورد... چی تو اون سوپ ریخته بودی بی شرف... که هم سالم و انقدر بهتر کرد هم باعث شد پنج ساعت یه سره بخوابم؟؟؟

- تا الآن خواب بودی؟؟؟

- آره... ظهر که اومدم... انقدر خسته بودم که حتی نتونستم گوشی و بردارم بهت زنگ بزنم... بعد از اینکه نهارو خوردم بیهوش شدم... ولی مطمئن باش اگه اون موقع بهت زنگ میزدم باین ملایمت باهات حرف نمیزدم...

- چرا؟؟؟

- آخه تو برای چی از کار و زندگیت زدی... اومدی کارای منو کردی؟؟؟

- چون با شناختی که ازت داشتم میدونستم خودت برای بهتر شدنت کاری نمیکنی... عادات ندارم که مریض و ضعیف بینمت...

سکوت عجیبی بینشون شکل گرفت... برفین منتظر حرفی از مهاد بود ولی مهاد انگار با حرف برفین به خلسه فرو رفته بود...

- سوپ خوشمزه بود؟؟؟

- اووووف... انقدری که همشو خوردم...

- هیع... مهاد؟؟؟ یه قابلمه سوپ بود...

- میدونم... ولی هم خیلی خوشمزه بود و هم حسابی گشنه ام بود... از وقتی مریض شدم هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

- نوش جان... ولی من اون و درست کرده بودم که چند وعده بخوری...

- پس دوباره باید بیای برام درست کنی...

- باشه میام...

لبخند غمگینی رو لباس نشست...

- امروز به خاطر من مرخصی گرفتی؟؟؟

- همش دو ساعت آخرو...

- خودت چرا نموندی؟؟؟

جا خورد...

- گفتم شاید هنوز به تنهایی احتیاج داشته باشی...

مهاد خیلی دلش میخواست بگه که الآن بیشتر از هرچیز و هر کس فقط به تو احتیاج دارم... ولی هنوز زود بود...

- بعضی وقتا واقعاً می مونم که چه لقبی برات بذارم... نمیدونم دیوونه ترین فرد زندگیمی یا... مهربون ترین...

ضربان قلب برفین طوری زیاد شد و دستاش به لرزه افتاد که حس کرد الآن گوشی از دستش میفته...

- کجایی تو؟؟؟ چرا هیچ صدایی نمیداد؟؟؟

- تو اتاقم... وقتایی که مرتضی خونه است میام تو اتاقم...

- واسه چی؟؟؟ مگه کاری میکنه که بخوای معذب شی؟؟؟

- نه بابا...

- راستشو بگو برفین...

- فقط... ازش خوشم نیامد همین...

- باشه پس تا اونجایی که میتونی فاصله اتو باهاش حفظ کن... اگر دیدی چیزی داره اذیت میکنه... بهم بگو...

چنان احساس خوبی تو به لحظه به بند بند وجود برفین تزریق شد... که حتی نتونست لب از لب باز کنه... خودشو پرت

کرد رو تخت از ته دل بی صدا خندید...

همه چیز عوض شده بود... دلش این دوری عجیب و نمیخواست... مهران برایش مهران سابق نبود... فراموش نکرده

بود... گاهی صحنه آزار و اذیت هاش برایش زنده میشد... ولی اینم نمیتونست کتمان کنه... مهران عوض شده بود... حال دلش

این مهرانو میخواست... حالا که محبت برفین به ثمر نشسته بود و حالا که میفهمید پشت هر کلمه و نگاه مهران به حس

خوبیه که قلبش و به تپش مینداخت مهران و میخواست... ولی حالا... مهران بی رحمانه داشت ازش دوری میکرد...

غافل از اینکه مهرانم درگیر بود... درگیر اتفاقات گذشته... اتفاقاتی که بهش گوشزد میکرد برفین همون دختر بی پناهی

که چندین بار تا دم مرگ برده بودتش و مهران همون پسر متجاوز و بدطینتی که پاکیشو ازش گرفت و اون و با فیلم

کثافت کاریش تهدید کرد... اتفاقاتی که بهش میگفت اگه اون دختر و میخوای باید عاقلانه جلو بری... نباید دوباره دلش

و بشکنی و غرورشو خورد کنی... پس باید حساب شده برای تصاحب تمام و کمال قلب و روح و جسم برفین قدم جلو

میداشت... باید جوری رفتار میکرد تا مطمئن میشد برفین و میتونه برای همیشه نگه داره... باید پا میداشت رو به سری

چیزا... باید به برفین میفهموند که دیگه اسیر خواسته تنش نیست و اون حلقه اتصال اجباری ای که بین خودش و برفین

ایجاد کرده بود و پاره میکرد...

ساعت هشت شب بود که مهران بهش پیام داد...

- میتونی الان بیای پیشم؟؟؟

قلبش به تپ تپ افتاد... رفتار مهران حتی رو دستور زبانشم تاثیر گذاشته بود... دیگه دستور نمیداد... جمله اش سوالی

بود... سوالی که برفین حتی به خواهش کوچولو رو هم پشتش حس میکرد...

چرا باید مخالفت میکرد؟؟؟ دلتنگش شده بود... مگه همینو نمیخواست؟؟؟

-آره...الآن میام...

قلبس که تازه آروم شده بود با اس ام اس بعدی مهرداد دوباره بنای ناسازگاری گذاشت...

-من فقط پرسیدم میتونی یا نه...نگفتم خودت پاشو بیا این وقت شب...حاضر باش تا بیست دقیقه دیگه میام دنبالت...رسیدم خبر میدم بیا بیرون...

این مهرداد جدید با این خشم نشئت گرفته از تعصبش...عجیب در نظر برفین محتاج ذره ای توجه خواستنی شده بود...فرصت دوش گرفتن نداشت...فقط یه کم خودش و مرتب کرد و با یه آرایش مختصر و یه دوش حسابی با عطرش آماده شد...چقدر حال و روزش فرق کرده بود...روزای اول اصلا براش مهم نبود که با چه سر و شکلی بره پیش مهرداد...ولی الآن محتاج یه توجه خشک و خالی بود حتی اگه شده با بوی عطر...دیگه حتی استرسی از ایجاد رابطه با مهرداد نداشت...به این باور رسیده بود که تنها راه باقی موندن تو زندگی مهرداد همینه...چون مهرداد نگاه دیگه ای به دخترا نداره...

بدون اینکه به سوری و مرتضی نگاه کنه همونطور که میرفت سمت در ورودی گفت:

-من میرم بیرون خدافظ...

سوری طبق معمول بی تفاوت بود ولی مرتضی به حرف اومد:

-کجا میری این وقت شب؟؟؟

چرخید سمتش و با اکراه گفت:

-میرم خونه دوستم...

-این وقت شب؟؟؟خونشون کجاست؟؟؟سوری میشناستش؟؟؟

به همین راحتی کنترلش و از دست داد و آمپر چسبوند...

-سوری نه میشناستش نه علاقه ای به شناختنش داره...منم این جوری بار اومدم...شما هم سوال نکن...

-چرا؟؟؟مگه با هم زندگی نمیکنیم؟؟؟

-من دختر بچه نیستم...هیچ لزومی هم نمیبینم که بخوام واسه کارام به کسی توضیح بدم...علی الخصوص مردی که برام غریبه اس و هیچ نسبتی باهاش ندارم...

اینبار سوری به حرف اومد...

-خجالت بکش برفین...مرتضی جای پدر توئه...

قبل از اینکه پوزخند گوشه لب پرفین به حرف تبدیل بشه مرتضی با اخم رو به سوری گفت:

-برفین خودش پدر داره سوری...نه من میتونم جای پدرش و پرکنم نه برفین همچین چیزی میخواد...

مسلم بود برفین دلش نمیخواست... از پدر خودش چه خیری دیده رود که از مرتضای فرصت طلب با اون نگاه های خیره و اعصاب خورد کنش ببینه؟؟؟

-منو برفین با هم دوستیم... اینجوری مطمئناً رابطه مون بهتر پیش میره...

خیره تو چشمای بهت زده و نگاه گنگ برفین بالبخندی که هیچ نشونه ای از دوستی توش دیده نمیشد گفت:
-مگه نه؟؟؟

کف دستاش عرق کرد و ضربان قلبش تند شد... تو دلش با تمام وجود فریاد نیزد... نه... نه... نه... یه لحظه دلش خواست مرتضی به چشم پدری بهش نگاه میکرد تا این نگاه بی شرمانه و کثیف که اسم دوستی و روش گذاشته بود... کاش یکی و داشت که برفین به پشتوانه اش پاشو از اون خونه بیرون میذاشت و دیگه برنمیگشت... تحمل اون فضا دیگه داشت برایش غیر ممکن میشد... با فکر مهرداد روشو گرفت و با خداحافظی زیر لب رفت بیرون...

تو خیابون بود ولی مهرداد هنوز نیومده بود... نمیخواست بهش زنگ بزنه میدونست هر جا باشه الآن پیداش میشه... چرا باید نگاه مرتضی به نظرش کثیف بیاد؟؟؟ یعنی خیالاتی شده بود و با دید بدی که نسبت به همه مردا پیدا کرده بود اینطوری حس میکرد یا واقعاً یه چیزی اون وسط غلط بود؟؟؟

سرش پایین بود که یه ماشین جلوی پاش ترمز کرد... لازم نبود سرشو بلند کنه... میدونست مهرداد نیست... صدای چرخای ماشینش و خوب میشناخت... راهشو گرفت و چند قدم ازش دور شد... ماشینم حرکت کرد ولی هنوز بهش نرسیده بود که اینبار صدای کر کننده ی کشیده شدن لاستیک روی آسفالت درست از کنار گوش برفین بلند شد... با دیدن ماشین مهرداد بدون لحظه ای تعلل رفت سوار ماشین شد... تا یهو جاروجنجال به پا نشه... اون ماشینم گازشو گرفت و رفت... مهرداد یه کم با خشم به ماشینی که داشت دور میشد نگاه کرد و بعد حرکت کرد...

-واسه چی اومدی و ایستادی تو خیابون؟؟؟ مگه نگفتم بمون خبر بدم که رسیدم بعد بیا؟؟؟
-آخه چیز شد...

-جواب منو بده برفین... مگه نگفتم ایستا هر وقت خبر دادم بیا بیرون... چرا گوش نمیدی به حرف؟؟؟
واسه برفین خیلی عجیب بود که این داد و بیداد و عصبانیت مهرداد به جای اینکه بترسونتش داشت باعث خوشحالیش میشد... ولی میدونست اگه اون لحظه بخنده بیشتر عصبیش میکنه...

-چرا گفتی... ولی دیگه نتونستم تو خونه بمونم... ببخشید...

دهن مهرداد برای یه داد دیگه باز مونده بود که با معذرت خواهی سریع برفین پشیمون شد...

-چرا نمیتونستی تو خونه بمونی؟؟؟

-یه کم با سوری و مرتضی بحثم شد... اعصابم خورد شد زدم بیرون...

-سرچی بحث شد...

برفین با بغض به بیرون خیره شد... کسی و نداشت که برایش درد و دل کنه و از بدبختیاش بگه... واسه همین با اولین سوال وا میداد چون میدونست خیلی چیزا اگه تو دل بمونه عقده میشه...

-هنوز یه ماهم نیست که عین زالو اومده چسبیده به زندگی ما... داره واسه من بزرگتری میکنه... باز اگه میفهمیدم که نیتش خیره دلم نمیسوخت... ولی... از نگاهش خوشم نیامد... حس میکنم نگاهش ناپاکه... امروز علناً به سوری که میگفت مرتضی جای پدرمه توپید و گفت من و برفین با هم دوستیم...

اخم غلیظی بین ابروهای مهران نشست که از چند تا چیز ناشی میشد... اولیش بغضی بود که صدای برفین و میلرزوند... دومیش عجزی بود که تو لحنش بود... سومیش حضور برفین توی اون خونه و زیر سایه یه آدم غریبه بود... ولی هیچ کدوم به اندازه جمله آخر برفین عصبانیش نکرد... دوست؟؟؟ یه حسی بهش میگفت این مردک داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه...

-آخه مگه بهت نگفتم زیاد دم پرش نشو... که اینجوری اعصابت بهم نریزه...

- به خدا آرزومه... ولی نمیدونم چرا انقدر پایچم میشه... کلافه ام کرده...

دوست نداشت اون لحظه انقدر برفین و ناراحت و بی پناه و کلافه ببینه... دست چپشو که رو پاش مشت کرده بود گرفت و گذاشت رو پای خودش و با انگشت شستش مشغول نوازش دست سردش شد...
-خیله خب دیگه... انقدر خودتو اذیت نکن... درست میشه...

برفین فقط داشت خدا خدا میکرد که صدای این ضربان رسوا کننده قلبش به گوش مهران نرسه... یعنی خودش میدونست که با این رفتارای ملایم و خواستنیش داشت برفین و وابسته میکرد؟؟؟

دم در مانتو و شالشو به جالباسی آویزون کرد و جلوتر از مهران رفت تو... یه شلوار جین لوله تفنگی... با یه پلیور کوتاه یاسی تنش بود... یه لحظه برگشت سمت مهران... که دید داره یواشکی براندازش میکنه... نگاه برفین و که دید... لبخند قشنگی چهره اشو پوشوند و همونطور که میرفت سمت اتاقش گفت:

-بی زحمت یه چایی میداری؟؟؟

چقدر این ادبیات متفاوت و جدید مهران و دوست داشت... دیگه وقتی باهاش بود احساس حقارت نمیکرد... رفت تو آشپزخونه و چای ساز و روشن کرد... دوباره آشپزخونه اش کثیف و پر از ظرف نشسته شده بود... چایی و دم کرد و تا آماده بشه مشغول شستن ظرفا شد...

-ای بابا... برفین؟؟؟

نیم نگاهی به قیافه درهمش انداخت و گفت:

-تا چایی دم بکشه منم این ظرفا رو میشورم و میام دیگه... توبرو بشین...

ولی مهران به جای رفتن... اومد سمت برفین... این دختر همه معادلات و مجهولات ذهنش و بهم زده بود...

-شام خوردی؟؟؟

-نه...

-به جای ظرف شستن یه چیز درست میکردی میخوردی...الآن زنگ میزنم برات غذا بیارن...

-نمیخواه...من اصلاً شام نمیخورم...

مهراد دستشو به نشونه برو بابا تکون داد که برفین دوباره گفت:

-به خدا جدی میگم...اصلاً عادت ندارم...وگرنه تو خونه میخوردم دیگه...

-چرا؟؟؟ میترسی دو مثقال گوشت بهت بچسبه؟؟؟

-آره دیگه...اگه رعایت نکنم چاق میشم...

خیلی خودشو کنترل کرد تا نگه من تو رو همه جوهره دوست دارم...چه با همین هیکل هوس انگیز و موزون چه با چند

کیلو چاق تر یا لاغرتر...

-برو بشین تا دو تا چایی بریزم و پیام...

سری تکون داد و رفت بیرون...هرچی تو این خونه از برفین دورتر می موند بهتر بود...کنترل کردن خودش تو این

شرایط اصلاً کار آسونی نبود...

برفین دو تا چایی ریخت و رفت تو هال...مهراد رو مبل داشت با گوشیش ور میرفت...لپ تاپش رو میز بود...حس کرد

مهراد خیلی گرفته اس...اینو از سر شب فهمیده بود...یه چیزی تو عمق نگاهش بود...یه چیزی مثل...غم...یا ترس...ولی

هرچی بود علتش برای برفین مشخص نبود...چون عادت نداشت مهراد و اینجوری بیینه...همیشه قبل از رابطه اشون شاد

و شنگول میشد و گاهی سربه سر برفین میذاشت...ولی الآن...

سینی چایی و گذاشت رو میز و رو مبل کناری مهراد نشست...مهراد همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

-دستت درد نکنه...

-خواهش میکنم...

گوشی و گذاشت کنار و چایی شو برداشت و داغ داغ یه قلمپ خورد...

-مهراد؟؟؟

-هوم؟؟؟

-حالت خوبه؟؟؟

سرشو به نشونه آره تکون داد...

-میخوای با هم حرف بزیم؟؟؟

وقتی دومین تاییدم با اشاره سرش ازش گرفت ساکت موند و منتظر شد تا مهراد حرف بزنه...

حدسش درست بود مهرداد اونو برای رابطه نکشونده اونجا...میخواست یه حرفی بزنه...ولی انگار هنوز تردید داشت...

-برفین من...هیچوقت فکر نمیکردم روزی برسه که بخوام همچین حرفی بزnm...واسه همین دارم جون میکنم...

ضربان قلبش رفت بالا...چی میخواست بگه که انقدر آشفته اش کرده بود؟؟؟

-انقدر از کارم مطمئن بودم که هیچوقت فکر نمیکردم روزی...بخوام بهت بگم...متاسفم...

برفین تمام وجودش شده بود گوش و حرفای مهرداد و می بلعید...

-باعثم فقط تویی...من همیشه از حس بعد از انتقام لذت میبردم...ولی با تو همه چی به پشیمونی ختم میشد...تو باهام

کاری کردی که من الآن با گردن کج اینجا نشستم و دارم بهت میگم...به خاطر رفتار زشت گذشته ام شرمنده ام...

برفین خواست بگه کسی مجبورت نکرده که یهو مهرداد مشتشو کوبید رو میز و داد زد:

-تو باهام کاری کردی که...من پیش خودم اقرار کنم که چقدر آدم عوضی و پستیم...تازه فهمیدم چی کار کردم...تازه

فهمیدم تجاوز به یه دختر باکره با دست بسته یعنی چی...تازه فهمیدم تهدید کردنش وقتی هنوز حال درستی نداره

یعنی چی...

دهنش برای فریاد بعدیش باز مونده بود...که دید برفین از ترس گوشه مبل مچاله شده و داره هراسون به مهرداد نگاه

میکنه...

(مهرداد تو با روح و روان این دختر چی کار کردی که اینجوری داره میلرزه؟؟؟لعنت بهت...)

نشست جلوی پای برفین...ساعدهشو گذاشت رو زانوهایش و مچ هر دو دستشو با دستاش نگه داشت و خیره شد تو

چشمای هراسونش...

-از من نترس برفین...من دارم به خاطر گه کاری گذشته ام روزی صد بار خودم و لعنت میکنم...پس دیگه کاری

نمیکم اذیت شی...فکر به رفتارام داره مغزم و سوراخ میکنه...درکم کن...من روانی و درک کن...با اینکه سخته وقتی

هیچی ازم نمیدونی...نمیدونی چی بودم و چی شدم بخوای درکم کنی...ولی با تو همیشه غیر ممکنا ممکن میشه...دلم

نمیخواد ذهن پاکتو با گذشته کثیفم سیاه کنم...فقط بدون اینی که الآن رو به روت نشسته و هیچ تعادلی تو رفتارش

نداره...مادرزادی اینجوری نبوده...از وسط راه مسیر زندگیش عوض شد...نفهمیدم چی شد که یه دختری سر راه

زندگیم قرار گرفت و کاری کرد تا من دوباره مسیر قبلیمو پیدا کنم...الآنم کارم با اون دختر به جایی رسیده که دیگه

شرم دارم تو چشماش نگاه کنم...

دست مهرداد که رو گونه اش نشست تازه فهمید ناخواسته صورتش خیس اشک شده...یه لحظه حس کرد تو چشمای

مهرداد اشک حلقه بسته ولی مهرداد سریع روشو برگردوند و دستی به صورتش کشید...

نفس عمیقی کشید و رفت پشت لپ تاپش نشست...

-برفین بیا اینجا...

کنار مهرداد نشست و زل زده صفحه لپ تاپ که به فولدر باز شد...توش به فیلم بود ولی مهرداد بازش نکرد...چون هر دوشون میدونستن چه فیلمیه...دوباره اشکای برفین راه خودشو پیدا کرد...

-برفین...میدونم چه عذابی...سر این فیلم برات درست کردم...ولی دیگه امشب میخوام همه چی و تموم کنم...من از این فیلم یکی تو لپ تاپم داشتم یکی تو گوشیم...لازم نبود جای دیگه کپی کنم چون به همینا هم کسی نمیتونست دست پیدا کنه...

نیم نگاهی به چشمای بارونی برفین انداخت و خیلی سریع اون فیلم و از لپ تاپ و گوشیش پاک کرد...برفین نمیتونست منکر اون آرامشی که بهش دست داد بشه...ولی در کنار این آرامش به حس دیگه هم داشت...به حسی مثل ترس...ترس از دست دادن مهرداد...انگار حالا که فیلما پاک شده دیگه مهردادیم نیست...

-جلوی چشم خودت اینا رو پاک کردم تا خیالت راحت شه...دیگه هیچی تو زندگیت نیست که بخواد آزارت بده...هیچی نیست که تو رو مجبور به انجام کاری کنه...تو آزادی...هر جور دوست داری فکر کنی و تصمیم بگیری...ازت نمیخوام منو ببخشی...چون میدونم کاری که من باهات کردم...قابل بخشش نیست...حتی نمیتونم ازت بخوام فراموشش کنی...ولی میتونم بهت قول بدم که جبران میکنم...میتونی همه جوهره رو من حساب کنی...

همین که خواست به کم از بودن مهرداد در کنارش دلش خوش بشه...با حرف بعدیش تمام امیدش به راحتی ناامید شد...-من همیشه مثل به دوست کنارتم...حتی اگه خودتم بخوای...میبرمت دکتر تا...ترمیم کنی...فکر کن هیچی عوض نشده...اونوقت میتونی با هر کسی خواستی ازدواج کنی و از اون خونه بری...

تمام تن برفین سرد شد...احساس کرد به پارچ آب یخ رو تنش خالی کردن...اشکاش بند اومد و شد به تیکه یخ...مهرداد چه فکری کرده بود؟؟؟میرتش دکتر همین راحتی؟؟؟کیو میخواستن گول بزنن؟؟؟خودشون و یا اون بدبختی که قرار بود بیاد به زن دخترنما رو بگیره؟؟؟

برفین هر اشتباهیم که کرده مردونه پای کارش می مونه...نه مثل مهرداد که به راحتی اسم خودش و گذاشت دوست...لبخند تلخی رو لبش نشست...اون شب دو تا دوست پیدا کرده بود...یکی مرتضی یکی هم مهرداد...جالب این بود که از هیچ کدوم انتظار همچین حرفی رو نداشت...اون اهل دوستی با پسرا نبود...تا الانم فقط به خاطر اون فیلم مجبور میشد...الانم که هیچ بهانه ای نداشت...باینکه براش تلخ بود...ولی انگار زمان خداحافظی با اولین و آخر مرد زندگیش رسیده بود...

شاید اگه تا این اندازه بهش وابسته نشده بود...خیلی حرفامیشد بزنه...ولی حالا دیگه هیچ حرفی باقی نمونده...از جاش بلند شد و خیره شد تو چشمای متعجب مهرداد...

-زنگ میزنی به آژانس بیاد؟؟؟

بعد از مکثی که ناشی از تعجب بود بالاخره گفت:

- نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

- چی بگم؟؟؟ جواب حرفاتم خودت گفتی... نه میشه بخشید نه میشه فراموش کرد... فقط میتونم برات آرزوی خوشبختی کنم...

راه افتاد سمت درو لباساشو پوشید... حتی حاضر نبود صبر کنه تا آژانس بیاد... ترجیح داد بره تاکسی بگیره...
- صبر کن برفین...

- دیره مهرداد... باید برم خونه...

- خب نرو... کجا میخوای بری؟؟؟ بمون همین جا...

برفین به زدن یه پوزخند اکتفا کرد... احساس یه زن مطلقه رو داشت که حالا به شوهرش نامحرم بود... انگار اون فیلم سند محرمیتشون بود که چند دقیقه پیش باطل شد...

درو باز کرد تا بره بیرون که مهرداد بازو شو محکم گرفت... چرخوندش سمت خودش...

- با تو دارم حرف میزنم... میگم بمون همینجا... نترس دیگه بهت دست نمیزنم...

- ولم کن مهرداد... حرفاتو زدی... منم شنیدم... دیگه دلیلی واسه موندن ندارم... مگه اینکه به زور بخوای نگهم داری...

مهرداد سریع دستشو ول کرد ولی ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود...

- زوری در کار نیست... حالا دیگه برای تصمیم گیری هات باید از عقلت کمک بگیری... الانم عقل حکم میکنه شب همینجا بمونی... به خاطر خودت میگم...

- واقعاً ممنونم... ولی من ترجیح میدم دیگه همه چیز همینجا تموم بشه... هرکی بره... طرف زندگی خودش... فکر کنم اینجوری... برای جفتمون بهتر باشه... بخصوص برای تو... بالاخره منم نباشم کسای دیگه هستن...

درمقابل چشمان به خون نشسته و نگاه پر از غم مهرداد درو باز کرد و رفت بیرون... صدای قدمای مهرداد و میشنید... شاید ته دلش از خداهش بود که بمونه... ولی عقلش چیز دیگه ای بهش میگفت... به محض رسیدن به خیابون سوار اولین ماشینی که براش نگه داشت شد و مهرداد و جا گذاشت...

برای مهرداد دنبال کردن و نگه داشتن اون ماشین و برگردوندن برفین کاری نداشت ولی دیگه نمیخواست کاری و بر خلاف میل برفین انجام بده... اون الان برای فکر کردن به تنهایی احتیاج داشت و مهرداد به اندازه تمام روزایی که نداشت آرامش داشته باشه این تنهایی و بهش مدیون بود...

کلافه شده بود... هنوز تردید داشت که کار درستی کرده یا نه... دلش میخواست از حس واقعیشم به برفین میگفت... ولی شاید فکر میکرد مهرداد از روی ترحم و به خاطر جبران کارش گفته دوشش داره...

برفین داشت تو ماشین گریه که هیچ خون گریه میکرد... حق و کاملاً به مهرداد میداد... معلوم بود که دیگه نخواه با برفین بمونه... دست رو هر دختری میداشت جواب نه نمیشنید... پس برای چی باید خودشو اسیر یه دختر... یا نه... یه زنی کنه

که نه خونواده درست و حسابی داره نه پول و پله ای... در عرض چند ماه از یه دختر شاد که پر از انگیزه زندگی بود... تبدیل به یه زن افسرده شده بود...

هوا بارونی بود و سرد... ولی سرمای هوا خیلی کمتر از سرمای وجود برفین بعد تو این سه روز بی خبری مطلق از مهراد بود... نمیدونست این حس خلایی که تو وجودش داره دائمیه یا بعد از یه مدت عادی میشه... ولی هرچی که بود فعلاً داشت از پا درش میاورد...

از مغازه که اومد بیرون از برخورد قطره های بارون به صورتش و حس خوبی که بهش دست داد تصمیم گرفت تا خونه پیاده بره ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که با صدای بوق ماشینی ایستاد... یه لحظه گفت یعنی میشه مهراد باشه؟؟؟

-خانوم فرهادی؟؟؟

تمام امیدش دود شد رفت هوا... صدا... صدای شایان بود نه مهراد... چرخید سمتش که سرش و آورده بود پایین و داشت از شیشه سمت شاگرد نگاه میکرد... چند قدم رفت جلو...

-بله؟؟؟ امری داشتید؟؟؟

-سرده هوا خانوم... بارون میاد... تشریف بیارید برسونمتون...

-خیلی ممنون مزاحمتون نمیشم...

-چه مزاحمتی؟؟؟ فکر کنم هم مسیر باشیم بفرمایید...

اصلاً دلش نمیخواست سوار شه چون مطمئن بود تا خونه میخواد یه جوری دوباره سر حرف و باز کنه... باید هرطور شده ردش میکرد بره...

-عرض کردم مزاحم نمیشم... شما بفرمایید... من میخوام یه کم تو بارون...

با دیدن مهراد که همون لحظه از بانک بیرون اومد حرف تو دهنش ماسید... تمام وجودش چشم شد زل زد بهش که با قدم های محکم داشت میرفت سمت ماشینش... که یهو نگاهش با برفین برخورد کرد و سرجاش ایستاد... نگاه سرشار از ظن و تعجبش از ماشین شایان به برفین که چسبیده بود بهش در نوسان بود... داشت تو دهنش دنبال یه دلیل برای ارتباط این دو تا میگشت که صدای شایان و از تو ماشین شنید:

-سوار شید دیگه...

همش با خودش میگفت.. نه... نه... برفین سوار نمیشه... الان میاد سمت من... الان میاد جلو... ولی در مقابل چشمای حیرت زده اش... برفین نگاهش و با بیتفاوتی ازش گرفت و در عوض با لبخند گرمی سوار ماشین شایان شد...

چند دقیقه ای میشد که از کنارش رد شده بودن و مهرداد همینطور زیر بارون داشت به جای خالی برفین نگاه میکرد... انتظار بیخودی بود که میخواست بعد از اون حرفا برفین به قدم بیاد جلو تا اون ده قدم بره سمتش... ولی جور دیگه ای نمیتونست پیش بره... دیگه نمیخواست زوری در کار باشه... برفین حق انتخاب داشت...

نفس عمیقی کشید ولی ذره ای از عصبانیتش کم نشد... همونطور که میرفت سمت ماشین زیر لب گفت:
- شاید برفین حق انتخاب داشته باشه ولی من سیاه میکنم روزگار کسی و که انتخابش برفین باشه...

درست وقتی از کنار مهرداد که بهت زده داشت به جای خالیش نگاه میکرد رد شدن به خودش اومد... چیکار کرده بود؟؟؟ چرا سوار ماشین شایان شد؟؟؟ چرا وقتی مهرداد و دید کل قوه تحلیل و تصمیمگیری از کار افتاد... مثلاً میخواست چیو ثابت کنه؟؟؟ که من شایان و به تو ترجیح دادم؟؟؟ به چه قیمتی؟؟؟ که بفهمه برات مهم نیست؟؟؟ وقتی مهمه چرا میخوای ثابت کنی که نیست؟؟؟

تو کسری از ثانیه به قدری فکرای آزاردهنده به سرش هجوم آوردن که با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- نگه دارید لطفاً...

شایان متعجب چرخید سمتش...

- هنوز نرسیدیم که...

- ممنون همینجا پیاده میشم...

- تعارف میکنید خانوم فرهادی؟؟؟ گفتم که مسیرمون...

- گفتم پیاده میشم... نگه دار...

شایان با دیدن حال بد و حرکات عصبی برفین سریع ماشین و کشید گوشه خیابون و برفین بدون زدن به کلمه حرف پیاده شد و در و محکم بست... چه اهمیت داشت که شایان فکر کنه برفین دیوونه اس؟؟؟ چه اهمیتی داشت که شخصیت خودش و با اینکار زیر سوال برد؟؟؟ دیگه چی اهمیت داشت؟؟؟ وقتی اونجوری نگاه مهرداد و پشت سر خودش جا گذاشت... نمیتونست... حتی به صورت نمایی هم نمیتونست به کسی جز مهرداد فکر کنه...

انقدر تو مغازه موند تا بالاخره شایان و دید... سریع کیفش و برداشت و از بچه ها خدافظی کرد و رفت بیرون... از دیروز تمام فکر و ذکرش رفتار زشتش بود و لحظه شماری میکرد که بیاد ازش معذرت خواهی کنه...

هنوز به ماشینش نرسیده بود که صداش کرد:

- آقا شایان...

چرخید سمتش... ولی قبل از اینکه به برفین نگاه کنه تند و دستپاچه به دور و برش خیره شد...

- بفرمایید؟؟؟

- راستش...میخواستم بگم که...

- خانوم فرهادی من عجله دارم...

ماتش برد...چرا یهو از این رو به اون رو شد؟؟؟ یعنی به خاطر رفتار دیروزش؟؟؟

-خب...میخواستم به خاطر دیروز...هم تشکر کنم...هم...

-نه تشکر نیازه نه معذرت خواهی یا هرچی...من باید معذرت خواهی کنم که داشتم پامو از گلیمم درازتر

میکردم...امیدوارم ببخشید جسارتمو...با اجازه...

در برابر نگاه متعجب برفین سوار ماشینش شد و رفت...چی شد از دیروز تا حالا؟؟؟چرا مهلت نداد حرف

بزنه؟؟؟کارش انقدر زشت بود که شایان حتی بهش اجازه معذرت خواهی هم نداد؟؟؟اونهمه دستپاچگی شایان به خاطر

چی بود؟؟؟چرا اصلاً به صورت برفین نگاهم نکرد؟؟؟

بدون گرفتن جوابی برای سوالی توی سرش...با افکاری درهم و برهم و ذهنی مشغول راه افتاد سمت خونه و

نمیدونست چرا تو تمام این مدت نگاه خیره به نفر و روی خودش حس میکرد...

رو تختش نشسته بود و از پنجره اتاق به شرشر بارون...که قصد بند اومدن نداشت نگاه میکرد...ده روز از روزی که با

مهرداد حرف زد میگذشت...ده روزی که به جز همون دیدار گذرا و لحظه ای ندیده بودتش...حتی از اس ام اسای کوتاه

احوالپرسی هم خبری نبود...برفین منتظر بود تا مهرداد بیاد سمتش...غافل از اینکه مهرداد...فقط منتظر یه چراغ سبز از

طرف برفین بود...تا با کله بره طرفش...

چیزی که این وسط بیشتر از ندیدن مهرداد اذیتش میکرد...نگاه های کثیف و عجیب مرتضی بود...که تعدادشون به

مراتب بیشتر شده بود...نمیدونست سوری نمیبینه...یا خودش و زده به ندیدن...شاید متوجه این رفتار مرتضی...شده

بود...ولی از عمد به روی خودش نمیآورد...تاصبر برفین لبریز شه و تصمیم بگیره ازدواج کنه...

با باز شدن دراتاقش نگاهش و از پنجره گرفت و به سوری که با صورتی خسته و قیافه درهم اومد تو اتاقش خیره شد...

-برفین تا کی بیداری؟؟؟

-نمیدونم...فعلاً خوابم نیامد...

-من دارم از سردرد می میرم...مرتضی هم هنوز برنگشته زنگم میزنم جواب نمیده...بی زحمت وقتی اومد غذاشو گرم

میکنی؟؟؟من قرص خوردم دیگه نمیتونم بیدار بمونم...

با اینکه حاضر نبود کوچکترین کاری حتی به اندازه گرم کردن غذا واسه اش انجام بده ولی به خاطر سوری چیزی نگفت و فقط سرشو به نشونه تایید تکون داد... مادرش میگردن داشت... میدونست قرص بخوره دیگه تا خود صبح هیچی نمیفهمه...

چشمش افتاد به گوشیش... برش داشت... قفلش و باز کرد... رفت تو مخاطبینش... رو اسم مهرداد ایستاد... چقدر اون شب هواشو کرده بود... دلش میخواست حتی اگه شده... فقط چند کلمه میتونست باهاش حرف بزنه... ولی نتونست... مهرداد اون و نخواسته بود... نمیتونست خودشو تحمیل کنه...

هندزفریش و گذاشت تو گوشش و خیره به قطره های بارون رفت تو دنیای فکر و خیال...

رفیق من سنگ صبور غمهام...

به دیدنم بیاکه خیلی تنهام...

هیشکی نمیفهمه چه حالی دارم...

چه دنیای رو به زوالی دارم...

مجنونم و دلزده از لیلیا...

خیلی دلم گرفته از خلیا...

نمونده از جوونیا نمشونی...

پیر شدم... پیر تو ای جوونی...

اشک چشمش راه خودش و باز کرد و رو گونه هاش سرریز شد... چی شد که یهو انقدر شکسته شد... انقدر پیر شد... انقدر داغون شد... انقدر تنها شد...

تنهای بی سنگ صبور...

خونه سرد و سوت و کور...

توی شبام ستاره نیست...

موندی و راه چاره نیست...

اگر چه هیچکس نیومد...

سری به تنهائیت نزد...

اما تو کوه درد باش...

طاقت بیار و مرد باش...

وسطای آهنگ بود که حس کرد تختش داره بالا پایین میشه... طی به حرکت غیر ارادی هندزفریشو کشید و سریع چرخید... با دیدن مرتضی که دولا شده بود رو تختش و صورتش فقط به وجب باهاش فاصله داشت و با اون لبخند زشت و کریهش زل زده بود به برفین... جیغی از ترس کشید و خودشو چسبوند به دیوار پشتش...

این کی اومد که برفین نفهمید؟؟؟ چرا اومده اینجا؟؟؟ اون لبخند بیخود چیه رو لبش؟؟؟ چرا داره با نگاهش برفین و قورت میده؟؟؟ از بوی بد مشروبی که تو بینیش پیچید فهمید که مسته ولی وقتی شروع به صحبت کرد با لحن کشدارش دیگه مطمئن شد...

- جـــــووووون... خوشگل خانوم... از چی ترسیدی؟؟؟ نمیخوام بخورمت که جیگر...

آب دهنش و با ترس قورت داد و با چشمایی که نزدیک بود از حدقه در بیاد زل زده بود به مرتضی... با نزدیک شدن مرتضی به خودش اومد و با تمام قدرتش کوبوند تخت سینه اش...

- گمشو برو... بیرون...

- هه... کجا برم؟؟؟ من تازه اومدم... تازه پیدات کردم... دلت میاد دست رد به سینه ام بزنی... به ماهه دارم تحمل میکنم تا زمانش برسه... حالا میگی برم؟؟؟

فهمید در افتادن زبونی با یه آدم مست کار عاقلانه ای نیست... اون هیچی حالیش نبود... باید تصمیم درست میگرفت... سوری محال بود بیدار شه... خودشم یا باید میزد ناکارش میکرد یا از دستش فرار میکرد... از اونجایی که بعید بود زورش بهش بچربه تصمیم گرفت از دستش فرار کنه...

- برو بیرون... مرتضی... آگه اذیتم کنی... به قرآن مجید... میرم به سوری همه چیو... میگم... گمشو بیرون... صدای خنده اعصاب خورد کنش بلند شد...

- هرچی دلت میخواد بگو خانوم خوشگله... کی حرف توی بزمجه روباور میکنه که سوری بکنه؟؟؟ سوری عاشق منه... هیچوقت منو نمیفروشه به دختری که... قدر سر سوزنم براش ارزش نداره...

یه چیز تو وجودش خورد شد... دلش نمیخواست به حرفای مرتضی بها بده... ولی حق با اون بود... سوری مرتضایی که یکی دو ماه بیشتر از آشناییش نمیگذشت و به دخترش ترجیح میداد...

- حالا هم ساکت باش و هرچی میگم گوش کن... قول میدم آگه... دختر خوبی باشی... کاری کنم تا... اصلاً دردت نیاد...

یادتجاوز قبلش افتاد و اشکاش بیشترسرازیر شد... اون دفعه دستاش بسته بود و نمیتونست تکون بخوره... الان که دستاش باز بود... نباید میداشت همه چیز تکرار شه...

- اصلاً... شایدم مراحل درد و پشت سر گذاشته باشی... ببینم... دختری یا نه...؟؟؟

وقتی دست مرتضی و قیحانه رو رون پاش نشست... با تمام خشم و نفرتی که ازش داشت پاشو بلند کرد و محکم کوبوند تو سینه اش... طوری که مرتضی با فریاد پر دردش ازش فاصله گرفت... از رو تخت پرید پایین و با سرعت از کنار مرتضی که هنوز دستش رو قفسه سینه اش بود دوید و رفت... نتونست زیاد دور بشه تو راهروی بین هال و اتاق خوابش... مرتضی بهش رسید و... از پشت شونه اشو تو چنگش گرفت... ولی نتونست تعادلش و حفظ کنه و هر دو با هم افتادن زمین... درد بدی تو شونه راست برفین نشست... ولی اون لحظه بی اهمیت ترین چیز در نظرش همین بود... زودتر از مرتضی بلندشود دوباره دوید سمت در...

از جاکلیدی کلیدای خونه رو برداشت و وقتی رفت بیرون در ورودی و قفل کرد... با این کارش یه کم زمان خرید... تا مرتضی با این وضعیتش اونیکی کلیدارو پیداش کنه یه کم دور شده بود...

ساعت نزدیک دوازده بود و برفین با یه لایه بولیز نازک و بدون روسری... زیر بارون و سرمای بهمن ماه داشت به سمت مقصد نامعلومی میدوید... اون لحظه فقط میخواست از اون خونه دور بشه... تا حد امکان از کوچه پس کوچه ها میرفت... سریه کوچه و ایستاد تانفس بگیره... شده بود موش آب کشیده... لباسای تنش خیس و سنگین شده بود... یه تونیک پاییزه تنش بود با شلوار راحتی و دمپایی... کلاه پیرهنش و انداخت رو سرش و دوباره شروع کرد به دویدن...

نه میتونست خونه دوستاش بره نه خونه فک و فامیل... بعد از طلاق مامان باباش دیگه با کسی رابطه نداشتن... تنها کسی که وسط دویدن یهو به ذهنش رسید مهرداد بود... مهرداد از زیر و بم زندگی برفین خبر داشت... حتی اذیتای مرتضی هم تا حدودی براش تعریف کرده بود... ولی اگه جای دیگه میرفت چی میخواست بگه؟؟؟ بگه شوهر مادرش خواسته بهش تجاوز کنه و اونم از دستش فرار کرده؟؟؟ به قول مرتضی کی حرفشو باور میکرد؟؟؟

نزدیک خونه مهرداد که رسید ترجیح داد راه بره تا نفسش سرجاش بیاد... که با افتادن نورماشینی که داشت بهش نزدیک میشد... سرعت قدم هاشو بیشتر کرد... وضعیتش طوری بود که باید از همه فرار میکرد... ماشین کنارش که رسید و ندیده میتونست حدس بزنه دوتا پسر جوون...

- خانومی... خیس شدی... میخوای برسونیمت؟؟؟

- آخی... نازی... کارشون و کردن پولتو ندادن؟؟؟ بمیرم برات... بیا خودم در خدمت هستم عجیجم...

- خفه شو کامی بذار بینم این وقت شب تو بارون چی کار داره...

دیگه واینستاد به حرفاشون گوش بده... باید میرفت اونور خیابون... بی فکر دوید وسط خیابون و خودش و رسوند به کوچه... وسطای کوچه پاش پیچ خورد و محکم خورد زمین... تنش و چونه اش به شدت رو زمین کشیده شد که ناله پر دردشو بلند کرد... ولی سریع بلندشود... بدون توجه به دردی که تو تنش و شونه اش بود... بدون توجه به وضع اسف بارش... باید میرفت تا بلکه زخمای روح و جسمش و توسط یه بی معرفتی که دیگه سراغی ازش نگرفت التیام پیدا کنه... اون لحظه مهرداد تنها شانسش بود که باید امتحانش میکرد...

به در خونه که رسید... ماشین اون دوتا پسر از سر کوچه پیچید و اومد تو... دیگه علناً داشت زار میزد... یه دستشو گذاشت رو زنگ و با اون یکی دستش محکم کوبوند به در... کف دستاش میسوخت ولی دست بر نداشت... نگاه هراسونش و دوخت به ماشینی که تو چند قدمیش متوقف شد...

-مهراد جونم تورو خدا دروباز کن... مهر |||||اد...

همینکه یه نفرشون اومد پایین... در خونه باز شد و برفین با نهایت سرعت خودش کشید تو و در و بست... فاصله چند قدمی در حیاط تا در ورودی و لنگون لنگون طی کرد و از پله ها رفت بالا... همون لحظه مهراد هراسون درو باز کرد و به برفین که عین موش آب کشیده شده بود نگاه کرد... بدون حرف زده بودن بهم... نگاه برفین وحشت زده و بارونی... نگاه مهراد بهت زده و گیج... هیچ چیزی به ذهنش نرسید که بخواد حضور برفین و اون وقت شب با این سر و وضع داغون و زیر این بارون لعنتی که یه سره داشت مبارک تو جیه کنه...

برفین از ترس و سرما خودشو بغل کرده بود و خیره به مهراد منتظر عکس العملش بود... مهراد یه نگاه به قطره های بارون که داشت رو سر برفین میریخت انداخت و یهو بازوی برفین و گرفت و باخشونت کشیدش تو...

-اینجا چی کار میکنی؟؟؟ این چه سر و وضعیه؟؟؟

گریه برفین شدید تر شد... حالش طوری نبود که بخواد چیزی و تعریف کنه... فقط میخواست آروم شه... هنوز ترس تو وجودش بود و نمیتونست رو چیزی تمرکز کنه... برای همین تنها خواسته ای که اون لحظه داشت و به زبون آورد...

-مهراد... همیشه... همیشه... بغلت کنم؟؟؟

سکوت مهراد به خاطر مخالفتش نبود... از بهت این حضور ناگهانی و این حال و این حرفای عجیب برفین بود... همینکه یه کم دستشو آورد بالا تا بغلش کنه... برفین خودشو پرت کرد تو بغل مهراد و از گردنش آویزون شد... صدای هق هق گریه اش بلند شد... گریه ای که اینبار یه کم شادی باهش بود... شادی چشیدن دوباره طعم آغوش امنش... هرچند موقت و عاریه...

مهرادم دستشو محکم دور بدن لرزون برفین حلقه کرد و مشغول نوازشش شد...

-آروم باش دختر خوب... آروم عزیز دلم... من پیشتم... پیش من جات امنه... فقط آروم باش...

-مهر |||||اد...

قلب مهراد واسه عجزی که تو صدای برفین بود لرزید...

-جانم؟؟؟ جانم قشنگم؟؟؟ بگو...

-من... می... میترسم... اگه... دوباره... بیاد...

اخماش رفت تو هم... فقط تا حدی که بتونه تو صورتش نگاه کنه برفین و از خودش جدا کرد...

-کی برفین؟؟؟

-اون...عوضی...

حال برفین هنوز واسه تعریف کردن مساعد نبود...

-خیله خب...نمیخواه فعلاً چیزی بگی...

همونطور که تو بغل گرفته بودتش بردش تو اتاق...

-تمام لباسات خیس شده...داری میلرزی دختر...بگرد از تو لباسای من یه چیز پیدا کن بیوش...من برم شومینه رو روشن کنم گرم شی...

-نه نرو...تو رو خدا...میتروسم...

ازوقتی برفین اومده بود...این چندمین بار بود که دلش برای اینهمه مظلومیتش به درداومده بود...به نفع خود مهادم بود که زودتر آرومش کنه...وگرنه ممکن بود بشینه پابه پای برفین گریه کنه...

صورت برفین و با دستاش نگه داشت و خیره شد تو چشمای هراسونش...

-منو ببین برفین...تو الآن اینجایی...توخونه من...اومدن کسی به اینجا مگه به همین راحتی؟؟؟لازم نیست از چیزی بترسی...مگه اینکه...من مرده باشم که بذارم کسی تو رو اذیت کنه...

چنان آرامشی تو وجود برفین نشست که گریه اش قطع شد و با نگاهی که سرتاسر قدرشناسی بود به مهاد خیره شد...
-زود لباساتو عوض کن بیا تا سرما نخوردی...

-لباسای توهم...خیس کردم...

مهاد نگاهی به تی شرت توی تنش انداخت و دوباره به برفین خیره شد...واسه اینکه خیال برفین و راحت کنه یه تی شرتم برای خودش برداشت و رفت بیرون...

اول از همه رفت شومینه رو روشن کرد تا برفین گرم بشه...از حضور برفین خوشحال بود ولی تا نمیفهمید چرا به این حال افتاده آروم نمیشد...دلش نمیخواست به شکایی که تو دلش افتاده دامن بزنه...چون در اون صورت خون یه نفر ریخته میشد...

تا برفین بیاد رفت تو آشپزخونه براش یه لیوان نسکافه داغ درست کرد و همینکه برگشت برفینم از اتاق اومد بیرون...یکی از بولیزای آستین بلند مهاد و پوشیده بود با یه شلوار راحتی...کاملاً توش گم شده بود...موهای خیسش دورش ریخته بود و با چهره بی نهایت مظلومش زل زده بود به مهاد...شاید اگه هر موقعیت دیگه ای بود با دیدن این ظاهر برفین میزد زیر خنده...ولی الآن به یه لبخند اکتفا کرد و رفت طرفش...

خیلی خودشو کنترل کرد تا یه لقمه چپش نکنه...این دختر تو هر شکل و ظاهری مهاد و به خودش جذب میکرد...با هم رفتن کنار شومینه رو زمین نشستن...مهاد لیوان نسکافه رو داد دستش...

-بخور گرم شی...حالت که جا اومد همه چی و باید مو به مو برام تعریف کنی...باشه؟؟؟

برفین تند تند سرشو تکون داد و لیوان و گرفت... گرمای اون نسکافه و شومینه و از همه مهمتر حضور مهرداد به سرمای وجودش غلبه کرد و یه کم حالش و جا آورد... خیره به دیوار رو به روش چند قلمپ خورد و لیوان و به مهرداد برگردوند...
-بخور همشو...

-دیگه نمیتونم...

مهرداد با یه حرکت همشو سرکشید و لیوان و گذاشت رو میز... چرخید سمت برفین که متعجب داشت نگاهش میکرد...
-حالا بگو برفین... تا با این نگاهت دیوونم نکردی...

برفین نگاهش و دوخت به دستاش و باصدای لرزون و پر بغضش شروع کرد به تعریف کردن ماجرای که حتی فکرشم تمام تنش و به لرزه مینداخت... مهرداد ناباور از جاش بلند شد... برفین سرش رو زانوهایش بود و داشت زار میزد که با صدای بلند شکسته شدن چیزی از جا پرید...

خیره به تیکه های شکسته آینه و گلدون که رو زمین پخش شده بودن... داشت تو ذهنش نقشه قتل مرتضی رو بررسی میکرد که با صدای هق هق برفین به خودش اومد... مجازات مرتضی بمونه واسه بعد... الان برفین بهش احتیاج داره... دوباره رفت کنارش نشست و یه دستشو دور بازوش حلقه کرد... به اونیکی دستشم چونه اشو گرفت و سرشو بلند کرد...

-بس کن دیگه... چشمات از کاسه درومد... هرچی بود دیگه تموم شد... نباید این اتفاق می افتاد ولی افتاد... مطمئن باش اون حرومزاده عوضی هم تاوان کارشو پس میده... مهم اینه که به هدفش نرسید و الان تو در امنیتی... پیش منی... دیگه نمیذارم دست هیچ بی ناموسی بهش برسه... قول میدم برفین...

-به خدا دیگه از همه مردا میترسم... از بس هرکی بهم رسید با نگاه و رفتارش اذیتم کرد دیگه چشمم ترسیده... فکر میکنم هدف همه... مردا همینه... همه فقط میخوان از آدم سواستفاده کنن... مهرداد خسته شدم... به خدا خسته شدم... دیگه نمیکشم...

با قرار گرفتن سرش رو سینه مهرداد هق هق گریه اش بلندتر شد...

-دیگه نمیتونم... این چه زندگی ایه که من دارم؟؟؟ هیچکس و ندارم... حتی مرتضی هم مطمئن بود که... سوری منو دوست نداره... تنها راهی که برام مونده خودکشیه...

تو کسری از ثانیه نوازش آرامبخش دست مهرداد رو بازوش تبدیل شد به فشار محکمی که بهش وارد شد و به دنبالش لحن تویخانه اش...

-فقط یه کلمه دیگه چرت و پرت بگو تا بازوت و با دست خودم خورد کنم...

سرشو بیشتر تو سینه پهن مهرداد فرو کرد و به گریه پر سوز و دردش ادامه داد...

-منم یه زمانی حال الان تو رو داشتم... به قدری بی انگیزه و ناامید... که حتی به خودکشی هم فکر کردم... ولی به جای خودکشی... به انتقام فکر کردم... ولی بعد فهمیدم اون تصمیم بزرگترین اشتباه زندگیم بود... چون من الان دارم طعم آرامش و میچشم...

دستشو گذاشت زیر چونه برفین و سرشو بلند کرد و خیره شد تو اون یه جفت تیله شیشه ای...

-تازه دارم میفهمم که اون لذت های زودگذر... دربرابر حس الانم هیچ بودن... شاید تو هم لازمه یه کم دیدتو به زندگی و اطرافیانت عوض کنی... بالاخره هستن کسانی که حتی فکرشم نمیکنی... که بشن مرهم دردت... ولی میبینی که بیشتر از همه به کارت میان... این و با بند بند وجودم تجربه کردم که دارم بهت میگم... من حتی بهترین دوستم فریبرز هم... نتونست کاری برام بکنه ولی... یه جفت چشم با تمام نگاه های معنی دار و خواستنیش من و به اصل خودم برگردوند...

برفین دیگه هیچ حرفی نزد... ولی از ته قلبش امیدوار بود منظور مهرداد از اون یه جفت چشم... چشمای خودش باشه...

چند دقیقه بود که بدون هیچ حرفی تو بغل مهرداد بود و داشت از نوازش دست معجزه گرش لذت میبرد...

-نمیخواهی به مامانت بگی؟؟؟

-نه...

-میخواهی بذاری اون حرومزاده همینجوری واسه خودش جولون بده؟؟؟

-اگرم بگم... فقط خودم و کوچیک کردم... مامانم حرفمو باور نمیکنه... اون انقدر مرتضی رو دوست داره که فکر میکنه این حس متقابل و مرتضی به جز اون کس دیگه ای رو نمیبینه... شایدم بگه تو باید کمتر عشوه میریختی و سنگین تر رفتار میکردی تا هوا برش نداره...

-آخه همینجوری هم که همیشه اون حمال و به حال خودش گذاشت...

-چی کار کنم مهرداد؟؟؟

با شنیدن لرزش صدای برفین که خبر از بغض دوباره اش و میداد... سریع گفت:

-خودم یه کاریش میکنم... تو اصلاً لازم نیست به این چیزا فکر کنی... بلند شو برو بخواب... یه کم استراحت کن حالت جا بیاد...

مهرداد رو تخت خوابونددش و پتو رو کشید روش... همینکه برگشت بره... برفین مچ دستشو نگه داشت...

-میخواهی بیرون بخوابی؟؟؟

مهرداد همین قصد و داشت ولی وقتی نگاه پر از ترس و التماس برفین و دید گفت:

-نه... برم چراغ و خاموش کنم پیام...

-باشه...

چراغ و خاموش کرد و کنارش اون طرف تخت دراز کشید...فاصله اشون زیاد بود و برفین حتی این فاصله هم نمیخواست...اون لحظه انقدر بهش محتاج بود که درست و غلط براش معنایی نداشت...چرخید تا حداقل رو به مهرداد بخوابه که درد شدیدی تو شونه راستش پیچید و نفسش رفت...

-میشه جامون و با هم عوض کنیم؟؟؟اینوری میخوابم شونه ام درد میگیره...

مهرداد هنوز علت تاکیدش برای اینوری خوابیدن برفین و نفهمیده بود...که علت درد شونه اش اخماشو درهم کرد...

- واسه چی شونه ات درد میکنه؟؟؟

-اون موقع که داشتم از دست مرتضی در میرفتم از پشت شونه امو گرفت...تن لش خودشم نتونست خودشو نگه داره با هم خوردیم زمین...

-الآن داری میگی برفین؟؟؟اگه شکسته باشه چی؟؟؟

برفین تا اومد بکه دردش اونقدر نیست مهرداد چراغ و روشن کرد و رفت طرفش...

-بلند شو ببینم...

-واسه چی؟؟؟

-میخوام ببینم چه جوری شده...اگه ضرب دیده باشه باید به فریبرز بگم بیاد...

-چرا شلوغش میکنی؟؟؟چیزی نیست...

- برفین بلند میشی؟؟؟

لحن توییخانه مهرداد برفین و به ترس انداخت...خودشم دقیق نمیدونست شونه اش تو چه وضعیتیته...رو تخت نشست و مهرداد یقه اشو زد کنار...با دیدن کبودی بزرگ روی شونه اش و جای خراش ناخنای مرتضی...زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد که به جای اون...برفین خجالت کشید و لبشو گاز گرفت...

-لباستو در بیار تا پیام...

باترید بولیزشو درآورد...سوتینش خیس شده بود و از زیر لباسش هیچی نپوشیده بود...چیزی نبود که بخواد از مهرداد مخفیش کنه...ولی این دوری دو سه هفته ایشون باعث خجالتش میشد...قبل از اینکه مهرداد بیاد پتو رو تا بالای سینه هاش کشید رو خودش...مهردادباپنبه وبتادین ویه پماد برگشت...نمیدونست حواسش به زخم شونه برفین باشه یا پوست سفیدش که داشت بازم وسوسه اش میکرد...خیلی وقت بود که در برابر دخترا و هوسش...انقدر خودداری نکرده بود...ولی وقتی فکر کرد که ممکنه با یه حرکت اشتباهش...برفین و اینبار برای همیشه از دست بده تحملش راحت تر شد...

زخمشو با بتادین شستشو داد و روش چسب زد... قسمت های کبود شده هم پماد سالیسیلات مالید... بدن برفین سرد بود دلش میخواست میتونست بگه لباسشو نپوشه تا دوتاشون لخت بغل هم بخوابن... ولی بازم نتونست حرفی بزنه...
-پوش لباس تو هوا سرده...

دوباره کنار هم دراز کشیدن... برفین زل زده بود بهش... به نظر کلافه میومد... چشماشو محکم بسته بود و ساعدش و گذاشته بود رو پیشونیش... از بالا و پایین رفتن سبک گلوش میفهمید که داره به سختی خودشو در برابر چیزی کنترل میکنه... با فکر اینکه با این کار جفتشون آروم شن خودش و رو تخت کشید جلو... مهرداد تا بفهمه چی شد برفین چسبید بهش و سرشو گذاشت رو سینه اش... مات و مبهوت مونده بود... اون داشت تمام تلاششو میکرد که به برفین نزدیک نشه چون میترسید اگه تو بغل بگیرتش فکر کنه داره بازم اذیتش میکنه...
-مهرداد... بغلم کن...

همین حرف کافی بود تا تمام فکرای اضافی ذهنشو بریزه دور و برفین و تو آغوش امن و گرم خودش حل کنه...
-محکم بغلم کن... که صدای استخونام و بشنوم...

واسه مهرداد اون لحظه اصلاً مهم نبود که خواسته برفین چیه... فقط همینو میدونست که باید انجامش بده... تو سکوت و آرامش مطلق... زیر فشار بازوهای مهرداد مونده بود و داشت از این حس بی نظیر استفاده میکرد که یهو بازوهای مهرداد شل شد... هنوز نگهش داشته بود ولی بدون هیچ فشاری... فکر کرد حتماً خوابش برده... خواست از بغلش بیاد بیرون که صدای دورگه شده مهرداد و شنید:

-کجا؟؟؟

سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمای خمارش...

-خسته ات کردم...

-نه دیوونه... گفتم شاید دردت بیاد فشار دستم و کمتر کردم...

برفین دوباره به جای قبلیش برگشت...

-دردم نیاد... احساس امنیت میکنم...

مهرداد به وضوح حس کرد که ریتم ضربان قلبش به هم ریخت... کلمه به کلمه حرفای این دختر برای به زانو درآوردنش کافی بود... بدن برفین هنوز سرد بود و وقتی دید داره میلرزه پتو رو کشید رو جفتشون و برفینم خیلی زود خوابش برد...

با دیدن کابوس وحشتناکی... که اتفاقات تلخ اون شب و برآش زنده میکرد از خواب پرید... خیس عرق شده بود... دستای مهرداد همچنان دورش حلقه بود... احساس خفگی میکرد... آروم از بغلش اومد بیرون و رو تخت نشست... تا چند وقت پیش کابوس بلایی که مهرداد سرش آورده بود ولش نمیکرد و حالا هم کابوس مرتضی...

-چی شده برفین؟؟؟

همونطور که نفس نفس میزد و اشک میریخت چرخید سمت مهرداد...

-خواب بد دیدم...

مهرداد سریع بلند شد برفین و تو بغلش گرفت...

-باشه...گریه نکن...یه خواب بود دیگه...چرا عین نی نی کوچولوها میزنی زیر گریه فوری؟؟؟

دلش میخواست نترسه ولی صحنه های کابوسش از جلوی چشمش کنار نمیرفت...صحنه ای که مرتضی خونه مهرداد و

پیدا کرده بود و اومده بود سراغش...یهو از بغل مهرداد اومد بیرون و زل زد به در...

-در حیاط و قفل کردی؟؟؟

-آره برفین جان قفل کردم...

-در ورودی و چی؟؟؟اگه یکی از دیوار پرید...

صورتشو با دستاش نگه داشت...

-اولاً که اون پست فطرت عوضی هیچوقت اینجا رو پیدا نمیکنه...دوماً این خونه با این که ویلاییه ولی امنیتش از خونه

های آپارتمانی بیشتره...چون دزدگیر داره...من هیچوقت روشنش نمیکردم...ولی سر شب به خاطر آرامش و امنیت تو

فعالش کردم...انقدر حساسه که با کوچکتین حرکتی به صدا در میاد...اگه کسی خواست از دیوار پیره هم آژیر میزنه

هم به گوشیم زنگ میزنه...بعدشم...اگه همه اینا رو بیخیال شیم تو واقعاً من و چی فرض کردی؟؟؟یعنی من انقدر بی

رگم که وایستم یه گوشه تا هرکی از راه رسید بیاد تو خونه و تو رو اذیت کنه؟؟؟همچین فکری رو وقتی به سرت راه

بده که من مرده باشم...

-خدا...خدا نکنه...

مهرداد لبخندی به اینهمه مهربونی برفین زد و دولا شد پیشونیشو بوسید...

-به من اعتماد داری؟؟؟

-اگه نداشتم...الآن...اینجا نبودم...

انگار برفین اون شب با این نگاه ها و حرفا و رفتارش قصد دیوونه کردن مهرداد و داشت...چون با هر کلمه و نگاهش

ضربان قلبش اوج میگرفت...

- خيله خب...پس عین دخترای خوب و حرف گوش کن بگیر بخواب...دیگه ازهیچی هم تترس...باشه؟؟؟

لبخندی رولبای برفین نشست... اینهمه مهربونی مهرداد برایش در عین تازگی دلچسب و لذتبخش بود... سرشو به نشونه

باشه به یه سمت کج کرد و با اینکارش لبخند شیرینی هم رو لبای مهرداد نشوند...

- حالا دیگه بگیر بخواب...

برفین برای چندمین بار پیش خودش اعتراف کرد که چقدر این مهراد جدید و دوست داره...مهرادی که به قول فریبرز به اصل خودش برگشته...انقدری که میتونست تمام گذشته بد و دردآوری و که باهاش داشت فراموش کنه...

با افتادن نور آفتاب تو صورتش بیدار شد...هنوز بغل مهراد بود...ولی یه چیزی این وسط درست نبود...هیچوقت با نور خورشید از خواب بیدار نمیشد...هراسون به ساعت چشم دوخت و ماتش برد...نه و ده دقیقه بود...در حالیکه باید هشت و نیم سرکارش باشه...با هول و ولا از تو بغل مهراد اومد بیرون...همینکه خواست بره پایین...مچ دستش تو دست مهراد اسیر شد...

-کجا؟؟؟

صدای خوابالوی مهراد لبخند رو لبش نشوند ولی با استرس گفت:

-خواب موندم مهراد...باید برم سر کار...دیرم شد...

مهراد چشماشو باز کرد و بدون حرف فقط نگاهش کرد...

-ولم کن دیگه مهراد...

-صبح زنگ زدم به صاحبکارت گفتم امروز نمیری...

دهن برفین از تعجب باز موند...

-تو زنگ زدی؟؟؟

-اوهوم...

-چی گفتی بهش؟؟؟

-گفتم دختر خالم مریض احواله زیر سرمه...امروز نمیتونه بیاد...اونم گفت مسئله ای نیست...

خیره تو چشمای متعجب برفین ادامه داد:

-دروغ که نگفتم...الآن تو اون راسته همه تو رو دختر خاله من میدونن...

خیال برفین تا حدودی راحت شد...از اینکه مهراد انقدر درکش میکرد خوشحال بود...مهراد که هنوز خوابش میومد با

اشاره به بغلش گفت:

-حالا برگرد سر جات...

خندید و دوباره کنار مهراد خوابید و اینبار سرشو گذاشت رو بازوش تا بتونه صورتش و ببینه...مهراد همونطور که

چشماشو بسته بود زیر لب داشت حرف میزد...

-دختره اول صبحی خواب نما شده...بر فرض که من زنگ نمیزدم به پنگوئن...یکی نیست بگه با این لباسا و دمپایی

میخواستی بری سر کار؟؟؟

باشنیدن غرغرای مهرداد ریزریز خندید که چشمای مهرداد باز شد...

-من جای تو بودم به خاطر داشتن این مغز فندقی گریه میکردم...

مهرداد دوباره چشماشو بست ولی برفین زل زده بود به چهره خواستنی مهرداد...داشت تک تک اجزای صورتشو با

نگاهش می بلعید...نفهمید چی شد و چی به ذهنش رسید که یهو خودشو کشید سمت مهرداد و صورتش و

بوسید...چشمای مهرداد بلافاصله باز شد و با تعجب زل زد به برفین...

(نکن برفین...نذار بزخم زیر قول و قراری که با خودم گذاشتم...آخه من چه جوری دربرابر تو خودم و کنترل کنم؟؟؟)

برفین که چشمای باز شده مهرداد و دید با خجالت گفت:

-دیشب...نذاشتم بخوابی...معذرت میخوام...

-خب میتونستی به جاش بذاری الان بخوابم...

دوباره خندید...این مهرداد شوخ و که از هر فرصتی واسه شوخی و خندوندن برفین استفاده میکرد و خیلی دوست

داشت...بهش نزدیک تر شد و با انگشتش مشغول بازی با سه تا دکمه ی تیشرت مهرداد شد...غافل از اینکه نفساش که

از یقه باز مهرداد به پوشش میخورد داشت حالی به حالیش میکرد...

خواب از سرش پرید...موندن بیشتر تو اون وضعیت...با برفین دیوونگی محض بود...با یه حرکت از تخت اومد پایین...

-تا من یه دوش بگیرم به جبران دیشب یه صبحونه دیش درست کن...بینم بلدی...

برفینم سریع از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه...اول همه مخلفات صبحونه رو با سلیقه و مرتب رو میز چید و یه

میز صبحونه دو نفره پرو پیمون درست کرد...بعد برای اینکه یه کم نمک چاشنی کارش کنه...دو تا تخم مرغ نیمرو کرد

طوری که زرده اش نترک و درست وسط سفیده بمونه...با احتیاط گذاشتشون تو بشقاب که به عنوان چشم یه آدمک

ازش استفاده کنه...سوسیس انگشتی رو گذاشت جای دماغش و با یه ورق کالباس که از وسط نصف شده بود براش

دهن درست کرد و با سس قرمز ابروهاش و کشید...

امیدوار بود بتونه با این کارش یکی از اون لبخندای دوست داشتنی مهردادو ببینه...کاراش که تموم شد مهرداد

اومد...همون اول نگاه متعجب و تحسین برانگیزش خیره شد رو میز چیده شده و هوس انگیز...که یهو چشمش خورد

به هنرنمایی برفین و زد زیر خنده...برفین به هدفش رسید و با خنده مهرداد داشت قند تو دلش آب میشد...

-پس بلد یه صبحونه دیش درست کنی...باریک...

-خوبه قبلاً کدبانو گریم بهت ثابت شده...

-بعله...بر منکرش لعنت...

صبحونه اشون که تموم شد مهرداد گفت:

-من یه کاری دارم میرم زود برمیگردم...تنهایی نمیترسی؟؟؟

برفین با چهره غمگین بهش نگاه کرد...

- درارو قفل میکنم... دزدگیرم که روشنه... هیچ آدم عاقلی هم روز روشن... از دیوار نمیپره تو خونه مردم...

- میدونم... ناراحتیم واسه اینه که... به خاطر من از کار و زندگیت افتادی...

- آخه نخودمغز... من رئیس بانکم... هر وقت عشقم بکشه میرم... الانم باید برم یه سری بهشون بزنم و برگردم...

- برو ولی زود بیا...

- خيله خب... دوباره واینستی به تمیز کردن خونه ها...

- چی کار داری به من ???

- انقدر لجبازی که هرچی بگم باز کار خودتو میکنی...

- همین که هست...

مهراد سرشو با حسرت به چپ و راست تکون داد و گفت:

- آخ آخ... کاش دیرم نبود تا نشونت میدادم همینکه هست یعنی چی...

بعد از رفتن مهراد اول رفت سراغ لباساش... شستشون و گذاشت رو شופاژ حموم که تا رفتنش خشک بشه... نمیدونست چه جووری میخواست دوباره حضور مرتضی رو تو اون خونه تحمل کنه... ولی چاره ای نداشت... باید قوی باشه... نمیدونست تو این راه میتونه رو مهراد حساب کنه یانه... هنوز درباره این ده روز بی خبری با هم صحبت نکرده بودن...

باینکه مهراد خوشش نمیومد ولی یه دستی به سرو گوش خونه کشید... برای پرت شدن حواسش و فکر نکردن به زندگیش... باید سرگرم میشد...

نزدیک ظهر بود ولی از مهراد خبری نشد... دیگه باید کم کم به فکر ناهار میشد... رفت تو آشپزخونه و از فریزر یه بسته گوشت گذاشت بیرون... میخواست برنجم خیس کنه که صدای باز و بسته شدن در و شنیدن و یه کم بعد مهراد اومد تو آشپزخونه...

- سلام... چی کار میکنی ???

- سلام... میخوام ناهار درست کنم...

- نمیخواد... همینکه به حرفام توجه کردی و از وقتی رفتم افتادی به جون خونه کافیه...

- مهراد خب... بیکار بودم... بعدشم... بالاخره ناهار باید بخوریم یانه ???

- برو حاضر شو... ناهار میریم بیرون...

- واسه چی آخه؟؟؟ من میتونم...

- میدونم میتونی...میخوام امروز با هم بریم بیرون غذا بخوریم...

برفینم بدش نمیومد...خیلی وقت بود که مسیر بیرون رفتنش خلاصه شده بود تو سرکار و خونه...برای همین دیگه چیزی نگفت...گوشت و برگردوند تو فریزر و خواست بره حاضر شه که یهو برگشت سمت مهرداد...

- ولی من که لباس ندارم...یعنی شستمشون...هنوز خشک نشده...

مهرداد یه کم وایستاد و نگاهش کرد...یعنی این دختر هیچ توقعی ازش نداشت؟؟؟

- تو واقعاً با اون لباسا و دمپایی میخوای با من بیای رستوران؟؟؟

برفین گیج و گنگ خیره شد بهش...مهرداد پوفی کشید و گفت:

- برات لباس خریدم رو تخته...برو اونا رو بپوش...

با شوق از کنار مهرداد رد شد...

- وای...چرا زحمت کشیدی؟؟؟

رفت سراغ ساکای خرید و مهرداد به دنبالش...تو ساک اول یه مانتو با یه شلوار جین بود...ساک دوم یه کیف و کفش ست قشنگ...ساک سوم یه شال طرحدار خوشرنگ...تو آخرین ساک هم لباس زیر...برفین همه رو با ذوق باز کرد و کلی از مهرداد تشکر کرد ولی وقتی به ساک لباس زیر رسید خجالت کشید و سریع برگردوندشون تو ساک...

مهرداد لبخند کجی زد و با شیطنت گفت:

- این دفعه دیگه مطمئنم که سایزش درسته درسته...

- خيله خب...دستت درد نکنه...حالا برو بیرون تا من بپوشم...

- حتماً باید برم بیرون؟؟؟ بپوش دیگه...

برفین مستاصل بهش خیره شد که مهرداد لبخند غمگینی زد...بس بود هرچقدر این دختر و اذیت کرده بود...

- زود حاضر شو بریم...همه رو بپوش... هرکدوم که دیدی سایزت نیست یا اذیتت میکنه بگو بریم سر راه عوضش کنیم...

- باشه...بازم دستت درد نکنه...

- خواهش میکنم...

مهرداد رفت بیرون و برفینم شروع کرد به پوشیدن لباسا...همونطور که مهرداد گفته بود سایز لباس زیرا اینبار اندازه اندازه بود...فقط کفشش یه کم گشادبود که توش دستمال کاغذی چپوند و درستش کرد...به سلیقه مهرداد آفرین گفت...همشون قشنگ بودن...فقط چیزی که اذیتش میکرد بلندی مانتوش بود...چون عادت نداشت زیاد توش راحت

نبود... داشت فکر میکرد کاش لوازم آرایشش پیشش بود تا به کم هم میتونست آرایش کنه که در باز شد و مهرداد اومد تو...

چرخید سمتش...

- چطوره؟؟؟

مهرداد با دقت از بالا تا پایین براندازش کرد... برق تحسین تو نگاهش کاملاً پیدا بود...

- عالی... بهت میاد... خودت خوست اومد؟؟؟

- آره... همشون قشنگه... فقط معلومه تو انتخاب مانتو بیشتر به سلیقه خودت توجه کردی تا من...

- چطور؟؟؟

- رنگ و مدلش خیلی قشنگه... فقط به کم بلنده... باید بدم کوتاش کنن...

مهرداد خیلی جدی و خونسرد گفت:

- اگه میخواستم خب کوتاه میگرفتم... در ضمن به قدش دست نمیزنی...

- چرا آخه؟؟؟ من عادت ندارم مانتوی بلند بپوشم...

- بله میدونم... مانتوهایی که شما میپوشی کلاً دو وجهه... که من اصلاً از این وضع خوشم نمیاد... از این به بعد بلندی

مانتوها باید در همین حد باشه...

- همه مانتوهای من کوتاهه...

- دیگه نباید بپوشیشون... اصلاً با هم میریم چند تا مدل و رنگ مختلف میگیریم... به سلیقه من...

با اینکه برفین محال همچین چیزی و قبول کنه ولی برای اینکه اون لحظه رو با جر و بحث برای خودشون خراب نکنه

سکوت کرد و چیزی نگفت... فقط به چیزی داشت ته قلبش وول وول میکرد و به صدایی تو گوشش میگفت:

(یعنی مهرداد قراره باهاش نمونه که از بعد حرف میزنه؟؟؟)

مهرداد که سکوت برفین و نشونه موافقتش دید دیگه بحث و ادامه نداد و رفت جلوی آینه تا به کم به سر و وضعش

برسه... برفینم همونطور که داشت شالشو رو سرش درست میکرد باشوخی گفت:

- میگم تو... لوازم آرایش نداری؟؟؟

- چرا... تو کیف آرایشمه... بردار...

انتظار داشت جوابشو مثل خودش با شوخی بده... ولی با دیدن لحن خونسرد و معمولی مهرداد... که حین مرتب کردن به

تار موی سرش به زبون آورد عین بمب از خنده ترکید جوری که نتونست تعادلشو حفظ کنه و نشست رو

تخت... مهرداد که خنده کم نظیر برفین و دید با لبخند برگشت سمتش و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت...

- وای... خدا... دلم درد گرفت... خیلی باحال بود مهرداد... تو دیوونه ای به خدا...

- وقتی به دیوونه همچین سوالی از آدم میپرسه...خب طبیعیه که بخوام با همون دیوونگی جوابشو بدم دیگه...
 برفین اشکی که در اثر خنده از چشمش راه افتاده بود و پاک کرد...
 -آخه من با مسخره گفتم...ولی تو خیلی جدی جواب دادی...یه لحظه باورم شد که لوازم آرایش استفاده میکنی...
 مهرداد اینبار با اخم بهش خیره شد...
 -حالا جدا از شوخی... لوازم آرایش میخوای چیکار؟؟؟ ساده قشنگ تری...
 -در اون که شکی نیست...فقط میخواستم یه کم از این بی رنگ و رویی دریام...
 مهرداد تو دلش به حرف برفین خندید...خبر نداشت همین چهره بیرنگ و روش چی به روز ضربان قلبش میاره...

تو ماشین نشسته بودن و در سکوت به آهنگ انتخابی مهرداد گوش میکردن...هر دو فقط منتظر یه فرصت بودن برای
 بیرون ریختن حرفای دلشون...ولی غرورشون این اجازه رو بهشون نمیداد...
 دارم ردپاهامو پاک میکنم...
 که این بغض تواز سرت واکنی...
 من از من کلافه ام منو درک کن...
 نمیخوام به من حسی پیدا کنی...
 خودمم دارم از خودم میبرم...
 نمیخوام ببینی که عادت شده...
 تو نیستی و دائم زمین میخورم...
 نگاه کن به آوازه این سکوت...
 نمیخوام تو رو حرف مردم کنم...
 تو زیباترین اشتباه منی...
 نباید تو رو باخودم گم کنم...
 چقدر گریه کردم که از خواب من...
 فقط قدر به لحظه بیدارشی...
 خودم خسته ام و تو نباید دیگه...
 به این خستگی هام گرفتار شی...
 شبیه کدوم حس خوب توام...
 سراپای من چیزی جز درد نیست...

نمیخوام به من حسی پیدا کنی...

خودم حواسم به این مرد نیست...

هیچ کدوم خبر نداشتن که تو دل اون یکی چی میگذره... فقط از ته دل امیدوار بودن که آخر این ماجرا طوری تموم شه که باعث خوشحالی هردوشون باشه... بدون هیچ ناراحتی و اجباری... مسیری که داشتن میرفتن برای برفین ناآشنا بود... از یه خیابون که پیچیدن تو فرعی فقط سربالایی بود... یه جاده دو طرفه که هر دو طرفش جنگل قرار گرفته بود که منظره خیلی قشنگی داشت...

برفین محو تماشای اطرافش بود که بالاخره به نوک اون قله جنگلی رسیدن... یه محوطه خیلی باز با محیطی خیلی شیک و مجهز بود... درست وسط اون محوطه یه ساختمون بود که از سر درش فهمید هتله... مهرداد ماشین و تو پارکینگش پارک کرد و پیاده شدن...

واقعاً جای قشنگی بود... برفین وقتی اسم هتل و دید تازه فهمید که کجا اومدن... قبلاً درباره اش شنیده بود و با توجه به تعریفای دوستاش... دلش میخواست واسه یه بارم که شده اونجا رو ببینه... ولی فکر میکرد هیچوقت اون روز نمیرسه... اما حالا اینجا بود... اونم با مهرداد... با کسی که چند ماه پیش فکرشم نمیکرد کارش باهاش به اینجا بکشه... میدونست باید برن تو هتل برای خوردن ناهار... ولی منظره اطراف توجهشو جلب کرد و باعث شد بی اختیار مسیرشو به سمت لبه اون دره که ازش بالا اومدن و دور تا دورش نرده کشیده بودن کج کنه... پشت نرده ها و ایستاده بود و خیره شده بود به خونه های شهر... که از اون بالا خیلی کوچیک دیده میشدن... هرکدوم جای مشخص خودش... درست عین یه لگو... کنارهم چیده شده بودن... کاش جای اون خونه ها بود تامیفهمید جای مشخص خودش تو قلب مهرداد دقیقاً کجاس... اصلاً جایی داره؟؟؟

مهرداد کنار برفین و ایستاد و همینکه خواست بهش بگه بیا بریم تو برفین گفت:

-چرا ده روزه ازم هیچ سراغی نگرفتی؟؟؟

اصلاً انتظار همچین سوالی رو از برفین نداشت... حداقل فکرش و نمیکرد الان بخواد ازش پیرسه... ولی انگار دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود و میخواست حرف بزنه... قبل از اینکه چیزی بگه باز برفین به حرف اومد...
-البته... لازم نیست بگی... خودم میدونم... تواز اول بایه هدف اومدی تو زندگی من... هرچند هدفت و علتش بچگانه و مسخره بود... ولی... بالاخره بهش رسیدی... دیگه دلیلی نداشت منو تو زندگی نگه داری... باپاک کردن اون فیلم... به خیال خودت... هم من راحت شدم هم تو... به همین راحتی همه چیز تموم شد... نه؟؟؟

نفس عمیقی کشید تا بغضش و پس بزنه... ولی زیاد موفق نبود...

-تو یه پسری... با موقعیت اجتماعی عالی... چه لزومی داره خودتو اسیر یه دخ... یه زن بی کس و کارو بدبخت کنی... اراده کنی هزارتا دختر خانواده دارو مرفه و توچنگت داری... دیگه چه اهمیتی داره که... این وسط... برفین بدبخت... نتونست

جلوی دلش و بگیره و... به متجاوزش... وابسته شد... من خیلی احمقم مهراد... هرچی بیشتر میگذره بیشتر به حماقتم پی میبرم... درست مثل الان... کی به جزیه احمق میتونه این حرفا رو بزنه؟؟؟ مهراد من... من...

گریه دیگه نداشت ادامه بده... مهراد باورش نمیشد... خیلی راحت همه موانع از سر راهش برداشته شده بود... خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و میکرد... دیگه سکوتش چه معنی میداد؟؟؟

شونه هاش و گرفت و چرخوندش سمت خودش... علی رغم حال بد برفین و گریه زاریش حال مهراد خیلی خوب بود و همه حرکاتش در نهایت آرامش بود... حالا باید این آرامش و به برفینم منتقل میکرد...

-به من نگاه کن...

برفین سرشو بلند کرد با چشمای خیس از اشکش زل زد به مهراد و مهراد برای هزارمین بار پیش خودش اقرار کرد که برفین صاحب زیباترین چشماییه که تا به حال دیده...

-چی باعث شده که این فکرای غلط تو ذهنت راه پیدا کنه؟؟؟ مهراد آشغال... مهراد عوضی... ولی این غیب شدن ده روزه اش علت داشت برفین... وگرنه...

همونطور که نگاهش و رو تک تک اجزای صورت برفین میگردوند... موهای بیرون ریخته از شالش و فرستاد تو...

-وگرنه یه موی گندیده تو... می ارزه به صدتا دختر به قول خودت... خونواده دار و مرفه... حق داری... من اگه میخوامم میتونستم نه یکی... که چند تا از اون دخترایی که میگی و داشته باشم... ولی نه خواستم و نه تونستم... چون... از اون روز به

بعد... از اون روزی که به من تنه زد تا همین الان که رو به روت و ایستادم... دیگه نتونستم به کس دیگه ای فکر کنم... ولی اون رفتارای احمقانم نمیداشت به چیز دیگه ای اهمیت بدم... وقتی فهمیدم چی میخوام... که دیگه کار از کار

گذشته بود... رابطه امون به جایی رسیده بود که قاعدتاً تو باید ازم متنفر میبودی... پس چه جوری میتونستم بهت ثابت کنم که... که دوست دارم؟؟؟

برفین بدون اینکه پلک بزنه به مهراد خیره شده بود... باورش نمیشد... چرا فکر میکرد این علاقه یه طرفه اس؟؟؟ یعنی اونم تو آتیش این علاقه عجیب غریب داشت میسوخت؟؟؟

مهراد شونه های برفین و ول کرد و روشو با کلافگی گرفت...

-خیلی سخته برفین... خیلی سخته ندونی که چه جایگاهی تو زندگی طرف مقابلت داری... خیلی سخته ندونی که باید بمونی یا بری... خیلی سخته که نفهمی حضورت باعث عذابه یا دلگرمی... خیلی سخته وقتی اونجوری گذشته رو به گند

کشیدی حالا بیای و از آینده حرف بزنی... سخته نفهمی بخشیده شدی یا نه... حالا تو همه اینا رو با غرور مسخره ای که تو وجود آدم هست تصور کن و بفهم تو چه راهی بزرگی گیر کرده بودم... من اون ده روز و به جفتمون زمان

دادم... میخوامم بیشتر فکر کنیم... به اینکه میتونیم بدون هم زندگی کنیم یا نه...

دوباره چرخید طرف برفین...

- من قرار نیست به این راحتی تو رو از دست بدم... مگه اینکه... مغز خر خورده باشم... شاید گفتنش راحت باشه که بگی هر دختری میتونه با من باشه... ولی اینطور نیست... من با هیچ دختری آرامشی که با تو دارم و نداشتم... علی رغم اخلاق که من... تو به کارایی میکردی که هیچ دختر دیگه ای تا حالا برام نکرده بود... هرچند مجبور بودی پیشم بمونی... ولی خب به سری از کاراتم بدون اینکه من ازت بخوام میکردی... مهربون ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم... نمیتونم به راحتی کارا و محبتاتو فراموش کنم...

سرش و انداخت پایین و گفت:

- من... بدون وجود تو... بدون حس این مهربونیا نمیتونم زندگی کنم... اون روزی که بفهمم این همه خوبی نصیب یکی دیگه شده... مطمئن باش خودم و میکشم... چون دیگه هیچ انگیزه ای برای زنده موندن ندارم... برفین بین چند تا حس متفاوت گیر کرده بود... آرامش... خوشحالی... ترس... ترس از اینکه نکنه این حرفاش از ته دل نباشه بازم به اجبار پشتش باشه؟؟؟

- برفین... من میخواستم خیلی زودتر از اینا این حرفا رو بهت بزنم... ولی همونطور که گفتم منتظر به فرصت مناسب بودم... اما حالا که خودت بحث و پیش کشیدی میگم که... من... من میخواستم برفین... میخواستم خانومم بشی... همسرم بشی... واسه همیشه باهام باشی... کنارم باشی... قول میدم منم هیچوقت ترک نکنم... تو هم میتونی این قول و بهم بدی؟؟؟

انتظارش که برای گرفتن جواب طولانی شد سرشو بلند کرد و با نگاه پر از تردید برفین رو به رو شد... با اینکه بهش حق میداد ولی تو به لحظه غم و ناامیدی بزرگی وجودش و گرفت... تو کسری از ثانیه نگاهش تو خالی شد و با لحن سردی که بوی ناامیدی میداد گفت:

- هنوز بهم اعتماد نداری...

وقتش بود که برفین به حرفی بزنه... فکر نمیکرد مهرداد تا این حد رو این تصمیم جدی باشه...

- تو هم قبول کن که سخته... تو... خیلی عوض شدی... درست... ولی تو به مدت کم... این همه تغییر آدم و به شک میندازه...

لبخند غمگینی رو لبای مهرداد نشست...

- من خودم تغییر نکردم... چون انگیزه ای برای تغییر نداشتم... تو منو تغییر دادی... تو شدی انگیزه ام... تو شدی زندگیم... تو بهم زندگی دوباره دادی...

- من اصلاً فکرشم نمیکردم که بخوای به روزی حتی... به ازدواج فکر کنی... چه برسه به اینکه... بخوای... با من ازدواج کنی... دختری که... دختری که دیگه اصلاً دختر هم نیست...

-بس کن برفین...جوری حرف میزنی که انگار قبل از من با چند نفر بودی...من فراموشی ندارم...خوب میدونم بکارت جسم و روح و خودم ازین بردم...تو خانوم خودمی...تمام تجربه هات با من بوده...من باید خیلی دیوونه باشم که تو رو ول کنم و برم سراغ یکی دیگه که شاید دختر باشه...ولی معلوم نیست به پشتوانه همین دختر بودنش چه گند و کثافت کاری هایی که نکرده...تو از نظر من پاک ترین دختری هستی که تو کل دنیا وجود داره...

حرفای مهاد حس خوب و خوشایندی بهش میداد... ولی اگه مهاد از این تصمیم عجولانه اش پشیمون بشه چی؟؟؟
-قضیه دختر بودن فراموش میکنیم...وضعیت خانوادگی چی؟؟؟فکر کردی اگه پدرت بفهمه انتخاب تو برای ازدواج کیه و از چه سطح خانواده ایه چه واکنشی نشون میده؟؟؟
چهره مهاد سخت شد...

-نظر پدرم پیشیزی برام ارزش نداره...انقدری دارم که بخوام تا آخر عمر خودم و بچه هام و تامین کنم و محتاجش نباشم..بعدشم...من به همه این چیزایی که تو میگی فکر کردم...درسته سر راه هر کسی یه سری موانع و مشکلات وجود داره...ولی اگه با هم باشیم...از پس همشون بر میایم...من تو رو به خاطر خانواده و جسمت یاهرچیز دیگه نمیخوام...من خودبرفین و میخوام...اگه لازم باشه میبرمت یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه و با خیال راحت با هم زندگی کنیم...چون به جز تو و آرامش زندگیمون دیگه هیچ چیز و هیچ کس برام اهمیت نداره...

برفین چی میخواست از این بهتر؟؟؟اونم مثل مهاد فقط محتاج ذره ای آرامش و امنیت بود...ولی اون موانع از تو سرش بیرون نمیرفت و مدام داشتن تو گوشش آیه یاس میخوندن...
-مهاد باور کن...

صورت برفین و با خشونت دستاش نگه داشت...

-دوست دارم برفین...عاشقتم...حسی به تو دارم که به هیچ بنی بشری نداشتم...باورم داری یانه؟؟؟
-مهاد...

-فقط یه کلمه آره یا نه...به هیچ چیز دیگه فکر نکن...

صدای ضربان کوبنده قلبش خیلی زودتر از خودش به زبون اومد...
-باورت دارم...

تو یه لحظه چنان آرامشی به وجود مهاد منتقل شد که بدون توجه به زمان و مکان برفین و تو آغوشش حل کرد و بین بازوهای قوی و محکمش فشرد...احساس کرد بزرگترین نعمت خدا توی دستاشه و اگه ولش کنه کفران نعمت کرده...با این حال برای اینکه جلب توجه نکنه بالاچار ازش جدا شد خیره شد تو چشمای طوسیش که حالا میتونست آرامش و از توشون بخونه...

برفین همینکه اومد حرفی بزنه مهاد با لحن ملتمسانه ای که برفین و به خنده مینداخت گفت:

-دیگه هیچی نگو برفین...ظرفیتم تکمیله...مغزم خالی خالی شده هر چی توش بود ریختم بیرون...
برفین فقط وایستاده بود و به این اداهای بچگانه مهراذ میخندید...

-الآن فقط دلم میخواد یه چیز بخورم...بهتره که بریم تو یهو دیدی تو رو یه لقمه چپ کردم...
برفین با ناز ابروهایش و انداخت بالا...

-من گوشتم تلخه...با یه من عسلم پایین نمیرم...

اومد بره که مهراذ مچ دستشو گرفت و چسبوند به خودش...با لحن عجیبی که انگار یه کم حرص توش بود گفت:

-چطوره همینجا امتحان کنیم؟؟؟

برفین که نگاه خیره مهراذ و به سمت لباس دید از شرم و خجالت سرخ شد...ضربان قلبش بالا رفت...این لحن اونو یاد مهراذ قبلی مینداخت...

-زشته مردم وایستادن نگاه میکنن...

همینکه گونه های سرخ شده برفین و دید عقب کشید...لبخند مهربونی بهش زد...قول داده بود دیگه نذاره چیزی اذیتش کنه...همین نگاه کردن به اون دو تا هاله قرمز لپش تو زمینه مثل برف پوست صورتش برای لذت بردنش کافی بود...

تو رستوران مهراذ برعکس حرفش زیاد اشتها نداشت چون ترجیح میداد فقط برفین و تماشا کنه که با متانت و البته با اشتها داشت غذاشو میخورد...

-اولین بارته که با یه پسر میای بیرون؟؟؟

برفین که حس کرد حتماً بازم مثل مهمونی کاری باید انجام میداده و نداده...نگاه گیجشو اول به دور و برش دوخت بعد تو صورت مهراذ نگاه کرد و گفت:

-چطوره؟؟؟باز سوتی دادم؟؟؟

مهراذ بلندبلندخندید...

-نه خل و چل...همینطوری پرسیدم...

برفینم محو خنده مهراذ شد...

-تنهایی آره...ولی با بچه های دانشگاه میرفتیم بیرون...

-چرا هیچوقت نخواستی باکسی باشی؟؟؟

-دلیلشو بهت گفته بودم...

مهراذ که حس کرد برفین یه کم پکر شد سریع گفت:

-دلیلش هرچی که بوده...خوشحالم که باعث شده تو الآن اینجا رو به روی من بشینی...
این مهرداد مهربون و با این حرفای عاشقانه اش برای برفینی که اکثراً تندی ازش دیده بود حکم معجزه رو داشت...
-منم همینطور...

توغربتی که سرده تمام روزوشبهاش...
غریبه از من و ماعشوق من عاشقم باش...
عشوق من عاشقم باش که تن به شب نبازم...
با غربت من بساز تا با خودم بسازم...
عشوق من عاشقم باش عشوق من عاشقم باش...

برفین با لذت زل زده بود به مهرداد که داشت زیر لب آهنگ و زمزمه میکرد...صدای ضبط ماشین و کم کرد و گفت:
-داریوش دوست داری؟؟؟

-چطور؟؟؟

-آخه اکثراً گوش میدی؟؟؟

-از وقتی عاشق شدم گوش میدم...

این صراحت حرفای مهرداد هم واسه برفین خوشایند بود و هم بازم یه کم میترسوندش...وسط راه دید مهرداد داره میره سمت خونه خودش..

-عه...مهرداد...من و برسون خونه...

-امشبم بیا پیش من...

-مهرداد همیشه...باید برم خونه...دو شب پشت سر هم نبودم...سوری شک میکنه...تازه گوشیم که اونجا جا گذاشتم اصلاً خبرم ندادم...

-الآن میرسیم خونه از اونجا بهش زنگ بزن بگو شب نمیری...

-باز داری بی منطق میشیا...

یهو از کوره در رفت و همزمان با مشتی که کوبوند رو فرمون داد زد:

-بابا نمیخوام بری بشینی ور دل اون حرورمزاده دیوٹ چرا نمیفهمی؟؟؟

اینبار بهش حق میداد...خودشم دوست نداشت دیگه پاشو تو اون خونه بذاره...

-آخرش که چی؟؟؟بالاخره که باید برم...دوست ندارم فکرکنه تونسته من و از خونه ام بیرون کنه...

-خیله خب...میری...ولی امشب نه...فردا هم که جمعه اس...شبو بمون...

تصمیمگیریاش خیلی وقت بود که به عهده دلش بود...

-باشه میام...کم اون رگا رو باد کن واسه من...

مهراد همچنان با اخم به مسیر خیره بود...

-ولی فکر نکن هر دفعه با داد و فریاد میتونی حرفتو به کرسی بشونی ها...

لبخند کمجونی رو لبای مهراد نشست...

-این قضیه اش فرق میکنه برفین...دلم نمیخواد تا وقتی همه چیز جور بشه و تو بیای پیش خودم زیاد جلوی چشم اون

بی ناموس ظاهر بشی...

-چشم...اصلاً هرچی آقامون بگه...

دل مهراد ضعف رفت...

-آخ آقاتون الهی فدای اون حرف زدنت بش...پس بشین بریم یه شام توپ به بدن بزیم...

-وای نه...من از صبح انقدر خوردم دارم میترکم...بریم خونه اگه گشمنون شد خودم یه چیز درست میکنم...

-خب بابا فهمیدیم یه چیزایی تو آشپزی بارته...

-اولاً اون که صد البته...دوماً به هر حال باید تا قبل عروسی مراعات کنم...یهو دیدی همین و آتو گرفتی و بخاطرش بزنی

زیر همه چیز...سوماً اگه انقدر مشتاقی من و یه چیزی مهمون کنی بستنی و ترجیح میدم...

-اولاً شما خیلی بیجا میکنی که بخوای اصلاً به همچین چیزی فکر کنی...دوماً...اگه یه بار دیگه همچین حرفی بزنی با من

طرفی...سوماً دیگه نشنوم...بستنی هم رو جفت چشمام...

شب بود واسترس بدی تمام وجودشو گرفته بود...یاد اون شبایی افتاد که مهراد میفرستادش تو اتاق تا آماده

شه...نمیدونست چرا فکر میکرد علت اینهمه اصرار مهراد برای اینکه امشب اونجا بمونه بی ربط به این استرسی که

ناشی از ایجاد رابطه میشد نبود...

از تگون خوردن تخت به خودش اومد و دید مهراد کنارش نشسته...خیلی غیر ارادی ازش فاصله گرفت که باعث

تعجب مهراد شد...تعجبی که خیلی سریع از بین رفت...فهمید علت اونهمه ترس و وحشت نگاه برفین و که داشت

قلبش و سوراخ میکرد...

-از من میترسی؟؟؟

-ن...نه...

-یه جور دیگه میپرسم...تو از سکس با من میترسی؟؟؟

اینبار برفین نتونست بلافاصله بگه نه و سرشو انداخت پایین...

- تو هیچ لذتی از اون رابطه ها نمیبردی نه؟؟؟
 برفین مظلومانه بهش خیره شد...
 - تنها حسی که ازش میگرفتم...درد بود...
 مهرا دحس کرد نفسش داره از شدت شرم بند میاد...سوزش آنی و موقتی و تو قلبش حس کرد...بایه دم عمیق نگاهش و از چشمای غمزده برفین گرفت و بازدمش و بریده بریده بیرون فرستاد...شونه های نحیف برفینو تو دست گرفت...
 - قول میدم تمام گندکاری ها و رفتارای وقیحانه ام و برات جبران کنم برفین...قول میدم...باشه؟؟؟
 لبخند بی رمقی زد و سرشو به نشونه موافقت تکون داد...
 - ولی الآن نه...دیگه نمیخوام کاری برخلاف میل انجام بشه...میدونم وجدانت بیشتر از این رابطه ها ناراحت میشد...همون روز اول گفتمی که گناهه...ولی من به تنها چیزی که فکر نمیکردم همین بود...الآنم زیادبرام اهمیت نداره...فقط به خاطر تو صبر میکنم...
 - ولی...من نمیتونم به این زودی سوری و قانع کنم که میخوام ازدواج کنم...اونم وقتی که انقدر با ازدواج مخالف بودم...
 - مسئله ای نیست برفینم...ارزش تو انقدر برام زیاده که به خاطر به دست آوردنت صبر میکنم و پا روی خواسته ها و نیازهام میذارم...
 برفین یه کم فکر کرد و گفت:
 - ولی...اینجوری تو خیلی اذیت میشی...
 همینکه مهرا دخواست حرفی بزنه برفین با صدای بلندتری ساکتش کرد...
 - من پیشنهاد بهتری دارم...چطوره تا قبل از اینکه شرایط خانواده من واسه ازدواجمون جور بشه...صیغه بشیم...اینجوری راحت تریم...
 این فکر به ذهن خودشم رسیده بود...فقط می ترسید برفین از حرفش بد برداشت کنه و دچار سو تفاهم بشه...
 - تو با این قضیه مشکلی نداری؟؟؟
 - معلومه که نه...اگه...همونطور که گفتمی...قول بدی...تا آخر باهمدیگه باشیم...اگه بدونم...تو رو برای همیشه دارم...دیگه خیالم از همه چیز راحتته...
 مهرا د یه دستشو گذاشت پشت سر برفین و سرشو خم کرد...بوسه ای روی پیشونیش نشوند و سرشو گذاشت رو سینه اش...
 - حتی اگه سرمم بره...قولی که بهت دادم از یادم نمیره...تا آخر عمرم کنارت می مونم...

 بعد از ظهر بود...مهرا د با تلفن حرف میزد و برفین داشت ظرفا رو میشست...

- فقط کافیه یه دقیقه ازت غافل شم...بین چجوری با اعصابم بازی میکنی...
 - چرا اعصابت خورد میشه؟؟؟چهارتا دونه قاشق و بشقاب دیگه...
 - من خوشم نیادتو وقتتو رواین چیزا بذاری...حالا غذا رو قبول کردم چون انصافا دستپختت خوبه...ولی بقیه کارا رو بذار
 بمونه هر وقت مستخدم اومدانجام بده...
 - مهاد حالت خوبه؟؟؟دوتا دونه ظرف و نگه دارم مستخدم بیاد بشوره؟؟؟لطفاً به این چیزای کوچیک گیر نده...
 - نرود میخ آهنی در سنگ دیگه...البته تو همین یکی دو روزی که اینجاییم این بساطه...خونه خودمون ماشین ظرفشویی
 هست...
 برفین کارش تموم شد و داشت دستکشاشو در میاورد که با حرف مهاد خشکش زد...
 - خونه خودمون؟؟؟
 - آره دیگه...یه جوری چشاتو درشت میکنی انگار قراره جدا باشیم...
 - منظورم اینه که...مگه...اینجا نمی مونیم؟؟؟
 - اووووووووو...اصلاً حواسم نبود که در جریان نیستی...نه عزیزم...اینجاخونه من نیست...خونه رفیقمه...
 چشمای گشاد شده و قیافه بهت زده برفین و که دید ادامه داد...
 - دوستم پنج ماه پیش رفت فرانسه...کلید خونه اشم داد به من که مثلاً حواسم بهش باشه و به ماهیای آکواریومش غذا
 بدم...منم دیدم اینجا به محل کارم نزدیک تره...به خاطر نیم ساعت خواب بیشتر گفتم این مدت میام اینجا...اونم قبول
 کرد...به خونه ام سر میزدم...ولی اینجا می موندم...
 - دوستت کی میاد؟؟؟
 - تا هفته دیگه میاد...
 قیافه برفین هنوز متعجب بود...هرچند حدس میزد...
 - چرا زودتر نگفتی؟؟؟
 - خب...فکر نمی کردم رابطه ام انقدر طولانی بشه...میگفتم تا سینا برگرده منم باهات کات میکنم...غافل از اینکه این دل
 بی صاحب کار دستم داد...
 برفین توپید:
 - چرا فحش میدی؟؟؟
 - کی فحش دادم؟؟؟
 - همین الان...به دلت گفتم بی صاحب...چون صاحبشم منم پس یعنی به من فحش دادی...
 مهاد هیچی نگفت و عمیق بهش خیره شد...چقدر این حس مالکیتشو دوست داشت...

-واسه همینه که هیچ عکسی ازت تو این خونه نیست؟؟؟

-نه خب...تو خونه خودمم عکسی نیست...چون اولاً خوشم نمیاد عکسای خودم و به دیوار بزنم...اونم وقتی تنها زندگی میکنم...حالا شاید اگه تو باشی...واسه دلبری کردن بزنم...بعدشم...کسی و ندارم که برام انقدر عزیز باشه که عکسشو به دیوار بزنم تا کمتر دلتنگش بشم...

برفین از روی عمد پرسید...

-حتی مادرت؟؟؟

تو کسری از ثانیه اخمای مهرداد در هم رفت...فقط حالت ابروش نبود که عوض شد...کلاً شد یه آدم دیگه...با لحن سرد و یخزده اش گفت:

- مخصوصاً اون زن...

صحبت درباره مادری که حتی نمیخواست مادر صداش کنه و یادآوری روزای شوم زندگیش...آخرین چیزی بود که میخواست...برای همین...قبل از اینکه برفین سوال دیگه ای پرسه...روشو گرفت و از آشپزخونه رفت بیرون...

برفین نمیخواست مهرداد و ناراحت کنه...فقط میخواست یه کم بهش نزدیک تر بشه تا شاید هرچی تو دلشه بریزه بیرون...دوست داشت انقدر محرمش باشه که از رازای دلش براش بگه...با این حال برای اینکه حال مهرداد و از این خراب تر نکنه...رفت پیشش تا از دلش دریاره...از دور دیدش که رو مبل نشسته بود و بادستاش سرشو نگه داشته بود...دلش ضعف رفت برای ناراحتی مردش...ندیده از اون زن بدش میومد...که باعث شده بود این غم بزرگ تو دل مهرداد بشینه و از پا درش بیاره...

کنارش نشست و یه دستشو دور شونه اش انداخت...اونیکی هم گذاشت روی پاش...

-مهرداد...من نمیخواستم...

قبل از اینکه کلمه دیگه ای به زبون بیاره مهرداد با صدای گرفته اش گفت:

-برفین میدونم کلی سوال تو ذهنه و اینم میدونم به عنوان کسی که قراره یه عمر کنارش زندگی کنی...وظیفه دارم به همه سوالات جواب بدم...باید خیلی چیزا رو برات روشن کنم...ولی الآن نمیتونم...چون گذشته زندگیم...به قدری شوم و تلخ بوده که...تو عمیق ترین قسمت حافظه ام دفنش کردم و برای نبش قبر کردن دوباره اش به یه انرژی فوق العاده زیاد نیاز دارم...پس بذار یه کم خودمو آماده کنم و با خودم کنار بیام...بعد قول میدم هرچی میخوای درباره گذشته و زندگی نحس و مزخرفم بهت میگم...

سرشو بلند کرد و با چشمایی که غم عالم توشون بیداد میکرد به برفین خیره شد...

-باشه گلم؟؟؟

برفین مگه میتونست در مقابل این لحن و این نگاه مقاومت کنه؟؟؟لبخندی دلگرم کننده به صورت مهرداد پاشید و سرشو به یه طرف خم کرد...مهرداد محو صورت قشنگ عشقش شده بود که یهو برفین با شوق و اشتیاق گفت:

-خب...کی بریم خونه ات و ببینیم؟؟؟

مهرداد با یه نفس عمیق سعی میکرد غم و ناراحتی و از خودش دور کنه...

-اولاً خونه ات نه و خونمون...دوماً هر موقع تو بگی میبرمت...

-پس برم حاضر شم...

-الآن؟؟؟

-آره دیگه...پس هر موقع بگی میبرمت یعنی چی؟؟؟

-من یه چیز گفتم...فکر نمیکردم انقدر خل وضعی که بگی الآن بریم...

برفین مظلومانه بهش نگاه کرد و لب پایینشو دادیرون...

-باشه پس...هر وقت خودت بگی...

مهرداد به سختی نگاهش و از لبای برفین گرفت...

-پوووووف...برو حاضر شو بریم...مگه میشه به این چشما نه گفت؟؟؟

برفین با شوقی کودکانه رفت تو اتاق و مهرداد با نگاهش دنبالش کرد...نمیدونست چی باعث میشد که انقدر راحت

خواسته هاش و قبول کنه و در برابر کوتاه بیاد...فقط میدونست اگه قبول نمیکرد و تو خونه می موندن ممکن بود زیر

قولش بزنه...

همونطور که حدس میزد خونه مهرداد یه خونه ویلایی یه طبقه بود که یه حیاط بزرگ با گل های زیبا داشت...فضای

بیرونی و دکوراسیون داخلی زمین تا آسمون با خونه دوستش فرق میکرد...زمین تا آسمون با تصوراتشم فرق

میکرد...

مهرداد بی خیال رومبل نشسته بود و به برفین نگاه میکرد...برفینم همینطور که داشت تمام زوایا و گوشه و کنار خونه رو

بررسی میکرد فقط داشت از این موضوع حرص میخورد که چرا مهرداد تو این مدت اینجا رو ول کرده و رفته تو اون

آلونک زندگی کرده...

نگاه خیره مهرداد و بی جواب گذاشت و اینبار رفت سمت دیگه خونه که به اتاق خوابا منتهی میشد...سه تا اتاق خواب با

فاصله کمی از هم قرار داشتن که یکیشون بزرگتر و مجهز به سرویس حموم و دستشویی بود...با دیدن وان بزرگی که

تو حموم بود چشمش برق زد...خودش و تصور کرد که مثل زنا تو فیلمای خارجی موهاشو بالاسرش جمع کرده و

همونجور که تو وان دراز کشیده آبمویه میخوره...

در عین حال که از نگاه به همه چی لذت میبرد... سعی میکرد مهراد متوجه ندید بدید بازیش نشه...

-چطوره؟؟؟ کلبه درویشیم مورد پسند اولیا حضرت قرار گرفت؟؟؟

برگشت سمتش که با استایل خاصی تکیه داده بود به چهارچوب اتاق...

-چه جورم...

لبخندی رو لبای مهراد نشست...

-مهراد چه جوری تونستی اینهمه مدت اینجا رو ول کنی و بری تو اون خونه زندگی کنی؟؟؟

-گفتم که به خاطر نزدیکی به محل کارم...

-چه جوریه که همه جا برق میزنه؟؟؟

-مستخدم من با مستخدم تنبل اون سینا فرق میکنه... هر دو روز در میون میاد و یه نظافت کلی کنه...

برفین یه قدمی مهراد وایستاد و همونطور که با دکمه ی پیراهنش ور میرفت مظلومانه گفت:

-مهراد؟؟؟

-جانم؟؟؟

-میگم...میشه...میشه زودتر بیایم اینجا...دیگه تو اون خونه نریم...

مهراد برفین و درک میکرد...تلخ ترین خاطرات برفین تو اون خونه برایش رقم خورد...ولی محال بود بذاره یه کدوم از

اونا اینجا هم تکرار شه...این خونه...خونه خوشبختی بود...خونه خاطرات خوش...خونه خنده های بلند و از ته دل...خونه

عشق...

-اگه تو اینجوری میخوای چشم...اصلاً اینجوری بهترم هست...چون کارای این پسره معلوم نیست...باید زودتر بلند شم

و بگم خونه اشو حسابی تمیز کنن...چون ممکنه هر لحظه زنگ بزنه بگه داره برمیگرده...

-مهراد...یه مسئله دیگه ای هم هست...که داره اذیتم میکنه...

-بله من کاملاً از نگاهت حس کردم...ولی موندم تا خودت به حرف بیای...

خیره شد تو چشمای مشکیش...چشمایی که به تازگی سواد خوندن نگاه و پیدا کرده بود...

یه کم دست دست کرد و گفت:

-من...هرچقدرم از بودن تو این خونه و زندگی با تو خوشحال باشم...ولی خب...یه سری مسائل و همیشه نادیده گرفت...

-مثلاً؟؟؟

-اگه ما بخوایم عروسی کنیم...

-که میخوایم...

-آره...خب...یعنی...فقط خواستن مهم نیست...یعنی مهمه...ولی باید به چیزای دیگه هم فکر کرد... مثل... جهیزیه... من...یه مقدار پس انداز دارم...ولی...پول یک سوم این وسایل هم نمیشه...خانواده ام هم که...خودت میدونی...

-چی داره برفین منو اینجوری ناراحت میکنه؟؟؟جهیزیه؟؟؟برفین من نمیخوام هیچ چیزی برق شادی و از چشمای تو بگیره...به خصوص همچین مسئله پیش پا افتاده ای...

-پیش پا افتاده نیست مهاد...مهمه...واسه تو هم نه...واسه اطرافیان خیلی مهمه که بدونن این دختره...با خودش چی آورده...دلم نمیخواد پشت سرم حرف بزنی و بگن که دختره پاپتی...نونش افتاد تو روغن و مهاد و رو هوا زده... اون و که به گور هفت جد و آبادشون میخندن بخوان همچین حرفی بزنی...بعدشم...من اصلاً با کسی در ارتباط نیستم که بخواد از خصوصی ترین مسائل زندگی من سردر پیاره...بر فرض محال که سردر آورد...این راضیت نمیکنه که بفهمی من واسه حرفاشون تره هم خورد نمیکنم؟؟؟چهارتا تیر و تخته چه ارزشی داره وقتی من با ازدواج با تو صاحب یکی از فرشته های خدا میشم؟؟؟

حرفای قشنگ مهاد دل برفین و شاد کرد...ولی هنوز قانع نشده بود و خواه ناخواه این مسئله داشت یه کم اذیتش میکرد...

-درک میکنم غمتو...تو هنوز منو...دوست داشتنم و باور نکردی...

برفین تا خواست اعتراض کنه مهاد با دست به سکوت وادارش کرد...

-البته حق داری...پیش خودت فکر میکنی که مهاد با اون سابق خراب ممکنه بعدها از همین مسئله آتو بگیره برای زخم زبون زدن آره؟؟؟که چند سال بعد نیارودن جهیزیه رو بکوبه تو سرت...

-مهاد...میدونم تو همچین آدمی نیستی...خب این چیزا...واسه دختر ارزشه...من میتروم که...کسی منو لایق تو ندونه...

-چقدر تو خری برفین...من تو این مدت که خبری ازت نگرفتم شب و روز فکرم این بود که یعنی واقعاً لیاقت برفین و دارم؟؟؟حالا تو داری به خاطر سطح مالی این حرفو میزنی؟؟؟نامیدم کردی...

عشق این مرد کافی نبود برای قدم گذاشتن تو این راه پر پیچ و خم؟؟؟

-مهاد...

-دیگه نمیخوام حرفی بشنوم...چون شعور و شخصیتت و زیر سوال میبری...

-باشه...یه چیز دیگه میخوام بگم...

-بگو...

با همون لبای آویزون شده اخمی بین ابروهاش نشوند و بچگونه گفت:

-خودت خری...

نگاه آشفته و حیرون مهرداد بین چشما و لباس به نوسان دراومد... این دختر داشت چه بلایی سر اراده اش میاورد؟؟؟ یعنی واقعاً قدرت عشق انقدر زیاد بود که جلوی اراده رو میگرفت؟؟؟

هر دو غرق تو چشمای مشتاق هم بودن و صدای ضربان قلبشون کورس گذاشته بود... که با بلند شدن زنگ گوشی مهرداد به خودشون اومدن... همون طور که از اتاق بیرون میرفت جواب داد... صداش به گوش برفینم میرسید و کنجکاوش کرد...

- چی شد؟؟؟

...

- خیالم راحت دیگه؟؟؟

...

- باشه...

صدای مهرداد هی داشت آرام تر میشد و وقتی کامل قطع شد برفین رفت تو بالکن... دلش داشت ضعف میرفت برای زندگی تو این خونه... یعنی میدید اون روزارو؟؟؟ فکر و خیال منفی رو از سرش بیرون کرد... مهرداد و میخواست... مهرداد میخواستش... همین کافی بود... به منظره زیبای حیاط خیره شده بود که دستای مهرداد از پشت دور شونه اش حلقه شد... نیفتی عروسکم...

- وقتی این کوه پشتم و ایستاده چجوری بیفتم؟؟؟

جوابشو با بوسه ای زیر گوشش داد... برفین چرخید و رو در روش و ایستاد و خیره شد تو چشمایی که مطمئن بود نسبت به چند دقیقه قبل آرام تر شده... مهرداد دیگه نتونست اینهمه نزدیکی و طاقت بیاره... با خودش گفت دیگه یه بوس کوچولو که صیغه و محرمیت نمیخواد...

دولا شد رو صورت برفین و خیلی نرم و آرام بوسیدش... قبل از اینکه به برفین فرصت همراهی بده ازش جدا شد... بادیدن چشمای گشاد شده و پر از شیطنت برفین صدای خنده اش بلند شد...

- باز چی تو سرته این شکلی شدی؟؟؟

- فکر نمیکردم انقدر رمانتیک باشی...

حق داشت... تا الان تمام حرکات مهرداد موقع رابطه اشون با فشار و خشونت همراه بود...

- راستشو بخوای خودمم فکرشو نمیکردم... ولی حضور تو یه چیزایی رو بهم فهموند...

- مثلاً؟؟؟

- اینکه بایه جنس لطیف که نازک تراز برگ گله... باید باملایمت رفتار کرد... خصوصاً اگه... اون طرف... به لطافت دونه های برف باشه... که با کوچکتین تلنگری از هم پیاشه...

قلب برفین از شدت ضربه هایی که میزد نزدیک بود پرت شه بیرون...نمیدونست چرا ولی دوست داشت شیطنت کنه...دوست داشت مهرداد آروم و به وجد بیاره...رو نوک پاهاش و ایستادو دستاشو گذاشت رو شونه محکم مهرداد...
-پس با اون دونه برف باید چی کار کرد؟؟؟

یهو دولا شد و پاهای برفین و بغل کرد و بلندش کرد و برد سمت تخت...برفینم به همراه جیغی که کشید خم شد رو شونه مهرداد و محکم کمرشو نگه داشت...

-باید صبر کرد تا تبدیل شه به گوله برف...تا بعد بشه راحت...

خوابوندش رو تخت و خیمه زد روش...

-پرتش کرد اینور اونور...

برفین داشت غش غش میخندید که بوسه مهرداد و زیر گلوش حس کرد...

-جون دلم... چقدر شیرین میخنده عشقم...

داشت با بوسه ریز به سمت سینه اش میرفت که یهو انگار به خودش اومد و با یه نفس عمیق ازش جدا شد...

برفین حس کرد حضورش داره باعث اذیت مهرداد میشه...برای همین تو جاش نیم خیز شد و گفت:

-مهرداد...منو میرسونی خونمون؟؟؟

-الآن؟؟؟

-اوهوم...

-بمون شب برو...

-نه دیگه باید برم...یه سری کار دارم باید تا فردا که میرم سر کار انجام بدم...

- باشه...بریم...

تو کل راه هر دو ساکت بودن و این بیشتر برای برفین عجیب بود...نمیدونست چرا مهرداد دیگه مثل دیروز که حرف از رفتن به خونه شد عصبانی نبود و تند تند سیگار نمیکشید...یعنی با این مسئله کنار اومده که برفین بالاخره باید به اون خونه برگرده؟؟؟درهرصورت خوشحال بود از این آرامش...

بالاخره وقتی سر کوچه شون رسیدن مهرداد به حرف اومد...

-هروقت دیدی...هرچیزی...حتی کوچکتترین و بی اهمیت ترین چیز...داره اذیتت میکنه بهم زنگ بزن...سر ده دقیقه خودمو میرسونم...

-چشم...خیالت از بابت من راحت باشه...نمیذارم اون عوضی حتی چشمش بهم بیفته...

-خیالم راحتی عزیزم...

باز بر فین متعجب شد... این همه خونسردی مهرداد... زیادی غیر عادی نبود؟؟؟ به لحظه حس بدی بهش دست داد... از اینکه نکنه دیگه واسه مهرداد انقدری اهمیت نداره که بخواد به خاطرش اعصاب خودشو خورد کنه... ولی سریع این فکر و پس زد... این نگاه پر از عشق نمیداشت که همین فکری و تو سرش پرورش بده...

با یه نگاه گذرا وقتی فهمید در نهایت خوش شانسیش مرتضی خونه نیست نفس راحتی کشید و با یه سلام خشک و خالی به سوری خواست بره سمت اتاقش که با صداش متوقف شد...

-بالاخره افتخار دادین بعد از دو روز تشریف بیارید خونتون... میگفتی فرش قرمز پهن کنیم جلو پات...

میدونست و ایستادن و کل کل کردن با سوری جز اعصاب خوردی هیچی براش نداره... خواست بدون توجه بهش بره که با حرف بعدی سوری دیوونه شد...

-اصلاً معلوم هست این دو روز تو کدوم خراب شده بودی؟؟؟ مرتضی میگفت اون شب که من قرص خوردم و خوابیدم کارش طول کشیده و دیروقت برگشته که دیده تو حاضر شده بودی و داشتی میرفتی بیرون... هرچی هم ازت پرسیده کجا میری جواب ندادی...

میدونست مرتضی به خاطر لاپوشونی گند اون شبش این دروغ و سرهم کرده... خشمش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد... مشخص بود که میخواست بر فین و خراب کنه چون سوری صبح از خواب بیدار میشد و هیچی از جریان دیشب نمیفهمید... میخواست دست پیش و بگیره...

-اگه بدونی مرتضی چقدر از دستت عصبانی بود... البته بیشتر از دست من... بهم گفت این دوست بر فین کیه که بهش اجازه میدی دو شب دو شب خونه اش بمونه؟؟؟ آب شدم از خجالت...

دیگه طاقتش تموم شد... عین بیر زخمی چرخید سمتش...

-مرتضی خیلی غلط زیادی کرده...

سوری با بهت از این خشم بر فین توپید:

-درست حرف بزن...

-شما اصلاً در جایگاهی نیستی که بخوای به من بگی چه جوری حرف بزنم یا کجا برم کجا نرم...

-یعنی چی؟؟؟ به مادرت جواب ندی به کی میخوای بدی؟؟؟

حرفای سوری نتیجه این دو روز غیبتش بود... مرتضی زیر گوشش خونده و اونم داره الآن عین طوطی تکرارشون میکنه...

-خیلی جالبه که تو این سال ها کوچکترین نقشی تو زندگیم نداشتی و الآن ادعای مادر بودن داری... یه ماهم نیست مرتضی اومده تو این خونه و داری این حرفارو میزنی... قبلش کجا بودی؟؟؟ این جایگاه مادرانه ات بدجوری تو این سال

ها خالی بود... این سوالایی که الان یادت افتاده چرا چهار ماه پیش نمیپرسیدی؟؟؟ تازه فهمیدی یه دختر جوون داری و باید مواظب رفت و آمدش باشی؟؟؟ بینی با کی میره با کی میاد... واسه هرکی پیش میاد یه جایی تو زندگیش مسیرش و اشتباه بره... ولی انقدر ازم دور بودی... که من حتی عادی ترین مسائل زندگیم باهات درمیون نمیداشتم... چه برسه به اتفاقی که توش به مشورت و حمایت احتیاج داشتم... منم دلم میخواست مثل خلیای دیگه بگم اگه بابای درست حسابی ندارم... در عوض مادرم هم پدرمه... هم مادرم... هم دوستم... ولی قضیه منو تو کاملاً برعکسه... چون از وقتی سایه پدرم کم شد... تو رو هم از دست دادم... حالا دیگه راحت میتونم به همه بگم نه پدر دارم... نه مادر...

نفس عمیقی کشیدتا بغضشو مهار کنه...

-حالا فهمیدی جایگاهت تو زندگیم چیه؟؟؟ این حرفا روبه اون مرتضای... پوووف... به اون شوهرتم بگو... تا بفهمه حق نداره تو زندگیم دخالت کنه... بهتره قبل از اینکه حرفی به خودم بزنه مهارش کنی... چون تضمین نمیکنم احترامش و نگه دارم...

رفت تو اتاق و درو محکم بهم کوبید... از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود... از اینکه سوری و حمایت های مادرانه اش و نداشت دیگه ناراحت نبود... ولی چرا الان داشت این حرفا رو میزد؟؟؟

گوشیش و از رو تخت برداشت که دید مهراد دو بار زنگ زده و یه اس ام اس فرستاده...

-چرا جواب نمیدی؟؟؟ خوبی؟؟؟

حالش واسه حرف زدن مساعد نبود... جوابشو با اس ام اس داد...

-خوبم... با سوری جر و بحث کردم اعصابم بهم ریخت...

-خودت و ناراحت نکن گلم... زود از اون خونه میارمت بیرون...

با لبخندی که رو لباش نشست جواب داد...

-فقط با همین امیده که دارم اینجا رو تحمل میکنم... میدونم پاداش این صبرم خیلی شیرینه...

-دقیقاً به شیرینی طعم لبات... مواظب خودت و اعصابت باش خانومی... من تو رو همیشه شاد و سرحال میخوام...

-چشم... تو هم مواظب خودت باش...

بازم مهراد هیچ حرفی از مرتضی نزد و شک برفین و بیشتر کرد...

آخرشب سوری با قیافه ناراحت اومد تو اتاق برفین... فقط واسه چند لحظه برفین فکر کرد بعد از اون سخنرانیش... حتماً میخواد اظهار پشیمونی کنه... ولی با حرف سوری این فکر خیلی سریع دود شد و رفت هوا...

-برفین... مرتضی هنوز نیومده... هرچی هم زنگ میزنم جواب نمیده...

با گفتن یه خدا رو صد هزار مرتبه شکر توی دلش روشو برگردوند... چرا فکر میکرد دیر اومدن مرتضی باید براش مهم باشه؟؟؟

-میگی چی کار کنم؟؟؟

-بیا با هم بریم بیمارستانی دور و بر شاید یه خبری ازش رسید...

(هه... چه دل خوشی داری... بادمجون بم آفت نداره... ببین مرتیکه سرش تو آخور کدوم هرزه ایه که زن تازه عقد کرده اش از یادش رفته...)

-من خسته ام... حوصله این فیلم هندی بازیای شما رو هم ندارم... هر جا باشه دیگه پیداش میشه...

سوری خواست بیشتر اصرار کنه که باز حرفای برفین تو گوشش تکرار شد و ساکت موند... اینبار حق و به برفین داد... وقتی خودش هیچوقت همراه و یارش نبوده... حق نداشت تو همچین مواقعی ازش کمک بخواد...

با صدای زنگ ساعت گوشیش از جاش بلند شد... هنوز یه ربع وقت داشت و خواست بازم بخوابه ولی با شنیدن صدای صحبت کردن دو نفر چشمش باز شد... صدای مرتضی و سوری بود... با یه جهش از رو تخت بلند شد و رفت پشت در اتاقش گوش و ایستاد...

-چرا نمیگی چی شده؟؟؟ از دیشب که دلم هزار راه رفت... الانم اومدی خونه با این سر و وضع؟؟؟

-سوری الان اصلاً حوصله حرف زدن ندارم...

-میفهمی چقدر نگرانتم؟؟؟ حداقل بگو چرا به این روز افتادی...

-ای بابا!!!... تصادف کردم راحت شدی؟؟؟

-پس چرا کسی به ما خبر نداد؟؟؟ چرا سر خود پاشدی اومدی خونه؟؟؟

-زن خفه میشی یانه؟؟؟ دارم میگم حالم خوب نیست اینم هی داره به پر و پای من میپیچه... چیه؟؟؟ وبال گردنتم؟؟؟

-این چه حرفیه میزنی؟؟؟ تو اگه منو زن خودت نمیدونی ولی من تو رو شوهرم میدونم...

کنجکاویش به نهایتش رسیده بود... با اینکه اصلاً دوست نداشت با اون عوضی چشم تو چشم بشه ولی باید میرفت تا بفهمه این لحن نگران و بهت زده سوری و این خشم مرتضی واسه چیه... قفل در و چرخوند که همون موقع صدای جفتشون قطع شد و خیلی سریع صدای پیچ ماندهشون و شنید تا اینکه سوری گفت:

-آره... دیروز عصر اومد...

درو باز کرد و خواست بدون توجه به اون دو تا وارد دستشویی بشه ولی یهو نگاهش روی مرتضی ثابت موند... نتونست اون برق خشم و عصبانیت توی نگاهش و بخونه... چون نگاهش بدون اجازه اش خیره شده بود رو تن و بدنش و دهنش از شدت بهت نیمه باز مونده بود...

یعنی با تصادف این شکلی شده؟؟؟ یه لحظه فکر کرد که کدوم تصادفی انقدر دقیق و حساب شده به آدم آسیب میرسونه... پای چپش تا رون توی گچ بود و دست راستش به همراه گچی که تا آرنجش کشیده شده بود از گردنش آویزون بود... سرش باندپیچی شده بود... هیچ کدوم از اینا به اندازه صورت آش و لاش شده اش دل برفین و خنک نکرد... با یه حساب سر انگشتی فهمید این گچا یکی - دو ماهی مهمون آقا مرتضان... امیدوار بود این شادی و خوشحالی زیر پوستیش تبدیل به یه لبخند گل و گشاد نشه تا رسواش کنه... ولی نمیتونست حس خوبشو مهار کنه... از اینکه مرتضی حتی دیگه نمیتونست به راحتی خودشو تکون بده چه برسه به اینکه بخواد قضیه اون شب و تکرار کنه... برای حفظ ظاهر جلوی سوری... خیلی سرد و معمولی گفت:

-چی شده؟؟؟

-مرتضی دیشب تصادف کرده... بهت گفتم بیا بریم بیمارستانا دنبالش گوش نکردی گفتمی هر جا باشه پیداش میشه... شونه ای بالا انداخت تا شاید مادرش بفهمه که این موجود سرتا پا گچ گرفته شده کوچکترین اهمیتی براش نداره... ولی توی دلش به سادگی مادرش خندید... چه جووری میتونست جای انگشتای دست یه آدم که به وضوح رو صورت مرتضی دیده میشد یا حلقه کبودی دور گوش و بینی و بازم باور کنه که تصادف کرده؟؟؟ مگه اینکه راننده خصومت شخصی با مرتضی داشته که بعد از تصادف حسابی از خجالت صورتش درومده...

بالاخره نگاهش نشست تو چشمای پر از خشم و کینه و نفرت مرتضی... جووری نگاهش میکرد که انگار مقصر این بلایی که سرش اومده بر فینه... اهمیت نداد... دور از چشم سوری پوزخند به روش پاشید و خودشو انداخت تو دستشویی...

تو تا کسی نشسته بود و سعی کرد یه کم به مغز آشفته اش نظم بده... اتفاقات دیروز و امروز بدجوری داشت تو ذهنش رژه میرفت... ولی چیزی که بیشتر تو ذهنش خودنمایی میکرد علت دروغ گفتنش بود... و اون خشم و کینه نگاهش... یهو یه جرقه تو ذهنش زده شد و خشکش زد... جرقه بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه تبدیل شد به یه نور خیره کننده... یه نور امید... امیدی که بهش میگفت مهرداد دست از توجه بهش برنداشته بود... اون حرفایی که دیروز میزد... اون رفتار عجیب غریبش... همش دلیل داشت... اون تلفنی که برفین و مشکوک کرد... اون همه خونسردیش به خاطر برگشتن برفین به خونه اش... اون خیالم راحت ی پر از آرامشی که با گفتنش برفین و هم آروم کرد هم متعجب... یعنی جرقه داشت راست میگفت؟؟؟ کار مهرداد بود؟؟؟

با دیدن ماشین مهرداد که مثل همیشه جلوی بانک پارک شده بود رفت تو مغازه خودشون... باید اول به خودی نشون میداد بعد به بهانه ای میزد بیرون... نیم ساعت بعد در حالیکه هنوز از شدت هیجان دستاش میلرزید به مهرداد اس ام اس داد:

-مهرداد سلام... باید ببینمت... همین الان...

چند دقیقه طول کشید تا جوابش اومد...

-خوبی برفین؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

-ببینمت میگم...

-خب بیا اینجا...

-نه... برو اون کوچه خلوته که پشت بانکتونه... منم میام اونجا...

-اوه اوه... نکنه میخوای خفتم کنی که دنبال جای خلوت میگردی عوضی؟؟؟

این اصطلاحاتی که مهرداد به کار میبرد و دوست داشت... میدونست وقتی شیطان میشه بی ادب میشه و شاید اوایل براش ناخوشایند بود... ولی الان فقط علاقه اش و بیشتر و بیشتر میکرد... چند تا شکلک خنده براش گذاشت و زیرش نوشت...

-شیطونه دیگه... یهو دیدی کار دستمون داد... از بانک درومدی خبر بده...

-باشه عزیزم... بوس بوس...

لبخندی رو لبای برفین نشست... عمیقاً حس میکرد مهرداد داره تمام تلاششو برای جبران گذشته و برگردوندن برفین به زندگی شادش میکنه... و تا الانم موفق بود...

پاشو که تو کوچه گذاشت یاد اون روزی افتاد که مهرداد یهو پشت سرش ظاهر شد و اونو کشوند اینجا تا تهدیداش و شروع کنه... اون لحظه آرزو میکرد قدرتشو داشت تا سرش و از تنش جدا کنه... ولی الان... بعد از گذشت چهار ماه... همه چیز تغییر کرده بود... این مردی که به دیوار تکیه داده بود و به پاشو از پشت خم کرده بود و گذاشته بود رو دیوار و با ژست خاصی سرش تو گوشیش بود... شده بود همه دنیای برفین... شاید به روزی همین مرد دخترونه هاش و بیرحمانه ازش گرفت... ولی حالا در کنار اون داشت حسایی رو تجربه میکرد... که شاید اگه تو تقدیرش مهرداری نبود... هیچ وقت تجربه اش نمیکرد...

مهرداد که حواسش به گوشیش بود حس کرد یکی داره بهش نزدیک میشه... ولی هنوز کامل به سمتش نچرخیده بود که دو تا دست محکم دور گردنش حلقه شد و تن ظریف عشقش تو بغلش جا گرفت...

صدای پر از بغض برفین تو گوشش پیچید:

-کار تو بود نه؟؟؟

مغزش به کار افتاد و دست برفین و از دور گردنش باز کرد...

-چی کار میکنی برفینم؟؟؟ یکی میبینتمون زشته...

برفین ولی بدون توجه به حرف مهرداد با التماس گفت:

-بگو دیگه... کار تو بود مگه نه؟؟؟

-چی کار من بود؟؟؟ چرا امروز انقدر عجیب شدی؟؟؟

-مهرداد... فقط یه کلمه... جون برفین...

علی رغم انکار کردناش یهو از کوره در رفت و توپید:

-آخه اون مرتضای دیوٹ ارزش داره که جونت و قسم بخوری؟؟؟

برای باردوم خودشو انداخت تو بغل مهرداد و گونه اش و محکم بوسید...

-مهرداد عاشقتم...

اینبار بدون هیچ ترسی از اینکه یکی ببینتش با میل خودش دستشو دور بدن برفین حلقه کرد...اون بوسه و اون حرف و

این حرکت چیزی نبود که مهرداد به خاطر ترس از آبرو ازش بگذره...با حس تکون خوردن شونه برفین از خودش

جداش کرد و با اخم به صورت خیسش خیره شد...

-گریه الان واسه چیه؟؟؟

-چرا بهم نگفتی؟؟؟

-چه فرقی میکرد...بالاخره که خودت فهمیدی خانوم مارپل...

-تعریف کن برام...

مهرداد با حوصله اشکای برفین و از صورتش پاک کرد و بوسه کوتاهی به رد اشکاش زد...

-الآن وقتش نیست...هر دومون کار داریم...ولی میتونم سرکار خانوم و واسه نهار به یه رستوران عالی که غذاهاش

حرف نداره دعوت کنم و همونجا هم حرفامون و بزینم...افتخار همراهی میدید؟؟؟

قد تو دل برفین آب شد...احترام گذاشتن مهرداد تمام تحقیر کردنای گذشته اش و داشت به راحتی سر خوردن قطره

های بارون رو شیشه پاک میکرد...

-با کمال میل...

لبخند مهرداد با دیدن چشمای سرخ برفین از بین رفت...کف دستشو گذاشت رو صورتش و با انگشت شست پشت

پلکش و نوازش کرد...

-برفین...هیچ چیز ارزش نداره که به خاطرش این چشمای قشنگ و به این روز بندازی...من هر کاری کردم برای

راحتی و آرامشت بود...نمیخوام دیگه نگاهت خیس و بارونی باشه...

دست برفین نشست رو دست مهرداد که رو صورتش بود و بوسه ای به کف دستش زد... قلب مهرداد یهو تیر کشید و چهره اش درهم شد... برفین داشت چی کار میکرد؟؟؟ دست مهرداد و بوسید؟؟؟ اونم دستی که بارها به نا حق تن و بدنش و کوبیده بود؟؟؟ وسعت قلب این دختر حتی بیشتر از دریا بود...

-خیله خب دیگه برو... ظهر میبینمت...

همینکه چرخید بره دوباره برگشت...

-مهرداد فقط این و بهم بگو... کار خودت که نبود؟؟؟

-بچه شدی؟؟؟ ناسلامتی قراره چند وقت دیگه داماد اون خانواده بشما...

شادی زیر پوستی برفین داشت تبدیل به یه لبخند گل و گشاد میشد که خیلی سریع جمعش کرد و با عشوه گفت:

-خیلی مطمئن نباش جناب... حالا شما تشریف بیارخواستگاری... یهو دیدی جواب بعله نگرفتی...

-برای به دست آوردنت یه بار که سهله... هزاربارم حاضرم پیام تا بالاخره جواب مثبتت و بگیرم... عشق اول و آخرم...

زبونش بسته شد در برابر این حجم عشقی که مهرداد داشت بهش تزریق میکرد... دیگه باور کرد مهرداد آدمی نبود... که

یادش بندازه برفین دیگه دختر نیست و نیازی به ناز کردنای دخترونه نداره... با تمام عشقش ناز این دختر و خریدار

بود... و این چیزی بود که برفین و به اوج خواستن میرسوند...

با لبخندی ناخواسته خیره بود به برفین که داشت با دقت فضای اون رستوران و آدماشو نگاه میکرد... نگاهش که افتاد

به خیرگی مهرداد دستپاچه شد...

-آنالیزت تموم شد؟؟؟

-یه نگاه گذرا بود... آخه... دیگه خودت میدونی... تا حالا همچین جاهایی نیومدم...

لبخند دلجویانه ای رو لبای مهرداد نشست...

-از این بعد با اینجور جاها بیشتر از قبل آشنا میشی...

-خواستو جمع کنا... من از مرد و لخرج خوشم نیامد... قرار نیست تمام پولمون و بدیم واسه اینجور جاها... خدا اینهمه هنر

آشپزی روالکی تو وجود من نداشته که...

-حس نمونه بودن به عنوان یه همسر قابل تحسینه... ولی این فکر و از سرت بیرون کن که من میذارم همسرم از صبح

تا شب تو خونه بشور و بپز و بساب راه بندازه...

صدای خنده برفین بلند شد و مهردادشیدا رو مست کرد...

-به چی میخندی بیشرف؟؟؟

-خیلی باحال گفتی... بشورو بپزو بساب...

-حالا تو بخند...وقتی نمود پیدا کرد میفهمی عمل کردنش از گفتنش باحال تره...

گارسون که غذاها رو آورد بر فین گفت:

-خب؟؟؟تعریف کن...

-چیو؟؟؟

-چرا داری میپوچونی؟؟؟مگه نگفتی میایم اینجا بهم میگی؟؟؟

ساعده شو گذاشت رو میز و به چهره دلخور بر فین خیره شد...

-من چیزی و نیچوندم...وقتی خودت همه چیز و فهمیدی...چه لزومی داره از جزییاتش باخبر بشی و روح لطیفیت اذیت

بشه...

-مهراد...

-اون عوضی بی ناموس یه غلطی کرد که تاوان داشت...قلم میکنم دست حرومزاده ای رو که تن و بدن عشق من و واسه

لذت خودش لمس کنه...

نفهمید چی پشت این جمله پراز غیض مهراد بود که دست و پاشو سیر کرد...

-کم بود بلایی که به سرش آوردم...آدم اجیر کردم و گفتم دم خونتون کشیک بدن تا سر یه فرصت مناسب به حد مرگ

بزنشش و همونجا ولش کنن تا جون بده...ولی دلم برای مادرت سوخت...شاید تو این جریان کمترین تقصیر و داشت و

با مرگ مرتضی بیشترین آسیب و میدید...واسه همین گفتم یه کاری کنن که چند ماه نتونه بدون کمک کسی راه

بره...اونامه دیروز خفتش کردن...بعد به دستور من بردنش درمونگاه و شب و همونجا نگهش داشتن تا عزیز دلم اون

شب و راحت و بدون ترس تو خونه اش بخوابه...حالا دیگه اون پفیووز عوضی اگه بخوادم نمیتونه بهت نزدیک

شه...وقتی هم که گچ دست و پاش و باز کرد تو دیگه شدی ملکه خونه من...

بر فین بود و آرامش نقش بسته تو تاروپود وجودش...بر فین بود و لبخند جاخوش کرده گوشه لبش...بر فین بود و لمس

عاشقی که داشت با این موجود پیش بینی نشده رو به روش تجربه اش میکرد...بر فین بود و تکرار حرفای مهراد که تو

سرش رژه میرفت...بر فین بود و حس زیبای ملکه شدنش واسه مهراد...

-تا آخر عمرم مدیونتم...به خاطر این آرامشی که نصیبم کردی...

زهر خندی به گذشته ای که فقط کارش سلب آرامش بر فین بود زد...

-تازه داریم... یواش یواش یواش...بی حساب میشیم خانومی...

-خیلی وقته بی حساب شدیم...

-از نظر تو شاید...

-نظر من کافیه دیگه...چیزی غیر از این میخوای؟؟؟

-الآن منظورت از این حرفا چیه؟؟؟

سرشو خم کرد رو شونه اش و با لبخندی مهرباد کشش لب زد:

-دوست دارم...

نگاه مهرباد آشفته شد و این و برفین به خوبی متوجه شد... برای پرت کردن حواسش... خودش و با غذاش مشغول کرد و تو همون حال گفت:

-بهتره تا دیر نشده... واسه آماده کردن مادرت دست به کار بشی... تحمل منم تا یه حدیه... یکی دو بار دیگه اینجوری خودت و برام شیرین کنی... هیچ تضمینی نمی کنم که حتی بتونم تا خونه بکشونمت... بعد نگی نگفتی...

بازم اون ترس لعنتی از فکر ایجاد رابطه... ولی برای حفظ ظاهر گفت:

-ما که قبلاً این مشکل و حل کردیم عزیزم...

-آره... تو اولین فرصت اقدام میکنم...الآن یه کم درگیر کارای این پسره ام...

-کدوم پسره؟؟؟

-سینا دیگه... واسه پس فردا بلیط داره...

-جدی؟؟؟ چه خوب...

چهره مهرباد در هم شد...

-کجاش خوبه؟؟؟ فعلاً که خرحمالی و دردسراش مونده واسه من...

-بی انصاف نباش دیگه مهرباد... این همه مدت تو خونه اش موندی... خوردی خوابیدی... از وسایلیش استفاده کردی... عوض تشکرته...

-پوووووووف... اینهمه مهربونی تو آخر کار دستت میده...

-نگران نباش... مهربونی هیچ وقت آدما رو نابود نکرده...

مهرباد لبخندی زد و گفت:

-راست میگی... مهربونی تو یه نعمته... قدرش و بدون... البته من باید قدر این نعمت و بدونم... که میدونم...

-منم قدر تو رو میدونم...

-فدات...

با یادآوری درگیری های این چند روز پیش روش گفت:

-اشکال نداره که یه کم صیغه امون عقب بیفته خانومی؟؟؟

-من هروقت که تو بگی حاضرم...

شاید خوندن یه صیغه انقدری زمان نمیبرد... ولی مهرداد دوست داشت یه کم واسه این دختری که رو به روش نشسته بود و از قضا اولین عشق زندگیش بود وقت بذاره... باید میگشت دنبال یه انگشتر خوشگل برای نشون کردنش... برفین براش کم کسی نبود که فقط با خوندن چندتا جمله بتونه اون و مال خودش کنه... میدونست که اون هیچ وقت از مهرداد توقع مالی نداره... ولی مهرداد یه چیزایی رو خودش میدونست و احتیاج به گفتن یا نگفتن برفین نبود...

بیکار تو مغازه نشسته بود و خیره به خیابون تو دلش میگفت کاش مهرداد یه کم بیاد بیرون تا بعداز سه روز بتونه حداقل از دور ببینتش... که همون موقع مهرداد و دید که با عجله داشت میرفت سمت ماشینش و بدون توجه به برفین سوار شد و رفت... دلش گرفت... کاش حداقل نگاهش و دریغ نمیکرد...

با شنیدن زنگ گوشیش و پیدا شدن اسم مهرداد رو صفحه... گل از گلش شکفت...

-جانم؟؟؟

-جانت بی بلا... خوبی؟؟؟

-سلام... خوبم... تو خوبی؟؟؟

-به نظرت میتونم سه روز تو رو نبینم و خوب باشم؟؟؟

-پس ببین من چی میکشم که از دور می بینمت ولی شما یه گوشه چشمی هم بهم نمیکنی...

-الهی من قربون اون چشمت برم... کارداشتم... عوضش زنگ زدم تا بگم امروز ناهار و باهمیم... اما و اگرو شایدم

نداریم...

کنار خیابون و ایستاد تا ماشین بگیره... چون کار مهرداد تا ظهر طول میکشید قرار شد برای اینکه وقتشون تو راه و ترافیک هدر نره برفین تایه جایی خودش بره... یه ماشین شخصی براش نگه داشت... سه تادختر که انگار خیلی تمایل داشتن پیش هم بشینن و پیچ پیچ کنن پشت و اشغال کرده بودن واسه همین جلو نشست... قرارشون سرمیدون بود ولی وقتی ماشین مهرداد و دید که جلوتر از میدون پارک شده همونجا پیاده شد و رفت سمتش...

همینکه سوار شد مهرداد بدون اینکه نگاش کنه یا جواب سلامش و بده یه سیگار روشن کرد و حرکت کرد...

-کی بود؟؟؟

برفین متعجب از این رفتار سردمهرداد گفت:

-کی کی بود؟؟؟

-خودت و نزن به اون راه...

چشمای برفین تا آخرین حد گشاد شد...

-اونی که الان از ماشینش پیاده شدی... کی بود؟؟؟

-راننده تاکسی بود...

-چشمای من که اون ماشین و تاکسی ندید...

-خب ماشین شخصی بود دیگه... میخواستم سوار تاکسی بشم باید تاسربلوار پیاده میرفتم... کلی هم منتظر می موندم

تاماشین پر بشه...

صدای مهرداد رفت بالا...

-پس واسه چی وقتی میبینی ماشین شخصیه و راننده شم جوونه صاف میری جلو میشینی؟؟؟

چرا مهرداد اینجوری میگرد؟؟؟ مگه حالا چی شده بود؟؟؟

-مهرداد حالت خوبه؟؟؟ عقب مسافر بود... قبل از منم پیاده شدن... چرا انقدر قضیه رو بزرگ میکنی؟؟؟

حرفای برفین منطقی بود ولی مهرداد هنوز عصبی بود... برفین اینبار دلخور شد... مهرداد داشت به طرفه به قاضی

میرفت... این چیزی نبود که بخواد به خاطرش تا این حد جنگ اعصاب راه بندازه... مهرداد عوض شده بود... ولی هنوز هم

با کوچکتترین مسئله ای از کوره در میرفت... هرچند برفین مهرداد و درک میگرد... ولی در آینده هم میتونست انقدر

نسبت به این رفتار مهرداد خوش بین باشه؟؟؟ یا مثلاً مهرداد میتونست در برابر همه چیز فقط با دوتا داد قضیه رو تموم

کنه؟؟؟

بازم برفین بود که کوتاه اومد... دوست نداشت حالا که بعد از دو روز همدیگر و دیدن اینجوری ناراحت باشن... دستشو

گذاشت روی دست مهرداد که داشت دنده رو فشار میداد...

-دلم خیالی برات تنگ شده بودا...

مهرداد هیچی نگفت فقط پیچید تو یه کوچه خلوت و ماشین و نگه داشت... برفین بلافاصله غرق شد تو آغوش مهرداد و

بوی عطر محشرش تمام مجاری تنفسیشو پر کرد...

-دل منم برات تنگ شده بود عزیز دلم...

-مهرداد... تو به من شک داری؟؟؟

-آدم به چشمات شک نمیکنه... من به این جامعه بی درو پیکر شک دارم... برفینم... تو پاکی... دلم نمیخواد با یه بی

احتیاطی و به خاطر قلب مهربونت بازم ضربه بخوری... آدمایی مثل من تو این خراب شده زیاد هستن... نمیخوام چیزی

دوباره باعث اذیتت بشه...

برفین از بغل مهرداد بیرون اومد...

-اولاً حساسیت و درک میکنم...چشم از این بعد تا حد امکان تاکسی سوار میشم...دوماً من فقط میگم انقدر به خاطر هرچیز کوچیکی اعصاب خودتو خورد نکن و اون وامونده رو نکش...سوماً اگه آدمایی مثل تو...زیاد بود که...دنیا گلستون میشد...شما فقط به دونه ای...که از آسمون اومدی و صاف افتادی تو قلب من...

سکوتی که تو تلاقی عاشقانه نگاهشون ایجاد شده بود و مهراذ شکست...

-میدونی اگه خونه بودیم عاقبت این حرفا و این نگاهت چی میشد؟؟؟

-چی میشد؟؟؟

-سال دیگه این موقع به بچه سه ماهه داشتیم...

برفین به کم با گیجی نگاهش کرد و وقتی معنی حرفشو فهمید با چشمای گرد شده مشتت به سینه مهراذ کوبید...

-خیلی بی حیایی...

صدای قهقهه بلند مهراذ لبای برفینم به خنده باز کرد...

-واسه فردا وقت محضر گرفتم...

-جدی؟؟؟فکر کردم سرت شلوغه...

-تا همین الانشم دیر شده...به مامانت بگو که فردا شب نمیری خونه...

برفین خنده اش گرفت...

-حالا بذار جوهر اون صیغه نامه خشک بشه بعد...

-واسه اون نمیکم دیوونه...دیروز این مرتیکه سینا برگشت...فردایه مهمونی گرفته تو باغ عموش...خارج از شهره...تا

بریم برگردیم دیر میشه...

یهو برفین با هول گفت:

-چرا انقدر دیر گفتی؟؟؟

نگاه مهراذ متعجب شد...

-نمیدونم چرا...هر موقع اسم مهمونی میاری...اینجوری استرس میگیرم...

-تا وقتی من کنارتم قرار نیست از چیزی بترسی و به استرس بیفتی...تو قراره نامزد من معرفی بشی...

یه حس آرامش عمیقی تو وجود برفین ایجاد شد...چقدر لذتبخش بود براش نامزد مهراذ بودن...

-مرسی که انقدر خوب میتونی آروم کنی...

-کمترین کاریه که به جبران مهربونیات میکنم...واسه لباسم استرس نداشته باش...یه مهمونی دوستانه اس...میدونم

خودت همیشه بهترین تیپارو میزنی...فقط به چیز گرم بپوش...شاید رفتیم کنار آب...ممکنه هوا سرد باشه...

-چشم آقامون...

-من فدای اون چشمای خوشگلت بشم...

با عجله داشت لباساشو تو کوله اش جمع میکرد...قرار بود بعداز محضر بره خونه مهرداد حاضر شه...پیام مهرداد که به معنی رسیدنش به سر کوچه بود اومد و یه نگاه دیگه به خودش تو آینه انداخت...تیپش ترکیبی از سفید و سورمه ای و آبی بود با یه آرایش ملایم...قرار بود به عقد مهرداد در بیاد...هرچند موقت بود...ولی خب دوست نداشت از رنگای تیره استفاده کنه...وقتی خیالش از بابت خودش راحت شد کوله اش و برداشت و رفت بیرون...

سوری با دیدنش پرسید:

-کجا به سلامتی؟؟؟

خیلی دلش میخواست بگه دارم میرم شوهر کنم...ولی خودشو کنترل کرد...

-میرم بیرون...

-با این همه بند و بساط؟؟؟

نگاهش افتاد به مرتضی که داشت براندازش میکرد...از طرز نگاهش چندشش شد...با یه چشم غره نگاهش و گرفت...

-شب...تولد دعوتم...الآنم میرم خونه یکی دیگه ازدوستام که اونجا حاضر شیم...توضیحاتم کافی بود؟؟؟

سوری دیگه انگار باید قبلو میکرد که جایی تو زندگی این دختر نداره...

سوار ماشین که شد با سرخوشی گفت:

-سلام...ببخشید دیر کردم...بریم...

چرخید سمت مهرداد که ماتش برده بود...بشکنی جلوی چشمش زد که با دستای قدرتمند مهرداد مهار شد...اون یه کم

خشونت نگاه و حرکات مهرداد ترسوندش...

-برفین من بهت گفتم وسایلتو بردار بیار خونه من حاضر شو...که اون حرومزاده با دیدنت آب از لب و لوچه اش

آویزون نشه...

-خب منم همین کار و کردم...

مهرداد با همون خشم فقط نگاهش کرد...

-اذیت نکن دیگه...آرایشم زیاد نیست...بعدشم...داریم میریم زن و شوهر بشیما...باید یه کم به خودم میرسیدم یا نه...

مهرداد مچ برفین و که هنوز تو دستش بود کشید سمت خودش و یه بوس محکم رو گونه اش نشوند...

-این همه خوشگلی تو من و کلافه میکنه برفین...

-اون موقع که زن خوشگل میگرفتی باید فکر اینجاها رو هم میکردی...

مهراد فقط با اخم بهش نگاه کرد و برفین حالا دیگه حرف پشت اون اخم و میدونست...میدونست که میخواست بگه این زبون درازت آخر کار دستت میده...

یه کم رو صندلی به سمت مهراد متمایل شد...براندازش کرد...تپیش بی نظیر بود...یه چیز تو وجودش جوشید...یه چیزی هم خوشحالش میکرد...هم ناراحتش...هم بهش حس تحسین میداد هم حسادت...شاید برای اولین بار بود که این خشونت مهراد و درک کرد...

زیر لب گفت:

-یکی نیست به خودش بگه وقتی میای تو خیابون یه کم مراعات کن...یهو کشته مرده ندی...

مهراد شنید ولی به روی خودش نیاورد...دور از چشم برفین یه لبخند زد و برای هزارمین بار پیش خودش اعتراف کرد که چقدر خوشحاله از داشتنش...

از محضر که بیرون اومدن احساس جفتشون وصف نشدنی بود...همین صیغه دوماهه چنان حس تعلقی بهشون داده بود که سراز پا نمیشناختن...با هم رفتن تو ماشین نشستن که مهراد گفت:

-درداشپورد و باز کن...

برفین یهو به خودش لرزید...یه صحنه هایی تو کمتر از یک ثانیه جلوی چشمش زنده شد که رنگ خون داشت...به قدری عکس العملش واضح بود که مهرادم فهمید...دندوناشو محکم روهم فشارداد و دستاشو مشت کرد...حالا حالاها باید با یادآوری گذشته عذاب میکشید...

سریع دولا شد...از تو داشپور یه جعبه کوچیک برداشت و داد دست برفین...

برفین به سختی به خودش مسلط شد...

-وای...این چیه؟؟؟

-قابل شمارو نداره...

برفین با دیدن انگشتر توی جعبه ذهنش به کل از اتفاقات و خاطرات تلخ خالی شد...محو زیباییش بود که مهراد گفت:

-راستش درسته که اولین تجربه و هیچ کسم ندارم که بهم این چیزا رو گوشزد کنه...ولی دیگه انقدر حالیم میشه که وقتی با یه دختر نامزد کنم باید بهش یه انگشتر نشون بدم...

-وای مهراد سورپرایز محشری بود...عاشقتم...

مهراد با لبخند منحصر به فردش انگشتر و ازش گرفت و انداخت تو انگشت ظریف برفین و روی دستشو بوسید...برفینم دولا شد و صورت مهراد و با عشق بوسید...

-دیگه خانوم خودم شدی...
 -تو هم آقای خودم شدی...
 نگاه مهرداد پر از حسرت شد...
 -کاش جور دیگه ای با هم آشنا میشدیم...این حسرت روزای گذشته داغونم میکنه...
 سرش و گذاشت رو سینه مهرداد...
 -منم بارها به این موضوع فکر کردم...ولی هر دفعه به این نتیجه رسیدم که اون موقع اصلاً به اینجایی که الآن هستیم
 نمی رسیدیم...دیگه فکر نکن چی شدو چرا شدو کاش نمیشد...به این فکر کن که الآن همدیگه روداریم...
 فشاردستای مهرداد دور بدنش جواب حرفاش بود و چقدر این مردی که بیشتر با زبون بدنش حرف میزد و دوست
 داشت...با بلند شدن صدای گوشی مهرداد از هم فاصله گرفتن...
 -بله؟؟؟
 ...
 -قربانت...کجایی؟؟؟
 ...
 -باشه بیا دم محضر...
 ...
 -نه دستت درد نکنه
 ...
 -فعلاً...
 -کی بود؟؟؟
 -فربد...یکی از دوستانم...داره میاد که با هم بریم کارای این مرتیکه رو راست و ریست کنیم...
 -پس من چی؟؟؟
 هنوز جواب نداده بود که یه نفر زد به شیشه و اول مهرداد و پشت سرشم برفین پیاده شد...بعد از سلام و احوال
 پرسى...فربد یه چیز داد دست مهرداد که برفین ندید چیه...
 -بازم دستت دردکنه...بشین تو ماشین الآن برمیگردم...
 - باشه داداش عجله نکن...
 برفین عین گیجا فقط داشت بهشون نگاه میکرد...هیچی از کاراشون نمیفهمید...مهرداد کوله برفین و از تو ماشین
 برداشت و اومد سمتش...دستشو گرفت و همراه خودش برد...

باهم رفتن کوچه بالایی و مهران یه کلیدبه جاسوییچی توی دستش اضافه کردو گرفتش سمت برفین... با اشاره به دویست شیش سفیدی که تو خیابون پارک بود گفت:

- شما تشریف ببر خونه... تا هفت حاضر باش... منم میام حاضر میشم باهم میریم...

برفین باچشمای گشاد شده نگاهش و ازماشین به مهران دوخت...

- ماشین توئه؟؟؟

- ازاین به بعد مال شماست...

- این کارا واسه چیه؟؟؟

- این ماشین ازکی تو تعمیرگاه مونده بود منم وقت نمیکردم برم سراغش... الان به دوستم گفتم بره بیارتش که خانومیم بی ماشین نمونه...

صورت برفین و با دستاش قاب کرد و ادامه داد...

- دوست ندارم خانوم خوشگلم تو خیابونا آواره تاکسی و این چیزا بشه... از این به بعد با این میری میای...

- آخه من به سوری بگم این و از کجا آوردم؟؟؟

- لازم نیست اونا بفهمن... یه جایی پارک کن که نیننش... اون تن لشم که فعلاً خونه نشینه...

لبخندی رو لبای برفین نشست... تک تک کاراش مثل جاروبرقی عمل میکرد که گردوغبار باقی مونده رو دل برفین و میلعید از بین میبرد...

- من چقدر خوشبختم که تو رو دارم...

- هنوز مونده تا به اندازه من خوشبخت شی...

- از کجا فهمیدی رانندگی بلدم؟؟؟

- من خانومم و نشناسم که باید برم بمیرم...

برفین دستشو گذاشت رودهن مهران...

- از این حرفا نزن...

مهران انگشتای برفین و بوسید...

- برودیگه فربد منتظره... چیزی لازم داشتی زنگ بزن دارم میام بگیرم...

کوله اشو از مهران گرفت و سوار شد و با بسم اللهی زیر لب روشنش کرد... گواهی نامه داشت ولی زیاد پشت رل ننشسته بود... خدا خدا میکرد جلوی مهران سوتی نده و بالاخره با سلام و صلوات حرکت کرد...

انگار رو ابرا بود... ماشین دار شدن جزو یکی از رویاهاش بود... داشت تمام آرزوهای کوچیکی که تو قلبش بود و بدون اینکه برفین به زبون بیارتشون برآورده میکرد... شاید به زمانی بدبود... بدشروع کردن... ولی الآن دیگه مطمئن بود این پسری که به ساعت پیش شوهرش شد... همون مردیه که به زمانی آرزوش و داشت...

تو حموم در حال صاف کردن موهاش بود که صدای مهادو شنید...

- کجایی خانومی؟؟؟

از هموجا داد زد...

- مهاد سلام... من تو حمومم... دارم موهام و درست میکنم... تا به دوش بگیری حاضر میشم...

- بیایرون بینمت چه شکلی کردی خودتو...

- دستم بنده... در ضمن هنوز آرایشم مونده... برو دیگه دیرمیشه...

- زیاد آرایش نکنیا...

- میترسی ازت خوشگل تر بشم؟؟؟

- اون که عمرأ... میت رسم زشت تربشی روم نشه به کسی نشونت بدم...

- جوابت باشه وقتی از حموم اومدی...

- منتظرم خل و چل من...

برفین از پشت در اداشو درآورد و دوباره مشغول کارش شد...

آروم از حموم بیرون اومد و رفت سمت اتاق مهاد... با شنیدن صدای حموم خیالش راحت شد... کوله اشو برداشت و رفت تو یکی از اتاقای دیگه تا حاضر شه...

به آهنگ از گوشیش پلی کرد و همونطور که زیر لب همراهش میخوند حاضر شد...

تو ای بال و پر من...

رفیق سفر من...

میمیرم اگه سایه ات...

نباشه رو سر من...

تو ای خود خود عشق...

که بی تو نفسم نیست...

کجا تو خونه داری...

که هر جا میرسم نیست...

رفت جلوی آینه و ایستاد و خودش و برانداز کرد... پیرهنش آستین حلقه ای یقه سه سانت جیگری که با رنگ رژش ست بود... با اون کت چرم مشکی خیلی به تنش نشسته بود... ساپورت کلفت مشکی و بوت های بلند چرم مشکی تا بالای زانوش هیکل بی نقصشو خواستنی تر کرده بود...

اهل کدوم دیاری...

کجا و خونه داری...

که قبله گاهم اونجاس...

هر جا که پا میذاری...

اهل کدوم دیاری...

گل کدوم بهاری...

که حتی فصل پاییز...

باغ ترانه داری...

آی دلبرم آی دلبر...

ای از همه عزیزتر...

ای تو مرا همه کس...

داشتن تو مرا بس...

با شنیدن صدای مهراذ آهنگ و قطع کرد...

- آی دلبرم آی دلبر... کجایی؟؟؟

- اینجام مهراذ...

- اونجا چرا بال و پره من... رفیق سف... اوووووففف... بر فیه...؟؟؟

با دیدن بهت و حیرت مهراذ لباس به خنده باز شد...

- توله سگ... چی کار کردیییییی؟؟؟

- مهراذ اونجوری نگو... خجالت میکشم...

- کاش جای من بودی ببینی من چی دارم میکشم...

لحنش برفین و به خنده انداخت و وسط خنده هاش دستای مهراذ دورش حلقه شد و صورتش گردنش و قلقلک داد...

- اووممممم... برفین... ساکت شو... داری دیوونه ام میکنی...

صورتش و جدا کرد و خیره شد تو چشمش...

- نظرت چیه بی خیال مهمونی شیم؟؟؟
 - چون زشت شدم روت همیشه منو به کسی نشون بدی؟؟؟
 مهرداد بی مقدمه لباسو به لبای برفین چسبوند و به قدری فشار داد که لبای برفین درد گرفت... ولی عجیب این درد و دوست داشت...
 - دردم گرفتا...
 - دیگه زبون درازی نکن...
 اینبار با ملایمت لبای خوشرنگشو بوسید و عقب کشید...
 - یه کم کم رنگش کن...
 - شما بهتره یه فکری به حال رژ لب خودتون بکنید... نمیخوای حاضر شی؟؟؟
 مهرداد سرشو به سمت آینه چرخوند و همونطور که با کف دستش لبش و پاک میکرد گفت:
 - حاضرم دیگه...
 برفین تپیشو از نظر گذروند... همه پیش تکمیل بود فقط کراوات نزده بود و دو تا دکمه پیرهنش باز بود...
 - کراوات نمیزنی؟؟؟
 - نه حتماً باید بزnm؟؟؟
 - نمیدونم اگه دوست نداری نزن...
 - ولی انگار تو دوست داری بزnm...
 - آخه وقتی نمیزنی باید دکمه های پیرهننتو باز بذاری بعدن خوشم نیاد نگاه دخترای هیز بیفته به بدنت...
 - شما بهتره اصلاً دراین باره حرف نزنی... چون اگه منم بخوام نظرتورو داشته باشم باید مجبورت کنم با چادر بیای مهمونی...
 - حالا که فکرش و میکنم میبینم تا وقتی من کنارت باشم کسی دیگه تو رو نمیینه پس هر جور دوست داری بیای...
 - خیلی عوضی هستی برفین... یکی طلبت...
 * * *
 با صدای سینا بهش خیره شد...
 - آخه تو کی انقدر خوش سلیقه بودی؟؟؟ تو روی قبلیا نمیشد نگاه کرد... چند ماه ولت کردم به امون خدا اینجوری منو سوزوندی... نمیگذرم ازت...
 برفین مات اینهمه رک گویی سینا شده بود که اصلاً مهلت نداد تا مهرداد برفین و بهش معرفی کنه...

- نیومده شو و برگفتنات شروع شد؟؟؟ قضیه برفین با همه اون قبلیا فرق میکنه... برفین عشقمه... به زودی هم قراره با هم ازدواج کنیم...

سینا مات و مبهوت مونده بود و بابت حرفایی که زد شرمنده شد... مهرداد و ازدواج؟؟؟ با اومدن مهمونای تازه سینا معذرت خواهی کرد و رفت...

بعد از سینا با چندتا از دوستای دیگه مهرداد آشنا شدن و مهرداد برفین و به همشون نامزدش معرفی کرد... تا اینکه یکی از دخترا اومد سمتشون... برفین که از دور دید داره با نگاهش مهرداد و درسته قورت میده بعد از سلام و احوال پرسی از قبل از اینکه مهرداد چیزی بگه خودش و همسرش معرفی کرد و دختره هم خیلی سرد بهشون تبریک گفت و رفت... مهرداد از درون داشت قهقهه میزد به این حسودی بچگانه برفین... ته دلشم قلقلکش میومد از این حس شیرین ولی ظاهرش و فقط با همون لبخند حفظ کرده بود...

سرشو به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- امیدوارم نظرت تا آخر شب که میریم خونمونم هم همین باشه... همسر عزیزم...

برفین سریع سرخ شد و آروم مشتی به سینه مهرداد کوبوند...

- حالا تو هی از آب گل آلود ماهی بگیر...

- اوهو... خوبه همین الان شما از آب گل آلود ماهی گرفتی و خودت و بستی به ریش ما... یادت رفت؟؟؟

- خلاق هرچه لایق...

- جوووووون... عشقم حسودی کرده...

- نخیر... به چی اون دختره باید حسودی کنم؟؟؟

- دقیقاً... تو چیزی داری که اون دختره نداره...

برفین که منتظر شنیدن تعریف مهرداد بود با ذوق گفت:

- مثلاً چی؟؟؟

- تو منو داری...

و رفت...

- وقت کردی یه کم نوشابه باز کن برا خودت...

مهرداد بوسه ای رو گردنش نشوند و زمزمه وار کنار گوشش همونطور که حرارت دمای برفین بالا میبرد گفت:

- تا وقتی تو رو دارم برای خوردن... نوشابه میخوام چی کار؟؟؟

با صدای سینا که داشت صدایش میکرد از برفین جدا شد ولی قبلش سفارش کرد که همین دور و بر باشه تا برگرده و خودش رفت پیش سینا... برفینم برای آروم گرفتن اعصاب خط خطی شده اش رفت سمت میز نوشیدنی ها و برای خودش یه شربت بدون الکل برداشت و رفت کنار پنجره رو به حیاط و مشغول نوشیدن شد...

- فرشته نجات دوست من چگونه؟؟؟

با شنیدن صدای آشنایی چرخید و فریبرز و دید... لبخندی رو لبش نشست... از لقبی بهش داده بود خوشش اومد...

- سلام... حالتون خوبه؟؟؟

- مگه میشه مهرداد و تو این حال بینم و بد باشم؟؟؟ نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم...

- کاری نکردم که بخواید تشکر کنید...

- تو مهرداد و دوباره به زندگی برگردندی... مهرداد شده همون آدمی که بود... قبل از اون سفر شومش... باورم نمیشه وقتی میبینم اینجوری داره از ته دل میخنده... خودت میدونی که اوضاع تا چه حد وخیم بود... و تو این اوضاع رو درمان کردی...

- منظورم این بود که... خب من... خودمم... به کسی مثل مهرداد احتیاج داشتم... مهرداد خودش خواست عوض بشه و من وقتی این تغییرات و دیدم تصمیم گرفتم باهاش بمونم... وگرنه اگه همون آدم قبلی می موند محال بود بتونم تحملش کنم...

- حضور تو در کنار مهرداد مثل یه تلنگر بود که به قول تو باعث شد بخواد تا عوض بشه... وگرنه چرا کس دیگه این انگیزه رو ایجاد نکرد؟؟؟

چقدر قشنگ بود این حسی که از حرفای فریبرز میگرفت...

- خوشحالم از اینکه اینطوری فکر میکنید... ولی به هر حال دیگه ترحمی این وسط نیست... مهرداد شده همه زندگی من...

- منم خیلی خوشحالم که این حرفا رو ازت میشنوم...

- من داشتم مهرداد و مدیون شما هستم...

- میدونی دارم به چی فکر میکنم؟؟؟ اینکه خدا بعد از اون اتفاق خیلی هوای مهردادو داشت که تورو سر راهش قرار داد...

برفین لبخند دلنشینی زد و سرش و انداخت پایین...

- خب... خودت چگونه؟؟؟ دیگه از اون روز به بعد مشکلی نداشتی؟؟؟

برفین با تعجب گفت:

- کدوم روز؟؟؟

- اون روزی که پدرت... با کمر بند... خب... من فکر میکردم مهرداد بهت گفته... که طاقت نیاورد تو اون حال و روز بینتت

و زنگ زد من پیام معاینه ات کنم...

نگاه برفین پر از شرم و خجالت شد...

-باور کنید قصد بدی نداشتم... فقط خواستم مطمئن باشم که حالتون خوبه و مشکلی نداشته باشید... واقعاً شرمنده ام...

-این چه حرفیه؟؟؟ دشمنتون شرمنده... من باید شرمنده باشم... شما... دوبار منو تو بدترین شرایط دیدید...

-اگه دکتر بودنم و باور ندارید میتونم کارت نظام پزشکیمو نشونتون بدم...

-جسارت نکردم... من فقط یه کم رو این مسائل زیادی حساسم...

-به مهرداد حق میدم که انقدر زود وابسته شما شده باشه... نجابت شما ستودنیه...

برفین لبخندی زد و همینکه خواست در جواب فریبرز چیزی بگه چشمش خورد به مهرداد که داشت بهشون نزدیک

میشد... نگاه پر از ظننش داشت بین برفین و فریبرز رد و بدل میشد و برفین به وضوح با دیدن اخم مهرداد که اخیراً ازش

ندیده بود به لرزه افتاد...

-خلوت کردید... خوش میگذره؟؟؟

فریبرز باشنیدن صدای مهرداد چرخید سمتش...

-سلام... چه عجب بالاخره دل کندی از یار غارت... ما رو هم دیدی...

مهرداد بدون اینکه تلاشی برای پنهون کردن حرصش کنه گفت:

-مگه میشه تورو ندید؟؟؟ هرکی کنار برفین من وایستاده باشه... ناخودآگاه به چشم میاد...

-ایشالا همیشه در کنار هم خوشبخت باشید...

-هستیم...

برفین خوب میتونست حرصی که تو حرفای مهرداد بود و حس کنه... مگه به فریبرز شک داشت؟؟؟ چرا اینجوری حرف

میزد؟؟؟ میتوسید کار به جاهای باریک بکشه... ولی خوشبختانه فریبرز عذرخواهی کرد و از جمعشون جدا شد...

مهرداد بدون حرف برفین و به سمت میز شام همراهی کرد... بعد از شام بساط رقص و بنا کردن و دو به دو شروع کردن

به رقصیدن... مهرداد هنوز گرفته بود ولی میدید نگاه خیره برفین و به کسایی که میرقصیدن... برای اینکه حسرت به دل

نمونه دستشو گرفت و کشوندش وسط پیست رقص...

برفین گیج و گنگ سعی کرد حرکات دیگران و تقلید کنه... به دستشو گذاشت رو شونه مهرداد و با اونیکی هم دستش

وگرفت... دست مهرداد دور کمرش حلقه شد و حس کرد مهرداد از قصد به خودش چسبوندش...

نگاه مهرداد خالی مهرداد با شنیدن ترانه پراز اشتیاق به برفین خیره شد...

ازت مچکرم... دیوونه من...

ازاینکه چشم به این دنیا گشودی...

ازاینکه پاتوزندگیم گذاشتی...

از اینکه پابه پام همیشه بودی...

ازت ممنونم از تنهای عاشق...

که یادم دادی دستا تو بگیرم...

اجازه دادی باتو همنشین شم...

توجون دادی به این احساس پیرم...

ازت مچکرم دیوونه من...

ازت مچکرم دیوونه من...

برفینم که مات اون آهنگ بود که با حرکت دست مهراد ازش فاصله گرفت و بعد از چرخشی که از زیر دست مهراد زد

دوباره مثل چسب بهش چسبید...

کسی جز تو تو قلبم جانمیشه...

تو پای عشق و به قلبم کشیدی...

لبخندی رو لبای مهراد نشست که به برفینم سرایت کرد... انگار اون ترانه فقط مخصوص مهراد و برفین ساخته شده

بود...

تونستی با بدو خوبم بسازی...

تو طعم سختیا بامن چشیدی...

برفین بادیدن غم توی چشمای مهراد... دستشو از تو دست مهراد بیرون کشید و دورگردنش حلقه کرد... همزمان

کمرشم تو دستای مهراد حلقه شد...

تویادم دادی با چشمم بخندم...

به اون روزای تلخم برنگردم...

از این ناراحتی کم باتو بودم...

باید زودتر تو رو پیدا میکردم...

لبای هر دوشون به خنده باز شد... این حرف دل جفتشون بود... سر برفین که رو سینه مهراد نشست ضربان قلب مهراد

به نهایتش رسید و سعی کرد با نفسای عمیق و نوازش موهای برفین یه کم خودش و آروم کنه... گرمای نفسای

مهراد و کنار گوشش حس کرد که داشت آخرین قسمت اون شعر و تو گوشش زمزمه میکرد...

-ازت مچکرم دیوونه من...

سر برفین و از رو سینه اش جدا کرد و با تموم شدن آهنگ بدون مکث لباشو به لبای برفین چسبوند و شیرین ترین

بوسه عمرش و به عشقش هدیه داد...

در حیاط و باریموت باز کرد و ماشین و برد تو... برفین خسته از مهمونی و این سکوت عجیب مهرداد با توقت ماشین پیاده شد و منتظر موند تا با مهرداد برن تو... مهرداد کلید خونه رو بهش داد و همونطور که سیگاری از جیبش درمیاورد مسیر حیاط پشتی رو در پیش گرفت...

- برو تو منم میام...

برفین ولی از جاش تکون نخورد... مهرداد خیلی گرفته و داغون بود و دلش نمیخواست اینجوری ببینتش... یه حس بدی بهش میگفت که مهرداد از دست اون عصبانیه... شاید به خاطر حرف زدنش با فریبرز... هرچی که بود میدونست سکوت بدترین راه حلشه... اون لحظه به عنوان شریک زندگی وظیفه خودش میدونست که آرومش کنه...

مهرداد خیره به آبنمای وسط حیاط بدون توجه به اثرات زیان آور سیگاری که داشت بین انگشتاش میسوخت کام عمیقی ازش میگرفت و خیره به دودش که تو هوا معلق میشد میرفت به خاطرات گذشته... هنوز کامل غرق نشده بود که حضور برفین و کنار خودش حس کرد...

سیگارشو که هنوز نصفش مونده بود... زیر پاش له کرد...

- نگفتم مگه تو برو تو؟؟؟

- تا نگی چی شده نمیرم... حواسم بهت بود تو مهمونی اصلاً شاد نبود... نمیخواهی حرف بزنی؟؟؟

- حرفی نیست برفین جان... فکرت و مشغول نکن...

- قیافه ات داد میزنه از چیزی ناراحتی... ولی نمیدونم چرا انکار میکنی... بعضی وقتا فکر میکنم از صد پشت غریبه برات بدترم... من اگه مرهم دردت نباشم دیگه واسه تو به چه دردی میخورم؟؟؟

بی اختیار نگاهش به فرشته کنار دستش خیره موند... یعنی مرهم بودن برای دردی عمیق مهرداد و وظیفه خودش میدونست... مهرداری که سالها غم و دردشو تو سینه خودش قایم کرده بود... اون به زندگی قبلیش خو گرفته بود... ولی الان حضور برفین بهش این نوید و میداد که دیگه تنها نیست... با اینکه جرات گفتن راز زندگیشو نداشت... ولی همینکه میدید یکی و کنارش داره که با تمام بدو خوبش میخوادش برای آروم کردنش کافی بود...

- از اینکه با فریبرز حرف زدم ناراحت شدی؟؟؟ چون درست بعد از اون بهم ریختی...

با اخم نگاهش و گرفت و رفت سمت نیمکتی که کنار آب نما بود... برفینم دنبالش اومد...

- نه برفین قضیه این نیست... من به تو اعتماد دارم... به فریبرزم همینطور... خیلی از رازای زندگیم و که حتی تو هم نمیدونی به فریبرز گفتم... من از دست هیچکدومتون عصبانی نیستم... عصبانیت من از دست خودمه... از دست گذشته گند و مزخرفیه که داشتم...

برفینم کنار مهرداد جا گرفت و با نگرانی خیره شد به مردش و از ذهنش گذشت که تاحالا مهرداد و انقدر درمونده و داغون ندیده بود... ولی باید هرطور شده امشب این دندون لق و از ریشه میکند...

صدای گرفته اش غم تموم عالم یکجا به دلش سرریز میکرد...

-من از گذشته ای دلگیرم که تبدیل کرده به این آدم... به کسی که اعتماد از بین رفته... انقدر ذهنم کثیف شده که... منو ببخش برفین ولی یه لحظه... با دیدن اون لبخندت... موقع حرف زدن با فریبرز شک کردم... باور کن فقط یه لحظه بود... یه لحظه ای که تمام ساعت های بعدی اون مهمونی و برام زهر کرد... از خودم عصبی بودم... من هنوز نمیتونم خیلی چیزا رو از ذهنم پاک کنم... شاید اگه میدونستی چی به من گذشته راحت تر بهم حق میدادی... میدونم حفته که بدونی... ولی سخته برام برفین... به زبون آوردنش... مثل اینه که بخوام با دستای خالی یه کوه و جا به جا کنم...

میدونست غرور مردش با تعریف گذشته اش از بین میره و برفین همچین چیزی رو نمیخواست...

-عزیزم... لازم نیست چیزی بگی... من هرچیزی که باید بدونم و میدونم...

نگاه مهرداد گیج و بهت زده بین چشمای برفین چپ و راست شد...

-چی میدونی از من؟؟؟

آب دهنشو با سرو صدا قورت داد... یه لحظه پشیمون شد... از خشم مهرداد میترسید... ولی دیگه آب ریخته شده رو نمیشد جمع کرد...

-از فریبرز شنیدم... اتفاقاتی که بعد از پیدا کردن مادرت... برات پیش اومد... خیلی کلی برام گفت که چی کشیدی... همون شب مهمونی که رفته بودم بیرون و تو بهم شک کردی...

نگاه پراز دردشو از برفین گرفت و به جلو خم شد و سرشو با دستاش نگه داشت... دستشو گذاشت رو شونه مهرداد... استرسش به هزار رسیده بود...

-به خدا... نیت فریبرز خیر بود... اینا رو گفت تادرکت کنم... گفت نصف بیشتر رفتارات به خاطر اتفاقاتیه که برات افتاده... خب... منم از قبل کنجکاو شده بودم... از اینکه یه روز خوب بودی و یه روز میفتادی به جونم متعجب میشدم... دلم میخواست بفهمم علت رفتاراتو... ولی باور کن... به جون خودت که از همه کسانی که تو زندگیم عزیزتری حسی که بعدش نسبت بهت پیدا کردم هیچ ارتباطی به حرفای فریبرز نداشت... هیچ ترحمی نبود... من خودم یه آدم ترحم برانگیز بودم... چیزی که منو به سمت تو کشوند فقط عشق بود... عشقی که ناشی از تغییر رفتار بود... اگه تغییر نمیکردی... اگه مهربون نمیشدی... با وجود همه تلخیای گذشته ات بازم نمیتونستم پیام سمتت... امروزم داشتم همینا رو به فریبرز میگفتم... گفتم نیاز من به مهرداد... خیلی بیشتر از نیاز اون به منه... مهم نیست گذشته اش چی بود... مهم اینه که الان این آدمه و من همه جوره... دوسش دارم... باتمام وجودم... تو مردمنی... بیخیال گذشته... بیخیال آدمای پستی که تو

زندگی هر دو مومن بودن... اصلاً باید از اون آدمای مچکرم باشیم... چون اونا باعث شدن دو خط موازی زندگی مومن به هم برخورد کنه...

مهرداد بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و چند قدم رفت جلو... با چشم خودش دید که شونه هاش افتاده شد... رفت پشت سر مهرداد و ایستاد و محتاطانه صداش کرد...

-مهرداد؟؟؟

توی لحظه مهرداد چرخید سمتش و برفین و چنان تو آغوش خودش فشرد که صدای ترق و تروق مفصلاش به گوش رسید... از همون آغوشای پر از امنیتی که برفین عاشقش بود... اونم دستاشو دور کمر مهرداد حلقه کرد و با تمام قدرتش فشارش داد...

-آخخخخ... برفین... چیکار کردی دختر؟؟؟ سنگینی یه کوه و از دوشم برداشتی... داشتم حرفامو سبک سنگین میکردم تا از یه جا شروع کنم... ولی نشد... الان احساس میکنم به قدری سبک شدم که دلم میخواد از شادی پرواز کنم برم تو آسمونا...

لبخندی رو لبای برفین نشست که چون مهرداد ندیدش سریع جمعش کرد و نالید:

-مهرداد!!!؟؟؟

-جونم عشقم؟؟؟

-منم با خودت میبری؟؟؟

-کجا؟؟؟

-تو آسمونا...

منتظر یه جواب یا حداقل یه خنده از مهرداد بود که یهو حس کرد رو هواس... مهرداد درست مثل دفعه قبل گذاشته بودش رو شونه اش و بایه دستش که دور روناش حلقه شده بود نگهش داشت و راه افتاد سمت خونه...

-مهرداد روانی بذارم زمین...

-مگه نمیخواستی تو آسمونا باشی؟؟؟ فعلاً به همین ارتفاع رضایت بده... تو آسمونا هم میبرمت زیباروی بی همتای من... غش غش خندید... چقدر حرف زدن سبک و راحتشون کرده بود... انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش جفتشون عزا گرفته بودن... مهرداد درست مثل یه پسته در بسته ای بود که برفین تا چند وقت پیش فقط داشت قسمت پوسته اش و میدید که چقدر سفت و سخته... ولی الان که اون پوسته رو از خودش جدا کرد میفهمید که چقدر خوش طعم و دلنشینه...

بدون اینکه برفین و از خودش جداش کنه نشست رو تخت و برفینم تقریباً رو پاهاش خوابوند...

-خیلی دیوونه ای... همچین سبک نیستم اینجوری بلندم میکنیا... تو هم داره سنت میره بالا... یهو دیدی کمر ممرت گرفت موندی رودستم...

-برفین...

-جووونم؟؟؟

-من اگه جای تو بودم به چند دقیقه بعد فکر میکردم و یه کم جلوی زبونم و میگرفتم...هرچی بیشتر کار کنه...منم بیشتر تحریک میشم...

لحن مهرداد کاملاً شوخ بود ولی حس نیازی که تو لابه لای حرفاش میشنید و تو عمق نگاهش میدید ناخودآگاه عضلاتش و منقبض کرد که به دنبالش ابروهای مهرداد از تعجب تو هم رفت...

دلش نمیخواست حالا که صیغه هم شدن با خواسته مهرداد مخالفت کنه ولی اون لحظه ها مدام جلوی چشمش رژه میرفت...

مهرداد قسم خورده بود که دیگه تحت هیچ شرایطی نذاره برفین اذیت شه...به خصوص از جانب خودش...ولی الان باید یه چیزایی رو به این فرشته معصوم که میخواست با سفت کردن ماهیچه هاش جلوی لرزش بدنش و بگیره حالی میکرد...

همونطور که دست نوازشگرش و رو صورت برفین به حرکت در میاورد...با شرم صداس کرد:

-برفینم؟؟؟

-ج...جان دلم؟؟؟

حتی کلمه های ادا شده برفینم انقدر لرزش داشت که شنیدن بیشتر مهرداد و شرمنده میکرد...

-چرا میلرزی؟؟؟

-به خدا دست خودم نیست... بیخشید...

دردی آنی تو قلبش پیچید...برفین داشت ازش معذرت خواهی میکرد؟؟؟به خاطر ترسی که از رفتار بی شرمانه گذشته مهرداد داشت؟؟؟

-تو چرا داری معذرت خواهی میکنی؟؟؟من باید معذرت بخوام که باعث و بانی این ترس لونه کرده توی چشماتم...

برفین چشمش و بست...شاید اینجوری کارو برای مهرداد راحت تر میکرد...دوست نداشت عشقش و تاین حد شرمنده ببینه...ولی دست خودش نبود...با این حال تمام تلاشش و کرد تا آرامش نسبی پیدا کنه...با نوازش ماهرانه دست مهرداد انقباض عضلاتش رفع شد...چشمش و باز کرد...

بی اختیار لبخندی رو لبش نشست...لبخندی که نگاه خیره و مسخ شده مهرداد و از چشمش به خودش کشوند...لبخندی که مهرداد آشفته رو بی طاقت کرد...انقدری که دولا شد و بوسه نرمی به لبای برفین زد ولی قبل از اینکه فرصت همراهی بهش بده جدا شد...

هنوز نمیدونست برفین آمادگیشو داره یا نه...دل و زد به دریا و پرسید:

-برگ گلم...بهم اجازه میدی یه بار دیگه وجودت و مال خودم کنم؟؟؟
 چقدر برای برفین شیرین بود این اجازه ای که برای اولین بار از زبون مهرادش میشنید...
 -معلومه که اجازه میدم...ما دیگه زن و شوهریم...
 نفسش و کلافه فوت کرد...
 -همین دیگه برفین...از همین میترسم...میترسم این صیغه محرمیت تو رو مجبور به...
 با چسبیدن لبای برفین به لباش حرفش قطع شد و به قدری بهتش زد که حتی نتونست لبای باز مونده اش و که اسیر لبای داغ برفین شده بود و حرکت بده...
 بعد از چند لحظه فاصله گرفت و گفت:
 -به نظرت پشت این بوسه من اجباری بود؟؟؟
 مهراد دست برفین و گرفت و کف دستش بوسه ای عمیق و طولانی کاشت...
 -همه چیم و به پات میریزم نفسم...
 برفین رو دستاش بلند کرد و گذاشت رو تخت...خیلی نرم و ملایم خودش و کشید روش و همونطور که سعی میکرد برفین سنگینیشو ذره ای حس نکنه با بوسه های ریزی که رو صورتش میکاشت تا کنار گوشش رفت...
 با صدای زمزمه ماندش که برفین و تا ابرا میبرد همونطور که بازدم داغش به پوستش میخورد و حالی به حالیش میکرد گفت:
 -خودت و بسپار به من عشقم...بذار قشنگترین لذت دنیا رو بهت بدم...

 تو اتاقش بود و داشت با هندزفریش آهنگ گوش میداد که مهراد زنگ زد...
 با همون هندزفری جواب داد:
 -جونم؟؟؟
 -چهار ستون بدن عشقم سالمه؟؟؟
 چهارستون بدنش لرزیداز اینهمه احساس...
 -سالمه سالمه...
 -خب خداروشکر کاری نداری؟؟؟
 -واسه همین زنگ زدی؟؟؟
 -چیز کمیه؟؟؟بهترین خبر امروز بود...وقتی از صبح خانومیم و ندیدم...
 -خب چرا ندیدی؟؟؟یه زنگ میزدی لااقل...

- سرم گرم بود...
 نفهمید چرا یهو تلخ شد...
 - عه؟؟؟ باز سرگرمی جدید پیدا کردی؟؟؟
 - یعنی چی؟؟؟ چه حرفی بود؟؟؟
 - هیچی... برو به کارت برس...
 - انقدری که اون جدید سوزوند منو اون سرگرمیه نسوزوند...
 برفین همینکه خواست جواب بده تا حرف بیخودش و توجیه کنه در باز شد و سوری اومد تو... با دیدن هندزفری توی گوشش گفت:
 - اونو در آر از تو گوشت کارت دارم...
 مهرداد تو گوشش گفت:
 - بگو میشنوم همینجوری...
 برفین: میشنوم...
 سوری: میخوایم چند روز با مرتضی بریم اراک پیش خواهرش... روحیه اش خرابه...
 مهرداد: بگو به سلامت...
 خودشم نمیدونست چرا عین طوطی داره حرفای مهرداد و تکرار میکنه...
 برفین: به سلامت...
 سوری: به سلامت چیه؟؟؟ تو هم میای...
 برفین: من؟؟؟
 مهرداد: بگو من کار دارم مرخصی نمیدن...
 برفین: من کار دارم مرخصی نمیدن...
 سوری: وا... تعطیلاته ها...
 مهرداد: مرده شور این حافظه تخمی منو ببره...
 برفین: مرده شور این حافظه...
 مهرداد: خفه شو برفین...
 برفین یهو ساکت شد... سوری با بهت گفت:
 - حالت خوبه تو؟؟؟ چرا جنی شدی؟؟؟
 برفین لال شده بود... زبونش شده بود مهرداد و منتظر بود اون یه چیز بگه تا برفین تکرار کنه...

مهرداد: بگو از قبل با بچه ها قرار گذاشتم... برفین مغزت و به کار بنداز یه بهونه ای بیار... تا من اینجا کار دست خودم ندادم...

برفین به خودش اومد و مصمم گفت:

- من نمیتونم پیام... باز اگه زودتر میگفتی یه چیزی... یادم نبود... با بچه ها قرار گذاشتم میخوام تعطیلات باهم باشیم... شما برید بهتون خوش بگذره...

سوری هم انگار فقط از سر اجبار دعوتش کرده بود...

- آخه تنها می مونی...

- تنها تر از این؟؟؟

مهرداد: بحث نکن باهاش...

برفین: بحثی ندارم سوری... برید خوش بگذره... به فکر منم نباشید... اینجوری خیلی راحت ترم...

- باشه... پس... کاری چیزی پیش اومد زنگ بزنی... مافردا عصر راه میفتیم... احتمالا سه چهار روز می مونیم...

- اوکی... به سلامت...

سوری رفت و برفین ماتم زده به روبه روش خیره موند...

- رفت؟؟؟

با صدای مهرداد حواسش جمع شد...

- آره... دیدی چقدر اصرار کرد؟؟؟

- حالا مگه میخواستی بری که ماتم گرفتی؟؟؟

- نه... ولی...

- کاری نداری؟؟؟ میخوام برم به سرگرمی جدیدم برسم...

- مهرداد... منظور من...

- کار دارم برفین... خدافظ...

گوشی و قطع کرد و برفین هزار بار خودش و لعنت کرد به خاطر بيموقع باز شدن دهنش...

تا فرداش از مهرداد خبری نبود... برفینم بعد از یه زنگ و یه اس ام اس که بی جواب موند... دیگه سراغی ازش

نگرفت... صبحم ماشینش و ندید... داشت از فضولی و نگرانی میمرد که بفهمه کجاست و چی کار میکنه...

پنج دقیقه ای میشد که سوری و مرتضی رفته بودن و برفین زانوهاش و بغل کرده بود و رو مبل نشسته بود و خیره بود به تلویزیون... ولی هیچی از برنامه ای که پخش میشد نمیفهمید... فکرش فقط داشت دور و برمهراد میچرخید... چرا از دیروز به زنگ نزد؟؟؟ چرا جواب برفین و نمیده؟؟؟ اون که میدونست برفین امشب تنهاست... قبلاً هم پیش اومده بود که تنها بمونه... ولی اون موقع که مهراد و نداشت تحمل تنهایی خیلی راحت تر از الان بود...

دیگه داشت کم کم به سرش میزد بره درخونه اش که صدای زنگ آیفون بلند شد... مطمئناً سوری بود... مثل همیشه به چیز جا گذاشته بود و برگشته بود برداره...

درو باز کرد و دوباره برگشت رومبل نشست... ولی هرچی گوشش و تیز کرد صدای تق تق کفشای سوری و نشنید...

-چرا وقتی تنهایی همینجوری درو باز میکنی بی مغز؟؟؟

باشنیدن صدای مهراد عین فتر از جاش پرید و پاشد و ایستاد... با چشمای گشاد شده چرخید سمتش... مهراد اومده بود خونه اشون؟؟؟ درست وقتی که داشت از بی معرفتیش گله میکرد جلوی روش سبز شده بود... خدا چقدر زود صداشو شنید...

-با توام... خوابت نبره...

با لحن تند مهراد خودش و جمع و جور کرد و گفت:

-فکر کردم سوریه... همین الان رفتن...

مهراد با اخم بهش خیره شد...

-عقل بچه دوساله از تو بیشتر میرسه...

چرا انقدر تلخ شده بود مهراد شیرین شده روزهای قبلش؟؟؟ فقط به خاطر یه کلمه ای که از دهن برفین پرید؟؟؟

چند قدم بهش نزدیک شد...

-مهراد تو چرا...

مهراد نداشت فاصله اشون کم شه و همونطور که میرفت سمت اتاقی که حدس میزد مال برفین باشه بیتفاوت گفت:

-تا من لباساتو جمع میکنم سریع یه دوش بگیر... میریم فیروزکوه...

انقدر محکم و قاطع حرف زد که برفین لال شد و همونجا ایستاد... ولی همینکه مهراد چرخید و با اون نگاه طوفانیش قلبش و از جا درآورد دوید رفت تو حموم...

از حموم که اومد خیلی سرسری حاضر شد و رفت بیرون... انقدر حالش از رفتار سرد مهراد گرفته بود که اصلاً مهم نبود

چی میپوشه و چه شکلی شده... حتی نمیدونست مهراد چه لباسی براش برداشته... مهراد تو حال داشت با نفرت به عکس

دونفره سوری و مرتضی نگاه میکرد که با اومدن برفین بدون توجه به اخمای آویزونش ساک و برداشت و رفت

بیرون... برفینم پشت سرش راه افتاد...

سکوت مطلق فضای ماشین و گرفته بود... نه مهرداد هیچ حرفی میزد نه برفین جرات حرف زدن داشت... میترسید از اینکه به کلمه بگه تا مهرداد یهو منفجر شه... حتی جرات معذرت خواهی به خاطر حرفی که دیروز زدند نداشت... نمیتونست ساکت بشینه... عصبانیت مهرداد و به جون خرید... باید به جوری جلب توجه میکرد... فلششو از تو کیفش در آورد که بزنه تو ضبط ماشین ولی از قصد انداختش سمت پدال گاز که یعنی مثلاً از دستم افتاد... از کنار پای مهرداد دولا شد... فلش همونجا جلوی چشمش بود ولی به جوری رفتار میکرد که انگار نمیتونه پیداش کنه... از همونجا سرشو بلند کرد و به لحظه دید مهرداد داره نگاش میکنه ولی تا نگاه برفین و دید دوباره بی تفاوت به جاده خیره شد...

برفین با موزیگری خندید و از قصد پشت دستش و میمالید به ساق پای مهرداد... که یهو یقه مانتوش از پشت کشیده شد با قدرت به دست مهرداد صاف چسبید به صدلش...
-بین میتونی هم منو هم خودت و به کشتن بدی...
همون دستشو دراز کرد و کمر بند برفین و بست بعد دولا شد و فلش و برداشت و کوبوند رو پیشخون ماشین...
-از دستم افتاد خب...

مهرداد چشم غره ای رفت و سیگار و فندک و برداشت که روشن کنه و چون جفت دستاشو لازم داشت با همون اخم گفت:

-فرمون و بگیر...

برفین بادست چپش فرمون و نگه داشت... سریع به نگاه گذرا به جلو و عقب جاده انداخت و وقتی مطمئن شد ماشینی اون دور و برا نیست یهو فرمون و پیچوند و دوباره صاف کرد...
مهرداد تند فرمون و نگه داشت و توپید:

-عجب یابویی هستی...

برفین قیافه ناراحت به خودش گرفت ولی تو دلش داشت از خنده میترکید... هیچوقت فکر نمیکرد حرص دادن مهرداد انقدر براش لذت بخش باشه...

مهرداد نگاهی به قیافه مچاله شده و لبای آویزون برفین انداخت و روشو گرفت... برفین داشت دنبال راه دیگه واسه جلب توجه میگشت که یهو سرعت ماشین کم شد تا جایی که کنار جاده نگه داشت...
فلاشر و زد و خواست پیاده شه که برفین گفت:

-چی شده؟؟؟

-داغ کرده...

-به خاطر کاری که من کردم؟؟؟

مهرداد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و خیلی جدی گفت:

-آره ناراحت شده میرم از دلش دربیارم...

برفین همینکه خواست به این حرف مسخره اش بخنده با جمله بعدیش و رفت:

-تو که دلجویی بلد نیستی...من باید جورت و بکشم...

پیاده شد و برفین هاج و واج موند...یعنی منتظر بود که ازش دلجویی کنه؟؟؟مهرداد از این اخلاقا نداشت...

نمیدونست هدف مهرداد چیه ازاین کارا و حرفاش...ولی اگه دلجویی میخواست حرفی نداشت...پیاده شد و رفت سراغش

که در کاپوت و باز کرده بود داشت توش و نگاه میکرد...

رفت کنارش و ایستاد و شروع کرد دونه دونه شکوندن قلنجای دستش که با تغییر مسیر نگاه مهرداد متوقف شد...داشت

با خشم به دست برفین نگاه میکرد و بعد به خودش خیره شد...

-چته تو امشب؟؟؟

-منم همین سوال و از تو دارم...چرا اینجوری میکنی؟؟؟

-الآن وقت حرف زدن نیست...

-پس کی وقتشه؟؟؟مهرداد به خدا من...

-برفین گفتم وقتش نیست...

با صدای بلندش ساکت شد...کارش هرچقدرم بد بود ارزش داشت اینجوری برفین و دلشکسته کنه؟؟؟

-برو از صندوق عقب یه بطری آب بردار بیار...

تا نوک زبونش اومد بگه به من چه...ولی حرفش و خورد...تا همینجاشم نامه اعمالش پیش مهرداد حسابی سیاه بود...بی

حرف راه افتاد سمت صندوق عقب...

درحالی که کم کم لباس داشت به سمت پایین متمایل میشد و نوید شروع یه گریه حسابی رو میداد در صندوق عقب و

باز کرد که با روشن شدن چراغش و با دیدن چیزی که اون پشت بود مشتشو محکم رو دهنش فشار داد و جیغ کشید...

یه خرس بزرگ که تو گردنش یه گردنبند فیروزه بود...با یه دسته گل بزرگ گل سرخ...و از همه مهمتر...یه یادداشت

که لا به لای گلا بود و روش نوشته بود:

(تولدت مبارک بی مغز من...)

تولد؟؟؟یعنی تولد برفین بود؟؟؟ذهنش و وادار کرد که تاریخ اون روز و یادش بیاد...چندم بود چند شنبه بود...پس چرا

یادش نمیاد؟؟؟

-فشار نیار به خودت...هیچی این تو نیست به چی فکر میکنی؟؟؟

چرخید سمت مهرداد که با یه لبخند یه وری کنارش و ایستاده بود...با سر به صندوق عقب اشاره کرد و گفت:

-از سر گرمی جدیدم خوشت اومد؟؟؟

-م...مهراد من...

-نشونم معذرت خواهی کنیا...

قدمی به جلو برداشت و صورت مبهوت برفین و با دست نگه داشت...

-اون لحظه ازدستت عصبانی شدم...ولی بعدش درکت کردم...باینحال به ظاهر تالان کشش دادم که بیشتر سورپرایز

شی...

بغضش بالاخره شکست...

-اصلاً...یادم نبود که تولدمه...

-چه اهمیتی داره؟؟؟مهم اینه یکی و داری که تمام شبانه روز به یادته...حتی با وجود سر گرمی های جدید...

-مهراد...

مهراد خندید و سر برفین و به سینه اش چسبوند...

-تا آخر عمر بهت میگم...هنوز نشناختی منو...

-خیلی دوست دارم...

-از صبح دارم به این فکر میکنم که بیست و سه سال پیش این موقع من چه کار خوبی کردم که خدا به عنوان پاداش تو

رو برام آفرید...تولدت مبارک نفسم...

خیره شده بود به دختریکه چندماهه میشد طعم زندگیشو از زهر به عسل تغییر داده بود...دو روز بود که تو ویلای

فربرز تو فیروز کوه بودن...اون روز به اصرار برفین رفته بودن توارتفاعات واسه برف بازی...تو فکروخیال بود که دید

برفین داره ازش فاصله میگیره...رفت دنبالش...

-برفین...

وایستاد و چرخید سمتش...نمیدونست چرا تو چشماش غم بود...

-آروم برو سفیدبرفی...میتروسم تو برفا گمت کنم...

برفین لبخند غمگینی زد و خودش و ولو کرد تو بغل مهراد...

-چی داره تو مغز فندقی عشقم میگذره که نمیداره برق چشماش چشم و بزنه؟؟؟

-میدونی کی اسم منو گذاست برفین؟؟؟

-بگو...

-پرستار بیمارستانی که توش به دنیا اومدم...

مهرداد سکوت کرده بود... ولی فشار دستش رو بازوی برفین نشون میداد که چی داره میگذره تو وجودش...
 -هر موقع برف میاد یادش میفتم... فکر کن تو عالم بچگی از مامانت پرسسی چرا سمت برفینه اونم با بی حوصلگی بگه
 وقتی دنیا اومدی برف میومد پرستاری که آوردت گفت دخترت و برف با هم اومدن اسمش و بذار برفین... یعنی انقدر
 ارزش نداشتیم که از قبل اسم برام انتخاب کنه ولحظه شماری کنه واسه وقتی که باشنیدن اون اسم برگردم...
 بوسه داغ مهرداد روسرش نشست...

-چرا اینجوریه مهرداد؟؟؟ مگه نمیگن خداهمه رو یه جور آفریده و این خود آدمان که با انتخابای درست و غلطشون
 آینده اشون و میسازن... منی که از پرقنداق بدبخت بودم... چه جوری باید قبول کنم با کسی که از اول تو نازونعت بوده
 یکسانم؟؟؟

مهرداد چرخیدو رو به روش وایستاد...

-امروزت و دوست داری؟؟؟

-هرروزم و دوست دارم اگه تو باشی...

-یه مثال بزن واسه دوست داشتنت... مثلاً اگه خوراکی بود؟؟؟

-رانی هلو...

لبای مهرداد به لبخند باز شد...

-اگه تو این زندگی رونداشتی... منم نداشتی... اگه تلخی های زندگی رونمیچشیدی دیگه شیرینی رانی هلوبرات دلچسب
 نبود... میشدیه طعم تکراری... اگه زندگی یه سطح صاف باشه زود دلزده ات میکنه... ولی اگه پر از پستی و بلندی
 باشه... تک به تکشون میشه برات یه چالش... همینکه فکر کنی که چه جوری ردش کنی میشه هدف... شاید خسته کننده
 تر باشه... ولی همیشه یادت باشه... شیرینی رسیدن به مقصد به اون کسی میچسبه... که از راه پر پیچ و خم عبور کرده...
 -قول میدی تو این راه تنهام نذاری؟؟؟

-میتروسم از قول دادن برفین... شاید مجبور شی بعضی جاها رو تنهایی بری... ولی قول میدم تا وقتی زنده ام به قلبم اجازه
 ندم واسه کسی جز تو بزنه...

-منم قول میدم...

مهر تایید حرفاشون شد اطمینانی که از نگاه هم گرفتن... شد حرارتی که از لبهای هم گرفتن... شد لذتی که از آغوش
 هم گرفتن... شد آرامشی که از وجود هم گرفتن...

کش و قوسی به عضلات خشک شده ام دادم و از رو تخت پاشدم...دیگه هوای اون اتاق برام نفسگیر شده بود...احتیاج به اکسیژن داشتم...به هوای تازه که بره توریه هام...نه این هوای کهنه که یک ماه داره استفاده میشه...انگاردیوارای این اتاق داشتن منو میبلعیدن...اونا هم میگفتن برو بیرون تا ما یه نفس راحت بکشیم...یه ماه خودتو این تو حبس کردی...بس نیست؟؟؟

واقعاً بس بود؟؟؟نمیدونم...من از عالم و آدم بریده بودم...از کجا باید میفهمیدم این عزلت نشینیم نتیجه داده یا نه...ولی دیگه نمیتونستم...داشتم تو اون اتاق میپوسیدم...شاید استشمام هوای آزاد هیچ دردی از دردام دوا نکنه...ولی حداقل میتونه شنونده خوبی باشه برای حق حق گریه هایی که یک ماه پاشو از بغض فراتر نذاشته...

لباس پوشیدم و همینکه خواستم برم بیرون چشمم به آینه افتاد...مهم بود که رنگ شال و مانتوم هیچ سنخیتی با هم نداشته؟؟؟ مهم بود که هاله سیاه دور چشمای گود افتاده ام صورتم و شبیه خرس پاندا کرده؟؟؟ مهم بود رنگ و روم که به زردی میزنه؟؟؟ نه...چه اهمیتی داره؟؟؟ برای کی به خودم برسم؟؟؟ دیگه کی و داشتم تو زندگیم که با دیدن برق تحسین توی نگاهش وقتی داره براندازم میکنه به وجد بیام؟؟؟

موقع بیرون رفتن از خونه نیم نگاهی به سوری و مرتضی انداختم...حتی برنگشتن بهم نگاه کنن...اونا هم منو تو این یک ماه فقط یه مرده متحرک میدونستن...کوچکترین توجهاتشونم با خبر بیرون اومدنم از کار از بین رفت...شدم یه نون خون اضافه...با گوش خودم شنیدم سوری به مرتضی میگفت دیگه کسی هم حاضر نیست بیاداینو بگیره بیره...حالاحالاها باید تحملش کنیم...لعنت به من...لعنت به روزی که به دنیا اومدم...هدف من از خلقتم چی بود؟؟؟ که فقط عین آهنربا همه بدبختیای عالم و بکشم سمت خودم؟؟؟

بی هدف راه افتادم تو کوچه...سرم پایین بودو از سریکاری داشتم قدم هام و میشمردم...به چهاردهمین قدم که رسیدم یکی جلوم سبز شد...بدون اینکه سرم و بلند کنم خواستم از کنارش رد شم که صدام زد:
-برفین خانوم؟؟؟

کی بود که منو به اسم میشناخت؟؟؟ سرمو بلند کردم...یه مرد نسبتاً جوون با ظاهری تر و تمیز...
-بفرمایید...

کاغذی گرفت سمتم...

-این برای شماست...

-این چیه؟؟؟ از کجا میشناسید منو؟؟؟

-من فقط وظیفه داشتم به دستتون برسونمش...

باتردید از دستش گرفتم و اونم خیلی سریع از کنارم رد شد و رفت...بازش کردم...زانونهام شل شد...خودم و کشیدم سمت دیوارو تکیه دادم بهش...یعنی باید باور کنم این کلمه هایی که داشتن جلوی چشمم رژه میرفتن توسط دستای عشقم نوشته شده؟؟؟

(ساعت هشت پارک دم خونه اتون باش...میخوام قبل از رفتنم برای آخرین بار ببینیم همو...)

با قلبی که ضربانش تند ترین ریتم ممکن و داشت تجربه میکرد...زل زده بودم به اون تیکه کاغذ...به دستخطش...به رنگ روان نویسیش...به اون نون های شکسته اش که همیشه مختص خودش بود...به اون سه تا نقطه ای که بین جملاتش میذاشت...همه چیز درست بود...خودش بود...مهرداد...بعد از یک ماه دوری...بعد از یک ماه که همه چیز تموم شد...بعد از یک ماه که از هم جدا بودیم...حالا خواسته بود بینمش...

چه اهمیتی داشت اون خاری که با خوندن قبل از رفتنم تو قلبم فرو میرفت...چه اهمیتی داشت عبارت آخرین بار که دستامو سست میکرد...مهراد میخواست منو ببینه...این مهم بود...این ارزش داشت...فکر کنم این حق و داشته باشم...این حق و به خودم میدم...که بعد از یک ماه فکر کردن به اینکه همه چیز تموم شده و دیگه قرار نیست مهرادم و بینم...حالا از این فرصت استفاده کنم...حتی اگه کوتاه باشه...شاید به کوتاهی یه لحظه...همینکه قلبم با دیدنش آروم بگیره کفایت میکنه...همینکه بتونم انرژی ذخیره کنم برای یک ماه بعدی برام بسه...

نگاهی به ساعت انداختم...شیش بود...مگه میشد صبر کرد تا این عقربه های کوفتی این دو ساعت و زودتر طی کنن... چه میفهمیدن از قلب یه عاشق...یه عاشق بی رحم...که داره واسه معشوقش میتپه...هه...انگار ساعت داشت میگفت حقت...خودت کردی...که لعنت بر خودت باد...

به فکرم رسید برم خونه سر و وضعم و مرتب کنم... ولی پشیمون شدم... برای کی به خودم برسم؟؟؟ برای کسی که فردا پرواز داره و میخواد واسه همیشه بره؟؟؟ اصلاً مهراد منو میبینه؟؟؟شک دارم از نفرت تو صورتم نگاه کنه... چه برسه به اینکه رنگ و روی پریده و این چند کیلو وزن از دست رفته ام تو یک ماه و تشخیص بده... علت این قرار هرچی هست... پسندیدن دوباره من نیست... چون دیگه محاله...

باید میرفتم... باید میرفتم و دوباره تمام اتفاقات این یک ماه و مرور میکردم... باید باور میکردم که دیگه مهرادی نیست... مهراد تموم شده... تا با دیدنش دوباره هوایی نشم... باید یادم بیاد که چی شد کارمون به جدایی کشید... باید تو قلبم حک کنم دلایلم و باید حفظ کنم بند به بند اون نامه مسخره رو... تا یه وقت مهراد و با حرفای ضد و نقیض به شک نندازم...

باقدم های آروم راه میرفتم تا یه کم وقت بگذره...خیره به موزاییکای کف پیاده رو رفتم به گذشته...گذشته ای که شاید خیلی دور نبود...ولی برای من با چندین سال غم و درد و غصه برابری میکرد...

خوب یادمه اون روزا رو...روزایی که استارتش از بعد اون سفر لذتبخشمون به فیروزکوه بود...روزایی که مهراد عوض شد...ولی نه با من...مهربونیش و همچنان حس میکردم...عشقشو حس میکردم...ولی ناراحت بود...انگار هیچ چیزی نمیتونست خوشحالش کنه...و از همه بدتر سکوتش بود...انکار میکرد و این منو آزار میداد...

کار به جایی رسید که یک هفته کلاً همو ندیدیم و فقط تلفنی جویای حال هم بودیم...حس میکردم خودش طالب این دوریه که حتی یک بارم نگفت بیا پیشم...حالا که زنش بودم...حالا که محرمش بودم محکوم شده بودیم به دوری...و این در حالی بود که زمزمه های سوری واسه اومدن خواستگار دوباره شروع شده بود و من حتی جرات نمیکردم بحث ازدواج و با مهراد پیش بکشم...

تا اینکه اون دو روز رسید... دو روزی که تو بی خبری کامل گذشت... دو روزی که نه جواب زنگ و اس ام اسم و داد... نه حتی میومد بانک تا از دور بینمش... دیگه دلم طاقت نیاورد و رفتم خونه اش... ولی اونجا هم نبود... خونه بهم ریخته بود... نه از کثیفی... از پخش و پلا شدن وسایل... انگار که بمب ترکیده بود... همه چیز شکسته و داغون بود...

وسط این هرج و مرج چشمم افتاد به زیر سیگاری ای که پخش زمین شده بود... توش سیگار برگ بود... ولی... مهرداد که سیگار برگ نمیکشید... چه اتفاقی افتاده بود تو این مدت؟؟؟ حالا من باید از کی سراغ مهرداد و میگرفتم... با دیدن گوشی مهرداد که رو زمین افتاده بود و صفحه اش ترک برداشته بود سریع برش داشتم و شماره فریبرز و گرفتم...

با تردید جواب داد:

-بله؟؟؟

-الو... آقا فریبرز؟؟؟

-برفین تویی؟؟؟

-بله... بله منم... آقا فریبرز تو رو خدا بگید چی شده؟؟؟ مهرداد کجاست؟؟؟ خونه اش چرا این شکلیه؟؟؟

سکوت فریبرز دلشوره ام و به نهایت رسوند...

-آقا فریبرز خواهش میکنم من دارم پس میفتم...

-آروم باش برفین... چیزی نیست... نگران نباش... بیا بیمارستان ** تا بهت بگم...

-بیمارستان واسه چی؟؟؟ مهرداد طوری شده؟؟؟

-باید برم برفین... بیا اینجا بهت بگم... فقط نگران نباش خب؟؟؟ مهرداد خوبه...

گفت خوبه... ولی مگه قلب من حرف حالیش میشد؟؟؟ مگه تا نمیدیدمش آروم میشدم؟؟؟ نفهمیدم خودم و چه جوری به

اونجا رسوندم... ولی قبل از فریبرز و مهرداد با شخص دیگه ای رو به رو شدم... شخصی که انگار منو خوب میشناخت... هم

به اسم هم به رسم... ولی من اولین بار بود که از نزدیک میدیدمش... آقای مجد... پدر مهرداد...

پدر مهرداد رو به روی من وایستاده بود در حالیکه من حتی نمیدونستم برگشته... علت این پنهن کاری مهرداد چی

بود؟؟؟

اون لحظه اهمیت هم نداشت... باید اول مهرداد و میدیدم... خواستم برم از فریبرز سراغش و بگیرم که نداشت... گفت

باید باهات حرف بزنم... گفت فریبرز بالا سر مهراده... من خودم بهت میگم چی شده... منو برد تو اتاق فریبرز...

خوب یادمه مکالمه اون روزمون و... یه سیگار برگ گذاشت رو لبش و روشنش کرد... طرز سیگار کشیدنش منو یاد

مهرداد مینداخت...

بهم نگاهم نمیکرد در حالیکه من چهارچشمی زل زده بودم بهش تا بلکه بفهمه چقدر نگرانم و حرف بزنه...

-چقدر مهرا د دوست داری؟؟؟

یعنی میتونستم به خونسردیش امیدوار باشم که حال مهرا د خوبه؟؟؟ خودم امیدوار میشدم قلبم نمیشد...

-آ...آقای مجد من...من الآن اصلاً فکرم واسه این سوالا کار نمیکنه...اگه اجازه بدید اول مهرا د و بینم...

یهو با خشم برگشت سمتم و توپید:

-مهرا د و نمیتونی ببینی...تو سی سی یوئه...

وا رفتم...مگه مهرا د من چش بود؟؟؟ دو روز ازش خبر نداشتم کارش به سی سی یو کشید؟؟؟

-سی سی یو؟؟؟

پوزخند گوشه لبش خجالت زده ام کرد...

-شرط میندم اصلاً نمیدونستی که بیماری قلبی داره...چه برسه به اینکه بدونی حالش چقدر بده...

لال شدم...چی میگفتم؟؟؟ حق داشت...من هیچی نمیدونستم...بیماری قلبی کجا بود؟؟؟ من فقط میدونستم به خاطر

اعصابش قرص میخوره...مهرا د هیچی به من نگفته بود...که اگه میگفت من الآن زبونم پیش پدرش دراز بود...

چند قدم ازم فاصله گرفت...قدماش محکم و استوار بود...با اقتدار...با جذبه...

-مهم نیست که چرا نگفته...مهم اینه که الآن میدونی...پس اگه دوشش داری باید همه تلاشتو برای بهبودیش

بکنی...حالا دوباره سوالم و میپرسم...چقدر مهرا د و دوست داری؟؟؟

اشکایی که رو صورتم جاری بود و با دست پاک کردم و مصمم گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنید...

-این خیلی شاعرانه اس...یه جواب ملموس تر به من بده...

-انقدری که جونش از جون خودم برام عزیزتره...تا پای جونم برای خوب شدنش تلاش میکنم...

پوزخندش همچنان تو ذوق میزد...همچنان داغ میذاشت رو دل غمزده ام...

-احتیاجی نیست از جونت مایه بذاری...خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و بکنی میتونی به مهرا د کمک کنی...

نور امیدی تو دلم روشن شد...یعنی میتونستم کاری واسه مهرا د بکنم که از رو تخت بیمارستان بلند شه؟؟؟

-چه جوری؟؟؟

با چشمایی که منو یاد چشمای عشقم مینداخت خیره شد تو چشمای بارونیم...

-از زندگیش برو...

تو یه لحظه غم و ناراحتی وجودم جاشو داد به خشم و عصبانیت...یه حسی بهم میگفت بابای مهرا د داره از این طریق

مخالفتش و با ازدواج منو مهرا د اعلا میکنه و حرفاش همش بهانه اس...حدس اینکه بخواد با ازدواجمون مخالفت کنه رو

از خیلی وقت پیش میزدم...ولی اینکه انقدر صریح بخواد همچین حرفی بزنه اونم با سو استفاده از مریضی پسرش برام

غیر قابل هضم بود... اصلاً مگه مهراد نگفت فکر همه چیز و کرده؟؟؟ مگه نگفت مخالفت پدرش اهمیتی نداره؟؟؟ پس من برای چی باید به این حرفا گوش بدم؟؟؟

-از نظر من دوست داشتن یعنی اینکه تو بدترین شرایط عشقت و تنها نداری... نه اینکه درست وقتی بهت احتیاج داره ولش کنی بری...

-اگه بفهمی با رفتنت مهراد سلامتیشو به دست میاره چی میگی؟؟؟

تمام اطمینانی که به خودم داشتم دود شد رفت هوا...

-منظورتون چیه؟؟؟

-وضعیت قلب مهراد افتضاحه... تو بدترین شرایط عمرشه... اصلاً تو میدونی که چند سال تو نوبت پیوند قلبه؟؟؟

اون همه ضربه همش تو یه روز برام زیاد بود... نبود؟؟؟

-چند وقت پیش پسر خواهرم تصادف کردو دچار مرگ مغزی شد... میخواستن دستگاهش و قطع کنن ولی من ازشون

خواهش کردم که با پیوند قلبش به مهراد زندگی پسر و بهش برگردونن... بعد از کلی التماس و خواهش تمنا راضی

شدن... ولی بایه شرط... برگشتم ایران که مهراد و با خودم ببرم... ولی وقتی شرط و شنید داغ کرد... اونجا بود که از تو

بهم گفت... و اینکه علت نپذیرفتن اون شرط حضور توئه...

تمام تن و بدنم میلرزید... فهمیدن اینکه آخر حرفاش به نابودی من منجر شه کار سختی نبود...

-ش... شرط چی بود؟؟؟

-دختر خواهرم عاشق مهراد بود... ولی سر یه حماقت پاشد رفت خارج و مهراد و تنها گذاشت... بعد از اون... هرچقدر

خواست دوباره مهرادو بکشونه سمت خودش و معذرت خواهی کنه... مهراد یه دندگی کرد و پشش زد... تا اینکه از غصه

افسردگی گرفت... وقتی ماجرای تصادف و پیوند قلب پیش اومد خواهرم شرط گذاشت که در عوض پیوند قلب... مهراد

باید بادخترش عروسی کنه... گفت حالا که پسر و دارم از دست میدم... نمیخوام دخترم هم کم کم از افسردگی و غصه

بمیره...

احساس کردم همه چیزداره دور سرم میچرخه...

-مهراد دوست داره قبول... تودوسش داری اینم قبول... ولی باید بفهمید که دوست داشتن تنها کافی نیست... باید ببینید

چی به صلاحه... الان صلاح مهراد... فقط و فقط ازدواج با دختر عمه اش چون اینجوری میتونه چند دهه دیگه زندگی

کنه... ولی تصور کن با ازدواج باتو چی در انتظارتونه... چند وقت دیگه جلوی چشمت از بین میره و تو میشی یه بیوه

زن...

-بسه دیگه نمیخوام بشنوم...

چند ثانیه مکث کرد و دوباره به همون جدیت ادامه داد:

- قصد من ناراحت کردنت نبود... من از خدام بود بینم روزی رو که مهرداد با کسی باشه که باهاش خوشبخت و خوشحاله... ولی باور کن که به صلاحتون نیست...

یعنی... به همین راحتی شکستم و قبول کنم؟؟؟ دستی به صورت خیسم کشیدم...

- باید مهرداد و بینم... قبل از هر تصمیمی میخوام بینمش...

- میل خودته... ولی من اگه جای تو بودم از همین الان فکرم و به کار مینداختم برای یه تصمیم درست... مهرداد که بیهوشه... ولی ممکنه اگه بری فریبرز بینتت و به مهرداد بگه اینجا بودی... اینجوری رفتنت و سخت باور میکنه...

- مطمئن باشید مهرداد انقدر از علاقه من به خودش مطمئنه که هیچ جوهره باور نمیکنه... پس بهتره حقیقت و بهش بگید...

- اون موقع... با توجه به شناختی که ازش داری... به نظرت میذاره از زندگیش بری؟؟؟ حاضرم شرط ببندم میخواد بگه با مریضم کنار میام ولی تو رو از دست نمیدم...

دلم ضعف رفت برای عشق مردم... مردی که قرار بود دیگه مرد من نباشه... مردی که تو یه چشم بهم زدن از دستم رفت...

- شما میکید چی کار کنم؟؟؟

- ساده اس... باید کاری کنی تا مهرداد ازت ناامید بشه... این دیگه بستگی به توانایی خودت داره... یه چیزی بگو که مهرداد و دلسرده کنه... یه کاری کن ترغیب شه برای اومدن با من... یه کاری کن از ذهن و قلبش بری بیرون... فقط اینم بدون که زمان نداری... مهرداد حداقل تا یک ماه دیگه باید با من بیاد... برای شروع... همین الان از اینجا برو... تو این یه ماهم دیگه خودت و بهش نشون نده... تو یه نامه حرفاتو بزن... جوری حرف بزن که باور کنه... بذار این مصیبت هرچه زودتر تموم بشه...

به همین راحتی برید و دوخت و تمون کرد... چه دادگاه غیر منصفانه ای... که حتی بهم اجازه دیدن یارم و برای آخرین بار هم نمیداد... که داشت تو گوشم فریاد میزد شکست خوردی...

در عرض چند دقیقه تصمیم گرفتم و بعد از اون دیگه نفهمیدم چی شد... انگار دیگه هیچ اختیاری رو کارا و حرکاتم نداشتم... عین یه ربات با اختیارات تعریف شده ای که پدر مهرداد واسم مشخص کرد اینور و اونور میرفتم... به خودم که اومدم دیدم سوار همون دویست و شیش سفید اهدایی عشقم جلوی در خونه اشم... تمام کادوها و وسایلی که این مدت برام خریده بود... به اضافه سوییچ ماشین و کلید خونه اش و بردم گذاشتم رو تختش... تختی که بارها شاهد عشق و وصالمون و حالا شاهد جدایی...

سر آخر نامه ای که بوی دروغ و فریبکاریش از ده فرسخی به مشام میرسید و گذاشتم روی وسایل و رفتم بیرون... نامه ای که توش از رفتن حرف زدم... از جدایی حرف زدم... از خستگی حرف زدم... گفتم چرا بیماری قلبتو پنهون کردی... گفتم کاش زودتر میگفتی که برای بیرون اومدن از اون خونه باید حالا حالاها صبر کنم... گفتم برام خواستگار

اومده... باهاشم حرفم زدم... گفتم دیگه تحمل اون خونه زیر نگاه های مرتضی برای غیر ممکنه و نمیتونم صبر کنم تا حالت خوب شه و بعدش تازه بیای خواستگاریم... گفتم میخوام برم ترمیم کنم... میخوام دوباره زندگیمو بسازم... از نو شروع کنم... گفتم تو این مدت خیلی فکر کردم... سخته زندگی با مردی که کلی خاطره بد باهاش دارم... گفتم به کسی احتیاج دارم که هیچ شباهتی به تو نداشته باشه... کسی که ذهن منو از هر چیزی خالی کنه... نه اینکه با دیدنش هربار یادم بیفته که چقدر زجر کشیدم... گفتم فقط میخوام صبر کنم تا زمان صیغه امون تموم شه... بعدش دیگه من به زن شوهر دارم... پس سعی نکن سراغم و بگیری... گفتم بعد از اونهمه عذابی که بهم دادی این و بهم مدیونی... انقدر گفتم و گفتم و گفتم که دیگه خودمم داشت حالم از خودم بهم میخورد... چه برسه به مهرا...

درست از لحظه ای که پامو از خونه مهرا بیرون گذاشتم و تا همین الان من هیچی جز به مرده نبودم... یک ماه تمام خودم و تو اتاق حبس کردم... تلفنی به یزدانی گفتم دیگه نمیروم سر کار و بی توجه به اصراراش گوشیمو خاموش کردم و تو این یک ماه دیگه دست به گوشیم نازدم... از صبح تا شب زل میزدم به دیوار... کارم شده بود صبح تا شب نفرین کردن خودم و دعا کردن مهرا... برای سلامتیش... دعای هر شبم و هر روزم همین بود... هرچند آگه خدا صدامو میشنید... آگه منو میدید هیچوقت کارم به اینجا نمیرسید... با اینحال تنها آرزوم فقط و فقط سلامتی مهرا بود...

دروغ نبود آگه میگفتم تو این مدت امید داشتم... امید داشتم که مهرا محتویات اون نامه بیخودم و باور نکنه... امید داشتم که هرطور شده بیاد سراغم و دستم و بگیره با خودش ببره...

هرچند همچین چیزی محال بود... ولی لذتش به همین محال بودنش... وقتی بینی به واقعیت تبدیل شده احساس میکنی از مقرین خدایی که سزاوار معجزه ای... اما برای من هیچوقت ناممکن ممکن نشد... الانم با پایهای خودم دارم میرم جایی که شاید آخرین نقطه از این راه پر پیچ خم باشه... راهی که فکر میکردم به همراه مهرا ازش رد میشم... ولی تقدیرم چیزی بود جز اینکه تو ذهن و رویاهام برای خودم ساخته بودمش...

بااینهمه وقت تلف کردن فقط یک ساعت گذشته بود... نشسته بودم رو نیمکت پارک... دستامو کنار بدنم ستون کرده بودم و خودمو عقب جلو میکردم... نمیدونم چرا انقدر آروم بودم... چرا هیچ استرس و دلشوره ای نداشتم... انگار نه انگار که دیدار آخرمون بود و میخواستیم فاتحه همه روزای خوب و بدمون و بخونیم... پوستم کلفت شده بود... با خودم میگفتم دیگه استرس چیو داشته باشم؟؟؟ مگه از این بدترم میشه؟؟؟

داشتم فکر میکردم این به ساعت و برم به دوری تو پارک بزنم که...

-هنوز ساعتارو یاد نگرفتی بچه جون؟؟؟

من میگفتم استرس ندارم؟؟؟ من میگفتم آرومم؟؟؟ من میگفتم پوستم کلفت شده؟؟؟ پس چرا با به صدا دارم پس میوفتم؟؟؟ پس چرا کل وجودم داره نبض میزنه؟؟؟ مگه با این فکر نیومدم که آخرین امیدم ناامید شه؟؟؟ پس چرا انقدر

از صدای امید و انگیزه گرفتم؟؟؟ حتی همون بچه جون آخرشم که منو یاد مهاد سنگدل مینداخت حالا برام شیرین بود...

قدرت حرکت دادن دست و پام و نداشتم... خشک شده بودم عین یه ترکه... تا اینکه صدای تق تق فندکشو از پشت شنیدم و بعد بوی سیگارش مشاممو پر کرد...

به خودت بیا برفین... انقدر سریع و نده... یاد حرفایی که بهش زدی بیفت... تو همه پلای پشت سرت و با اون نامه خراب کردی... پس حالا مردونه پاش و ایستا و از خودت دفاع کن...

از جام بلند شدم و چرخیدم سمتش... دلم میخواست اون لحظه دو طرف صورتم و محکم فشار بدم که لبخندم بی اجازه کش نیاد رو صورتم... از تو لپمو گاز گرفتم و زل زدم بهش... خودش بود... مهاد من... با همون تیپ جذاب و مردونه همیشه گیش... با همون استایل با جذب اش... با همون نگاه... نه... نگاهش نگاه مهاد عاشق نبود... حتی نگاه مهاد متجاوزم نبود... نگاهش غریبی رو فریاد میزد... انگار کسی که جلوش و ایستاده رو برای اولین بار داره میبینه...

نیمکت و دور زد و همونطور که بدون نگاه به من روش مینشست گفت:

- شوهرت مشکلی نداره این وقت شب اینجا باشی؟؟؟

شمشیرو از رو بسته بود... شمشیرت و غلاف کن عزیزم... قلب من شرحه شرحه تر از اونه که تاب مقاومت داشته باشه... با حفظ فاصله زیاد کنارش نشستم...

- یه بار یادمه بهت گفتم... اگه بدونم نصیب کس دیگه ای شدی... خودمو میکشم...

پوزخندی به حرفای خودش که لابد احمقانه به نظر میرسید زد...

- حرفمو پس میگیرم... چون الان خودت خواستی که مال کس دیگه ای باشی...

صدای دندون قروچه ام بدجوری کلافه ام کرده بود و حس میکردم الان همه دندونام از شدت فشار تو دهنم خورد میشه... من طاقت نداشتم اینهمه فاصله رو بین خودمون بینم... باید زودتر تمومش میکردم این دیدارو...

- برای چی میخواستی بینیم؟؟؟

صدای نفسهای عمیقشو میشنیدم و چقدر دلم میخواست گرمای اون نفسا رو روی پوست تنم حس کنم...

- تو این سی سال... بزرگترین ادعای زندگیم... این بود که آدم شناسم... انقدر با آدمای مختلف در ارتباط بودم... انقدر رفتارهای جورواجور دیدم... که طبیعی بود همچین ادعایی داشتن... ولی درست... وقتی که میخواستم از تمام تجربه های زندگیم درس بگیرم و ازشون استفاده کنم... یه دختر بچه... ثابت کرد که ادعای دو زارم نمی ارزه... فکر میکردم فقط از رو ظاهر همیشه باطن واقعی آدم رو شناخت... ولی بعد از معاشرت با اون آدم... فهمیدم حتی چند ماه زندگی کردن هم نمیتونه شخصیت اصلی یه آدم و بهت بشناسونه... البته دیگه مهم نیست... اینم یه تجربه ای بود که ثابت کرد نباید برای کسی که ارزش دوست داشتن و نمیفهمه وقت و احساس گذاشت...

زبونم لال شده بود... خوشحالم بودم از این بابت... چون اگه قدرت تکلم داشتم مسلماً یا دستم رو میشد... یا شرایط و از اینی که هست خراب تر میکردم... مهرادم انگار مشکلی با سکوت من نداشت... فقط میخواست با حرفاش منو تیربارون کنه و بره...

سیگارشو زیر پاش له کرد و گفت:

- فردا پرواز دارم... منم مثل تو... میخوام یه زندگی جدید و شروع کنم... با کسی که... شاید دوستش نداشته باشم... ولی اطمینان دارم که دوستم داره... به پام نشسته... از همه درد و مرزمام خبر داره... از دوریم داره نابود میشه... چشم انتظارمه... با یه غوره سردیش همیشه و با یه مویز گرمیش...

بگو مهرا... بگو... بازم بگو حق داری... حق داری منو یه آدم بی عار که بویی از انسانیت و عشق نبرده بدونی... حق داری... اینم بگو که اون دختری که میخوای باهاش ازدواج کنی یه دختر خانواده داره... خانواده ای که افسردگی دخترشون انقدر براشون ارزش داره که سرش معامله میکنن... من چی دارم؟؟؟ با چه پشتوانه ای جلوی بابات وای میستادم؟؟؟ کی پشت من درمیومد و میگفت دختر من از دوری پسرت افسرده که هیچ میمیره...

من عشقم و از مرگ نجات دادم... ولی تو منو عاشق نمیدونی... عیب نداره... بازم حق داری...

یهو از جاش بلند شد و رو به روم وایستاد... سرم و برای دیدنش باید به سمت آسمون میگرفتم... دست کرد از تو جیب کتش... یه پاکت بیرون آورد و گرفت سمتم... نگاه متعجبم و از صورتش گرفتم و به پاکت خیره شدم...

- این چیه؟؟؟

- بگیرش... حق الزحمه این مدتی که باهام بودی... به جبران اشتباهاتم...

بدون اینکه دستم و برای گرفتنش دراز کنم از جام بلند شدم... مهرا... تا کجا میخواست منو نابود کنه؟؟؟ حق الزحمه؟؟؟ هه... یعنی میخواست به خاطر سو استفاده ای که ازم کرد حق الزحمه بده... یا به خاطر چند ماه عاشقی کردنم؟؟؟

نمیدونم تاسفی که تو نگاهم بود و خوندیانه...

- ارزونی خودت...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتی...

پاکت و انداخت رو نیمکت...

- از اینجا راهمون از هم جدا میشه... خواستم ببینمت... تا مطمئن شم از اینکه اون حرفا حرفای خودت بود... هر چند فکر میکنم این حق و داشتم که حرفاتو با گوشام بشنوم... ولی خب... حتماً اینجوری ترجیح دادی... منم یه سری از حرفامو

برات نوشتم... تو همین پاکته... حرفایی که میتونستم به زبون بیارم... ولی به تلافی کار خودت از شنیدنشون محروم شدی...

با نگاهش تک تک اجزای صورتم و از نظر گذروند و سرد گفت:

- مواظب خودت باش...

من ناامید و بی پناه و همونجا تنها گذاشت و رفت... من موندم و یه نگاه ملتمس... با یه جای خالی توی سینه ام... تن بی جونم و فقط تونستم تا نیمکت بکشونم... جدایی با ندیدن به نظرم خیلی راحت تر بود... تا این دیدار چند دقیقه ای و پر از زخم زبون...

دستم خورد به پاکت... پاکتی که توش حق الزحمه امو گذاشته بود... یعنی حق الزحمه چند ماه عاشقی به نظرش چقدر بود؟؟؟

یاد حرفش افتادم که گفت حرفامو برات نوشتم... سریع بازش کردم... محتویاتش و ریختم رو نیمکت... چیزی توش نبود جز یه تیکه کاغذ تا شده... مهرداد منو دست انداخته بود؟؟؟ پس حق الزحمه چی بود؟؟؟ چی نوشته بود که تو اون یه تیکه کاغذ جا شده بود...

با دستایی که لرزشش مهار نشدنی بود تای کاغذ و باز کردم...

(خیلی خری... سه دقیقه دیگه دم ورودی پارک باش... وگرنه میرم...)

این دیگه چی بود؟؟؟ اینو میخواست بهم بگه؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ سه دقیقه... سه دقیقه دیگه باید اونجا باشم... آره... باید برم از خودش بیرسم معنی این کارشو... نگاهی به ساعت انداختم... سه دقیقه گذشته بود که هیچ همینجوری هم زمان داشت میرفت... نفهمیدم چه جوری بلند شدم و با چه سرعتی خودم به ورودی پارک رسوندم... ولی وقتی رسیدم که هیچ اثری از مهرداد و ماشینش نبود... از این سه دقیقه ها زیاد داشتم تو رابطه ام باهاش... ولی هیچوقت نمیرفت... حالا... چرا این کارو کرد؟؟؟ یعنی... دستم انداخته بود؟؟؟ میخواست تلافی کنه؟؟؟ بازم یکی دیگه از اون تلافی های بچه گانه اش؟؟؟ چی شد یهو از اون همه زخم زبون زدن رسید به خیلی خری؟؟؟ که انقدر پشتش احساس بود...

- دیدی خیلی خری...

جوری چرخیدم که صدای ساییده شدن کفشم به آسفالت بلند شد... مهرداد چند دقیقه پیش... جلوم بود و حالا بدون اون نگاه سرد و بدون اون صورت بی تفاوت... این برقی که تو چشمای مشکیش خودنمایی میکرد این لبخند دور از تمسخر و کینه اش این حس خوبی که با پرتاب نگاهش منتقل میشد... محال بود ساختگی باشه...

با فکر اینکه مهرداد داشت بازیم میداد چند قدم فاصله امون و پر کردم و باحرص مشتی به سینه اش کوبیدم که بلافاصله یاد بیماری قلبیش افتادم... محکم زدم تو صورتم...

- وای وای... بشکنه دستم... دردت گرفت؟؟؟

مهرداد پلکم نزد... حتی اخماشم از شدت درد درهم نشد... فقط شادی نگاهش جاشو به حسرت و تاسف داد...

-بهت گفته بودم برفین... گفته بودم این همه مهربونی کار دستت میده عشق زود باور من...

چشمام چهار تا شد... چرا امشب همه چیزانقدر عجیب شده بود؟؟؟ کدومش رویا بود کدومش واقعیت؟؟؟

تعجب و از نگاهم خوند...

-من همه چیزو میدونم... از هر چیزی که تو اون مغز فندقی میگذره خبر دارم...

-چ... چرا... انقدر گیجم میکنی؟؟؟

-بیا بریم تا بهت بگم...

با اشاره دستش باهاش هم قدم شدم... کتشو درآورد و انداخت رو شونه ام... از کجا فهمید سردمه؟؟؟

سرمو بلند کردم و قدرشناسانه نگاهش کردم... لبخند مهربونی به روم پاشید... از همونایی که شیفته اش بودم... از

همونایی که فکر میکردم آرزوی دیدن دوباره اشو باید به گور ببرم...

-حیف که مهلت صیغه امون تموم شده... وگرنه یه جور دیگه گرمت میکردم...

-مهرداد بگو... دارم دیوونه میشم...

یهو لحنش تند شد...

-یعنی ممکنه از این دیوونه ترم بشی؟؟؟

-چه دیوونه بازی ای از من دیدی؟؟؟

-آدمی که در عرض پنج دقیقه یه دروغ مسخره رو باور میکنه و آینده زندگیشو بر مبنای همون جلو میبره دیوونه

نیست؟؟؟

هنوز گیج بودم... کدوم دروغ؟؟؟

-تو چه جوری حرفای بابای من راجع به بیماریم و چه میدونم ازدواج با دختر عمم و باور کردی؟؟؟

-ت... تو از کجا میدونی... بابات این حرفا رو بهم زده... قرار بود نفهمی...

نفس عمیقی کشید و بازدمش و فوت کرد...

-اون یکی دو هفته رو یادته؟؟؟ همون موقع که از هم دور شده بودیم...

-اوهوم...

-من اون موقع داشتم با بابام بحث میکردم... سر ازدواج با تو... بهش گفتم باید بیاد و به عنوان یه پدر تو مراسم

خواستگاری و عروسیم باشه... ولی مخالفت کرد... به همون... دلایلی که خودت میدونی... مسخره اس... هیچ وقت پدری

نکرد برام... ولی انتظار داشت تو مهمترین انتخاب زندگیم حرف اونو گوش بدم... وقتی دید کوتاه نیام و گفتم اگه تو

نیای خودم میرم خواستگاری باشد اومد... اومد تا ادامه فشارای روحی روانیشو از نزدیک انجام بده... موفقم بود... قلب مریضم کار دستم داد و کارم به بیمارستان کشید...

- چرا... از بیماری قلبیت چیزی بهم نگفته بودی؟؟؟

- بیماری من تو مراحل خاموشیش بود... طوری که از یاد برده بودمش... از طرفی هم... این غرور مسخره ام اجازه نمیداد انقدر پیشت ضعیف جلوه کنم... میخواستم منو همیشه به مرد محکم بینی مثل کوه...

- فکر کردی اگه بهم میگفتی من تو رو محکم و قوی نمیدونستم؟؟؟

- اشتباه کردم... اگه میگفتم... هیچوقت اونجوری از بابام ركب نمیخوردی...

دست برد تو جیب کتتش که رو دوش من بود تا سیگار برداره که خودمو کشیدم عقب...

- نکش مهرا... خواهش میکنم...

به ناچار سرش و تکون داد و دوباره راه افتادیم...

- اون روزی که با گوشیم به فریبرز زنگ زدی... بیهوش بودم... ولی نه تو سی سی یو... وقتی اومدی و بابام سد راهت شد و برد تو اتاق فریبرز که باهات حرف بزنه... فریبرز میبینتتون و پشت در اتاق گوش وای میسته...

دوباره نگاهش طوفانی شد...

- همه مزخرفاتی رو که اون مرد تو گوشت خوند و تو هم به سادگی آب خوردن باور کردی و شنید...

- همش دروغ بود؟؟؟

- بیماری من اونقدر پیشرفته و وخیمه که احتیاجی به پیوند قلب داشته باشه... نه من اصلاً پسر عم مرگ مغزی شده... آخه من نمیفهمم به کار انداختن مغز انقدر کار سختیه؟؟؟ من اگه مشکلم انقدر حاد بود... چه جوریه که تو اون چهار پنج ماهی که پیش هم بودیم نفهمیدی؟؟؟

- خب... خب من... من...

- قبول کن که دیوونه ای...

بغضم یهو به گریه تبدیل شد...

- مهرا... من اصلاً تو موقعیت خوبی نبودم... به قول خودت تو پنج دقیقه فقط باید تصمیم میگرفتم و انتخاب میکردم... تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود که شاید با یه تصمیم غلطم جون تو به خطر بیفته... من فقط میخواستم یه جوری جلوی این اتفاق و بگیرم...

مهرا... چرخید و جلو وایستاد... صورتم با یه دست گرفت و خیره تو چشمام اشکامو پاک کرد...

- به چه قیمتی؟؟؟ خودتو تو آینه دیدی؟؟؟ نصف اون چیزی شدی که دیده بودمت...

- ارزشش و داشت اگه نتیجه اش خوب شدن تو بود...

چشمام براق شد و سبیک گلوش بالا پایین رفت...

-اگه بدونی وقتی فریبرز بعد از چند روز اینا رو برام تعریف کرد چه حالی شدم...دلم میخواست پیام همون موقع سرت و از تنت جدا کنم...یا وقتی اون نامه مزخرف و خوندم...نمیدونستم باید عصبانی باشم یا بخندم...آخه تو منو انقدر هالو فرض کردی که اون نامه رو که یه دونه جمله بندی درست توش نداره از بس هول هولکی نوشته رو باور کنم؟؟؟
هر کدوم از اشکایی که توسط مهرداد پاک میشد بلافاصله جایگزین پیدا میکرد...باورم نمیشد که بابای مهرداد اینجوری فریبم داده باشه...

-بابات چرا این کارو کرد؟؟؟

-واضح نیست؟؟؟که میونه ما رو بهم بزنه...که بهونه واسه موندن نداشته باشم...منو با خودش بیره تو اون خراب شده...که با کسی ازدواج کنم که اون میخواد...

-چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟

-اولاً که تو خودتو توهفت تا سوراخ قایم کرده بودی...بعدشم باید این کار بابام و تلافی میکردم...اون به من ركب زد منم به اون...

نگاه سوالی منو که دید توضیح داد:

-تو این یه ماهی که پیشم بود براش نقش بازی میکردم...جوری که فکر کنه گول نقشه اشو خوردم و از تو متنفر شدم...اونم که دید اعصابم داغونه بهم پیشنهاد داد که باهاش برم اونور...منم قبول کردم به همین راحتی...

-خب...این کجاش ركب بود؟؟؟

-به نظرت من الان اونورم؟؟؟

گنگ نگاش کردم...چرا نمیفهمید مغز من کشش نداره دیگه برای درک حرفاش...اتفاقات اون چند دقیقه دیگه خارج از توانم بود...

-پوووووووف...تو دیگه نابغه ای به خدا...قالش گذاشتم درست تو فرودگاه...اون که پرید من برگشتم...این چند روزه هم خودم و گم و گور کردم که آدماش پیدام نکنن...تا بلکه سرکار خانوم لطف کنی از تو اون سلول انفرادی بیاید بیرون و بهم یه وقت ملاقات بدید...

-یعنی الان آدمای بابات دنبالتن؟؟؟

-به احتمال زیاد...

-حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

مهرداد مکت کرد...انگار هنوز مطمئن نبود از تصمیمش...حرارت دستشو به دست سردم هدیه داد...

-میخوام دست تو رو بگیرم... بکنیم از اینجا بریم... برفین... این شهر و این آدم‌ها بهمون وفا نکردن... هر کدوممون و به جوری آزار دادن... طوری که تو کشور خودمون... تو شهر خودمون احساس غربت کردیم... حداقل بریم به جایی که واقعاً غریب باشیم... شاید این حس غربت کمتر عذابمون بده...

-پس... خانواده هامون چی؟؟؟

-کدوم خانواده؟؟؟ کجای زندگیت معنی خانواده داشتن و با بند بند وجودت حس کردی؟؟؟ خانواده ات کی به تو بها دادن که حالا تو به خاطرشون از آینده و خوشبختیت بگذری؟؟؟ ما دوتا عین همیم... وقتی هیچ چیزی نیست که اینجا نگه‌مون داره... برای چی باید بمونیم؟؟؟ برای کی باید بمونیم؟؟؟ میتونیم به جای دیگه تو این دنیا دوباره زندگی‌مون و بسازیم... برای خودمون خانواده تشکیل بدیم... به زندگی جدید... پر از آرامش... پر از عشق... بسه هرچی بلا سرمون اومد به خاطر همین آدمای دور و برمون...

چی داشتم که بهش بگم؟؟؟ حرفاش چیزی غیر از حقیقت بود؟؟؟ من دیگه اینجا به چی دلم و خوش می‌کردم؟؟؟ تنها دلخوشی من خیلی وقت بود که خلاصه میشد تو مه‌راد... مه‌رادی که تا چند ساعت پیش فکر می‌کردم دوباره دیدنش محاله ولی الآن رو به روم بود و ازم می‌خواست باهانش از اینجا برم... دیوونه بودم بگم نه؟؟؟ که دوباره تبدیل شم به یه جنازه؟؟؟ دوباره بشم سربار سوری و شوهرش؟؟؟ دوباره بشم یه آدم تنها و منزوی؟؟؟ مگه من نبودم که گفتم امید داشتم مه‌راد بیاد دستم و بگیره و با خودش ببره؟؟؟ مگه نه اینکه به واقعیت تبدیل شدن امیدهای ناممکن مثل معجزه بود؟؟؟ من کی بودم که جلوی معجزه خدا وایستم؟؟؟

-هستی؟؟؟

تمام اطمینانم و ریختم تو نگاهم...

-هستم...

شادی نگاهش دوباره جای خودش و پیدا کرد...

-پس بریم... زیاد وقت نداریم...

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید...

-همین الآن؟؟؟

-میریم پیش فریبرز... باید برنامه رفتنمون و باهانش هماهنگ کنیم... نصف شب میری خونتون شناسنامه و مدارکت و بر میداری و شبونه راه می‌فتیم میریم ارومیه... اونجا عقد می‌کنیم... چند روز خونه آشنای یکی از دوستان می‌مونیم و بعد از مرز خارج میشیم...

مه‌راد فکر همه جا رو کرده بود... یعنی همه چیز به همین راحتی ای که گفت انجام میشد؟؟؟

-میدونم راه سخت و پرخطری واسه رفتنمون انتخاب کردم...ولی چاره این نبود...زمان نداریم برای خروج قانونی تاراست و ریست شدن کارای تو...دلم نمیخواد بابام کوچکتین رد و نشونی ازمون داشته باشه...
یهو گفتم:

-مهرا دستختی راه مسئله ای نیست ولی...

وایستاد و چرخید سمتم:

-ولی چی زندگیم؟؟؟

کاش از این کلمات استفاده نکنه تا قلبم بذاره حرف بزوم...

-برای...عقد...به اجازه بابام احتیاج داریم...

نگاه مهرا به آنی پر از شرم و ناراحتی شد...

-عشقم...دخترایی که...بکارتشون و از دست دادن...به اجازه پدر واسه عقد احتیاج ندارن...

لبخندی کمرنگ رو لبم نقش بست...

-چه عجب این مسئله یه جا به دردمون خورد...

مهرا محو صورتم شده بود...انگار زمان و مکان از یادش رفته بود...تو حال و هوای خودش بود...

-برفین...میدونم لیاقت تو خیلی بیشتر از ایناست که بخوای اینجوری متاهل بشی...میدونم دارم به بدترین نحو بلایی که

سرزندگیت آوردم وجبران میکنم...ولی قول میدم آرامش و به زندگیت برگردونم...

-همین برام دنیا می ارزه...

-بگم تو این یه ماه مرگ و با چشم خودم دیدم باور میکنی؟؟؟

-باور میکنم چون خودمم تجربه اش کردم...

-زندگی بدون تو جهنمه برام...

-واسه منم همین طور...

-تا پای جونم باهاتم...

-منم همینطور...

-دوست دارم...

لبخندی زدم و ابرو هام و با شیطنت دادم بالا...

-من نه...

صورتم و محکم با دستاش نگه داشت و با حرص گفت:

-مگه دست توئه...بخوای نخوای باید دوستم داشته باشی...

نگاهش افتاد به لبام که به خنده باز بود...

-بیخیال گناهِش...

لباش چسبید به لبام و تو همون چند ثانیه رویایی روحشو با اون بوسه بهم بخشید و من جون دوباره گرفتم... شاید مثل خیلی از دخترای دیگه آرزوی مراسم خواستگاری و عروسی و بریز و پاشش و داشتم... شاید دلم میخواست مثل همه دخترای عادی وارد دنیای زنانگی بشم و مادرم فردا صبحش با کچی بیاد دم خونه امون و من لیم گل بندازه از خجالت... شاید دلم خیلی چیزای بزرگ و کوچیک دیگه میخواست... ولی باید قبول میکردم... زندگی من این بود... تنها راه رسیدنم به خوشبختی این بود... باید با کسی که از صمیم قلبم دوستش دارم پابدارم تو این راه پر پیچ و خم به امید اینکه از شیرینی رسیدن به مقصد لذت ببرم...

پایان - دوشیزه

بهار 95

www.romanbaz.ir



دوباره زندگی | نویسنده : دوشیزه